

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228380

UNIVERSAL
LIBRARY

کتاب

بزرگ خنده

جلد دوم

تألیف

(آقای اعتصام زاده)

(مدیر جریده ستاره جهان)

(حق طبع محفوظ)*

محل فروش : عموم کتابخانه‌های طهران

۱۳۰۹

مطبعه «فره‌مند» طهران

هزار و یک خنده

حکایت ۵۰۱ - مردمان بد عادت

یکی از آفانیکه با وجود ثروت هنگفت تصور میکنند که جراید مملکت باید مجاناً برای ایشان فرستاده شود و اتفاقاً با نهایت پروائی مقصود خود را از پیش می‌برند نزد نقاشی رفت که تصویر او را در يك تابلوی بزرگ بسازد نقاش گفت قیمت این تابلو یکصد تومان میشود . مشتری که روزنامه ها بد عادتش کرده اند جواب داد ، آقا ای نقاشباشی معلوم میشود سرکار بنده را نمی‌شناسید . یقین بدانید که اگر استاد همه شماها مانی زنده مانده بود الساعه تصویر بنده را مجاناً میساخت . نقاش اظهار نمود البته مانی استاد همه نقاشان این مملکت است و همین جهت بنده حاضر دو تابلوی مجانی برای سرکار بسازم ولی مشروط بر اینکه نزد آن مرحوم تشریف برده دلیل صحت ادعای خودتان را بخط آن استاد معظم برای بنده بیاورید .

حکایت ۵۰۲ - تعارف بچه درد میخورد

در مملکت فرانسه دو نفر در عدلیه دعوای مهمی داشتند یکی از متداعیین يك روز قبل از مرافعه نزد وکیل خود رفته پرسید اگر يك تعارف و پیشکشی قابلی برای قاضی بفرستم بعقیده

شما خوب است یابد ! وکیل گفت مبادا همچو کاری بکنید که قاضی حتماً بر علیه شما حکم خواهد داد زیرا معلوم خواهد شد که میخواهید بارشوه حرف ناحق را از پیش ببرید - و قاضی هم آدم متین و وظیفه شناس است و از این قبیل کارها خوشش نمی آید . آن شخص دیگر حرفی نزد و رفت . موقع مرافعه و محاکمه رسید و اتفاقاً قاضی حکم بر له همان شخص صادر کرد سپس مشارالیه نزد وکیل رفته گفت حالا دیدید که تعارف و پیش کشی بدردمیخورد؛ وکیل گفت نه بابا! شوخی میکنید! آن شخص جوابداد ، نه خیر خیلی جدی عرض میکنم ولی من از نصیحت سرکار استفاده کردم باین معنی که يك تحفه نزد قاضی فرستادم اما نه از طرف خودم . بلکه از طرف مدعی و بدین طریق او را در نظر قاضی خراب کردم

حکایت ۵۰۳ - دزد پاکدامن

در محکمه جنحه: قاضی از دزد سؤال کرد: این دزدی را خودت شبها مرتکب شدی یا هم دست و شریکی هم داشتی ؟ دزد جواب داد : نه خیر تک و تنها بودم در این زمانه آدم پاکدامن بسکه کمیاب است من هرگز جرأت نمیکنم که دیگری را شریک بکنم .

حکایت ۵۰۴ - پنجاه درصد

یک نفر سقط فروش نزدیک تاجر رفته پنجاه کله قند خرید ولی تقاضای سه ماه اعتبار کرد که متدرجاً قیمت قند را پردازد تاجر قبول کرد و سقط فروش قندها را بار يك اتومبیل کرد و رفت . يك ساعت بعد از این معامله تاجر خبردار شد که همان سقط فروش ورشکست شده است . پس بعجله نزد مشارالیه

رفت و بنای داد و فریاد را گذاشت و اظهار نمود : مرد که !
هیچ خجالت نمیکشی در موقعیکه ورشکست شده ای می آئی از
من پنجاه کله قند نسبه میخوری ؟ ! سقط فروش گفت ، خوب
حاجی اوقات تلخی لازم نیست . من که طاب طلبکاران خود را میدهم
حاجی گفت : اگر میدهی منم حرفی ندارم . اما چطور میدهی ؟
سقط فروش گفت : قرار شده است که قروض خود را نصفه
پردازم و طبکار ها همه قبول کرده اند . حاجی گفت : بسیار
خوب منم قبول دارم اما بشرط اینکه الان نقد بدهی . سقط فروش
بیست و پنج کله قند شمرده جلو ناخر گذاشت و گفت : شما
هم پنجاه در صد قبول دارید ؟ خیلی خوب بفرمائید که بیست
و پنج کله قند را بردارید و تشریف ببرید و دیگر حسابی با
همدیگر نداریم !

حکایت ۵۰۵ - منطق توپچی

در موقع جنگ بین المالی یکنفر توپچی ترسو در سنگر
تنها پهلوی توپ مانده بود پس منطق ذیل را برای فرار خود
قائل شد - اگر یکنفر سرباز دشمن بسنگر بیاید زورش نخواهد
رسید که توپ را بردو اگر چندین نفر باشند من زورم نخواهد
رسید که توپ را دفاع کنم پس ماندن من در سنگر بیهوده است

حکایت ۵۰۶ - عقیده زن وشوهر

عائق از معشوقه پرسید : عزیزم ، حالا که شما حاضر
شده اید همسری مرا قبول بکنید آیا پدر و مادر شما در این باب
چه خواهند گفت ؟ معشوقه جواب داد : - من فعلا نمیتوانم حدس
زنم زیرا که مادرم منتظر است ببیند عقیده پدرم چیست تا حسب -

المعمول ضد همان عقیده را ابراز نماید .

حکایت ۵۰۷ - طریقه صحبت کردن با تلفن

کودکی از پدر خود پرسید : اقا جان : با تلفن چه جور باید حرف زد . پدر جواب داد : با یکدست گوشی را بگیر و با دست دیگر حرف بزنی .

حکایت ۵۰۸ - تلفن و امیر بهادر

یک روز که امیر بهادر جنک بمرحوم مظفر

تلفن میکرد . شاه پرسید : امیر بهادر چرا صدای تو خوب شنیده نمیشود ؟ امیر بهادر جواب داد : قربان ، بیخشید ، دهانم را از تلفن قدری دور گرفته‌ام زیرا که دیشب سیرخوردم و میترسم برای قبله عالم اسباب زحمت بشود .

حکایت ۵۰۹ - معایب ازدواج در ایران

از شخصی که در سن پنجاه سالگی هنوز بفکر ازدواج نیفتاده بود پرسیدند : چرا زن نمیگیری ؟ جواب داد : از سن ۱۸ سالگی من خیال عروسی داشتم . اما پیش خود میگفتم : امروز اگر ادم پول زیاد و ثروت معتناهی نداشته باشد نمیتواند از عهدۀ مخارج عروسی و عیالباری برآید . پس بایست قبل از وقت بخیال تهیه پول افتاد . این بود که شروع کردم بجان کندن و صرفه جوئی و پس انداز نمودن . ولی امروز که هم لله الحمد زحماتم بیهوده نبوده و پول و ثروت معتناهی دارم پیش خود میگویم : در این زمانه اگر کسی بخواهد زن بگیرد باید از دارائی خود صرف نظر نماید .

حکایت ۵۱۰ - نتیجه عروسی خودمانی

از مردی که پانزده روز بعد از عروسی زن خود را طلاق داده بود یکی از رفقا از راه تعجب پرسید : چطور بعد از پانزده روز این کار را کردی ! ان مرد جواب داد : در این چند روزه بسکه گرفتار بودم مجال نداشتم که زود تر اقدام بکنم !

حکایت ۵۱۱ - تعارف حقیقی

به پیر مرد فقیر عربی جمعی از دوستان اصرار کردند که آنها را بشام دعوت بکند ، پیر مرد بستوه آمده مجاس ضیافت را بپا کرد و در سفره متصل تکرار مینمود رفقا با نهایت میل و اشتها تناول بفرمائید نان و پنیر و خرما همه مال خودتان است رو در بایستی نداشته بایید همانطوریکه در منزل غدا میخورید . اینجاست میل بفرمائید نان من و شما فرقی ندارد . از این میهمانان تعارفات رفیق خود محفوظ شده و با کمال میل اطعمه را از حضم رابع گذرانند . ولی چون موقع استراحت رسید و خواستند بمنزل های خود مراجعت نمایند نعلین و عبای خود را که در دهلیز گذاشته بودند نیافتند و علت را از صاحبخانه جویا شدند ، پیر مرد جواب داد : مگر در سر سفره عرض نکردم که نان و پنیر و خرما همه مال خودتان است ؟ وقتی که اصرار میکردید شما هارا بشام دعوت بکنم مگر حساب نمی کردید که استطاعت شخصی من اجازه تهیه چنین ضیافتی را نمیدهد . منم ناچار نعلین و عبای شما را فروخته برای شما شام تهیه کردم و این بود که میکفتم هر چه میخورید مال خودتان است

حکایت ۵۱۲ - رشوه خوار با وجدان ! -

یک نفر از قضات زمان قدیم عادت داشت که رشوه زیاد می

گرفت ولی مرتباً نصف وجوه در یافتی را مابین صد نفر از فقرا تقسیم میکرد و در توضیح عمل مزبور اظهار می نمود : بدین طریق وجدان من ازدغدغه و خیال آسوده است زیرا که يك کار بد را با صد کار نيك جبران می کنم .

حکایت ۵۱۳ - خطیت و حیل یا عالم بیعمل (از حکایات عرب)

خطیب مسجد جامع تونس شب جمعه شراب نوشیده بود و در حضور یکی از دوستان بد مستی میکرد . آن دوست با نهایت تعجب اظهار نمود ، خجالت نمیکشی ؟ فردا جمعه است و لابد بالای منبر رفته بمردم خواهی گفت شراب نخورید زیرا که خداوند خمر و میسر را در قرآن مجید نهی فرموده است ! خطیب جواب داد . برادر من که از زمره اولیاء و انبیاء نیستم . بشر ضعیف جائز الخطا است . ولی اگر میل داشته باشی يك شیشه شراب اعلی نذر می بندم که فردا بالای منبر رفته علی رؤس الاشهاد اقرار بشرابخواری خود بکنم . رفیق خندید و جواب داد : قبول کردم ! زیرا که تو هرگز این جسارت نمیتوانی بکنی و مردم پوست از سرت میکندند . روز جمعه خطیب بالای منبر رفته بدینسان آغاز سخن کرد : — ایها الناس ! من دیروز شراب نوشیدم من دیروز مست کردم . مردم از این مقدمه غیر مترقبه خیلی متعجب شده نزدیک بود بهیجان بیایند ولی خطیب کلام خود را بقرار ذیل ادامه داد . بلی .. ، امروز هم شراب خواهم نوشید . فردا هم .

و شاید تا آخر عمر هر روز و هر شب دائم الخمر باشم - ایها الناس میدانید این حرف حرف کیست ؟ این حرف آن ملعون خبیث بیدیز است که اوامر الهی را اطاعت نمیکند و آیه شریفه (انما الخمر

والمیسر رجس من عمل الشیطان) را محترم نمیشمارد . خداوند خودش آن بد بخت را براه راست هدایت فرماید . . این نطق نوظهور در مردم خیلی مؤثر واقع شد و مورد تحسین گردید - و ضمناً خطیب نذر خود را برد .

حکایت ۵۱۴ - سؤال نا مناسب و جواب مناسب

ابوحنیفه مشغول تدریس بود و بطلاب راجع به نماز صبح و قضای آن بعد از طلوع آفتاب توضیحاتی میداد و چون کمرش قدری درد میکرد پاها را خود را دراز کرده بود در این بین يك شخص معمم ناشناسی وارد مجلس شد . ابوحنیفه بتصور اینكه شخص تازه وارد یکی از علماء و محترمین است . فی الفور پاها را جمع کرده دوزانو نشست و درس خود را ادامه داد . يك مرتبه میهمان ناشناس از ابوحنیفه پرسید : - اگر آفتاب قبل از فجر طلوع نماید تکلیف چیست ؟ ابوحنیفه چون دید كه سائل آدم احمق و بی شعور است پاها را خود را مجدداً دراز کرد و جواب داد : - در این صورت ابوحنیفه پاها را دراز میکند

حکایت ۵۱۵ - برای تسهیل وضع حمل

عیال ملا نصرالدین در شرف وضع حمل بود و حسب معمول قابله و زنان همسایه دور زانو را گرفته دستور ها را مناسب می دادند . ملا هم بتبوت خود خواست کاری بکند و اسباب سهولت وضع حمل را فراهم سازد . پس رفته دوسه عدد گردو پیدا کرد و آورد . زیر زانش گذاشت پرسیدند : ملا چه کار میکنی ؟ گفت : عقل شما نمیرسد . همینكه بچه گردو ها را به بیند میل بازی خواهد کرد و بعجله بیرون خواهد آمد

حکایت ۵۱۶ - فال بین ! فال بین !

یکنفر پینه دوز از نعمت اولاد محروم بوده و خیلی میل داشت که خداوند يك وارثی باو عطا فرماید . پس نزد يك نفر فال بین رفت و در این باب استعلام نمود . فال بین یکتومان از او گرفته رمل انداخت و بطاس نگاه کرد و اظهار نمود : - تا یکسال دیگر خداوند بتو يك پسر کرامت خواهد فرمود . پینه دوز پیش خود خیال کرد و این پیشه خیلی آسانتر و پر فائده تر از پینه دوزی است منهم فال بین خواهم شد ! پس دکان پینه دوزی را برچیده رمل و اسطرلابی تهیه کرد و فال بینی آغاز نمود . در اوائل کار و بارش بد نبود مشتریان ساده لوح در همه جا پیدا میشوند ، پینه دوز بتمام مشتری های خود آنچه را که از فالینی راجع بخودش شنیده بود عیناً تکرار میکرد و طبعاً اظهارمینمود : - تا یکسال دیگر خداوند بشما فرزندی عطا خواهد فرمود پنج شش روز بدین منوال گذشت و پینه دوز فالین دخل معتناهی کرد . روز هفتم يك شخص قوی الجثه که لباس های فاخر برتن داشت به پینه دوز نزدیک شد و تقاضای فال نمود . همه فالین ها دروغ میگویند اما غالباً زیرك هستند و بی تناسب حرف نمیزنند

ولی پینه دوز بیچاره ساده لوح بوده و این نکته اخیر را در نظر نداشت . پس بدون اینکه نسکاهی بقیافه مشتری بکند و ملتفت صدای زقانه او بشود ، اظهار نمود : -

جناب خان ، تا یکسال دیگر خداوند بشما پسری کرامت خواهد فرمود ولی عوض پول زیادی که از سخاوت جناب خان

انتظار داشت یکمرتبه دچار سیلی و لگد و دشنام مشار الیه گردید
جناب خان فوق العاده متعجب شد. بود و در عین حالیکه باینه دوز
کتک کاری میکرد فریاد میزد : ای پدر سوخته میدهم پوست از
سرت بکنند . مرا مسخره میکنی ! ! پینه دوز بخود می پیچید
و می نالید و میگفت : جناب خان غلط کردم تفهمیدم از قرار
معلوم سرکار از پسریچه خوششان نمی آید . انشاء الله آقا زاده
دختر خواهد بود . جناب خان بالاخره ملتفت شد که فالبین اصلا
ابله است خندید و گفت : - اے احمق آقا زاده نگو و آغا
زاده بگو زیرا که من خواجه هستم . پس انعام خوبی به پینه دوز
داد و قول گرفت که دیگر فالبینی نکند .

حکایت ۵۱۷ - زن هیزم شکن و پادشاه اجنه

هیزم شکن بینوایی را زنی بود بت فطرت و حسود و
مردم آزار که شوهر بد بخت خود را يك دقیقه راحت نمیگذاشت
و عرصه زندگی را بر آن بیچاره تنک کرده بود و حتی وقتی که
شوهرش برای تهیه هیزم بجنگل میرفت او را تنها نمی گذاشت و
دنبالش را گرفته لاینقطع لند ولند میکرد و فحش میداد و از ظام
مردمان مینالید . روزی از روزها پیمانه صبر شوهر لبریز شد
و تصمیم گرفت که جان خود را از دست این زن خلاص کند
پس چاهی را که در يك گوشه جنگل بود بزنش نشان داد و
و گفت : از قراریکه شنیده ام در ته این چاه يك کنجینه پنهان
است . من میخواهم به بینم این ادعای مردم صحت دارد یا نه .
این طناب را من بکمر خود می بندم و توی چاه میروم . تو
سر طناب را محکم داشته باش که وقتی کارم تمام شد مرا بالا

بکشی . زن پر طمع چون اسم کنجینه شنید چشماش برق زده گفت نه خیر . من خودم توے چاه میروم تو سر طناب را بگیر مرد هم که مقصودی غیر از این نداشت پیشنهاد را قبول کرد و يك سر طناب را بکمر زنش بست و سر دیگر را به دست گرفت و همینکه زن بوسط چاه رسید شوهر سرطناب را رها کرد و با نهایت خوشحالی پی کار خود رفت ولی روز بعد از این واقعه هیزم شکن از کرده پشیمان شد و طناب دیگرے بر داشته بر لب چاه آمد و سر طناب را توے چاه انداخته فریاد زد : زنکه بیرون بیا ولی بجای زن هیزم شکن يك عفریت بد هیكلی از چاه سر در آورد و گفت : خدا پدرت را پیامرزد ای مرد که مرا از بدترین عقوبات نجات دادی ، من پادشاه اجنه این جنگل هستم و مدتها بود که در قعر این چاه زندگانی آسوده و راحتی داشتم ، دیروز يك زن ، زن نه يك دیو بی شاخ و دم توی چاه افتاد و در ظرف این يك روز دمار از روزگار من بر آورده ، نکه قرنهای بود به اجنه سلطنت میکردم مجبور شدم در ظرف این يك روز تمام احتیاجات این زن را رفع کنم و تنها خوراك و خوابگاه او را تهیه نمایم بلکه وظیفه شوهری هم نسبت باو ادا بکنم ! حالا که تو مرا نجات دادے من حاضرم هر خدمتی که رجوع بکنی انجام بدهم هیزم شکن که این تفصیل را شنید و دانست که زنش حتی پادشاه اجنه را از خود بیزار کرده است از نجات دادن ضعیفه صرف نظر کرد و خدمات پادشاه اجنه را قبول کرد

پادشاه اجنه گفت : ای مرد ، بمکافات عمل خیرے که
نسبت بمن انجام دادی من میخوامم تو را بدامادے سلطان نائل گردانم
من الان میروم داخل بدن دختر سلطان میشوم و او ناخوش میشود
و اطباء از معالجه عاجز میمانند آنوقت تو میائی و ادعای شفا دادن
دختر را می کنی . همین طور هم شد . هیزم شکن دختر پادشاه
را بدستوریکه قبلاً فرا گرفته بود معالجه نمود و پادشاه از فرط
شعف هیزم شکن را بدامادی خود اختیار نمود : ولی پادشاه اجنه
چون از ترس زن هیزم شکن دیگر جرأت نمیکرد که توی
چاه خود برود .

ناچار در بدن دختر يك پادشاه دیگر داخل شد این سلطان هم يك
خبر شفای دختر سلطان همجوار را شنیده بود از داماد آن سلطان
یعنی هیزم شکن خودمان - تقاضا کرد که آمده دخترش را نجات
بدهد ، هیزم شکن قبول کرد و نزد دختر این پادشاه آمد و همان
اورادی که سابقاً یاد گرفته بود تکرار نمود پس پادشاه اجنه از
داخل بدن دختر - گفت : ای مرد حیا نمی کنی که میخواهی
مرا از این بدن لطیف که مسکن فعلی من است محروم داری . من
که يك شاهزاده خانم قشك را مفت و دجانی با يك دنیا ثروت
نضیب تو کردم دیگر چه میخواهی ؟ این دفعه بی جهت زحمت
میکشی من از اینجا بیرون نخواهم رفت هیزم شکن بیاد زن قدیم
افتاد و جماعه خوبی بکار برد به این معنی که بیانات ذیل را ایراد
نمود . اے جن با عاطفه : من از مراحم تو مشکرم و آمدن من
باین نقطه برای همین است که میخوامم خدمتی بتو کرده باشم و
ضمناً باز هم از تو استمداد بکنم زیرا که يك مرد و يك جن

اگر متحد بشوند بزحمت از عهده متعلقه سابق من بر می آیند . آیا در خاطرداری آن زنی را که از قعر چاه تو را مجبور بفرار کرد . آن پتیاره زن سابق من بود و نمیدانم بچه وسیله از چاه بیرون آمده مرا تعقیب میکند و دنبال مرا گرفته میخواند انتقام بکشد و الساعه که من در حال فرار وارد این عمارت شدم آن سابطه پشت درب خانه آمده بود . . . و اون وارد میشود . پادشاه اجنه چون این تفصیل را شنید به طورے دست و پای خود را گم کرد که در صدد تحقیقات کامل ترے بر نیامده از بدن شاهزاده خانم خارج شد و بعجله تمام رو بفرار نهاد .

حکایت ۵۱۸ - ساعت های دقیق

شخص ساعت سازی در باب خوبی و دقیق و صحیح بودن ساعت های مغازه خود اعلانات پی در پی بجا می داد ، یکنفر مشتری وارد مغازه شد و در ضمن صحبت با ساعت ساز به ساعت های بغلی و دیواری که کار می کردند متوجه بود پس از آنکه ساعت ساز شرح مفصلی راجع بخوبی ساعت های خود بیان کرد مشتری گفت : از چه قسم و بجه قیمت در مغازه شما پیدامیشود ساعت ساز جواب داد : از همه رقم موجود است . ولی عموماً بقدری خوب کار میکنند که در يك شبانه روز يك ثانيه هم این طرف آنطرف نمیشوند . مشتری خندید و گفت : معلوم میشود که ساعت های که الان در این مغازه کار می کنند توجه نفرموده اید هر کدام يك ساعت مختلفی را نشان میدهند : در یکی سه ساعت و پنج دقیقه است در دیگرے سه و نیم و در سوی سه ساعت ربع کم ساعت ساز زرنگی بخرج داد و بانهایت غرور اظهار نمود : آقا

همین خودش بهترین دلیل ادعای بنده است . مگر عرض نکردم
که از همه رقم در مغازه موجود است ؟ !

حکایت ۵۱۹ - عروسی های خودمانی

دخترک خورد سالی را بعقد و نکاح جوان با هوشی درآوردند
در صورتیکه نه جوان میل باین عروسی داشت و نه دختر میفهمید
برای چه او را بخانه مردم بیگانه میبرند و طرفین حسب المعمول
فدای هوی و هوس والدین خود شده بودند . شب زفاف چون
عروس را بعجله بردند داماد دید عروس بیشتر شباهت بعروسک دارد
پرسید خانم : شما چند سال دارید . دخترک ترسان لرزان جواب
داد : سیزده سال داماد که از عقائد کهنه مادرش بی اطلاع نبود
بعجله از اطاق خارج شده پیش مادرش رفت و گفت : مادر جان
عروس سیزده سال دارد و سیزده نحس است من از سیزده میترسم
و دیگر منتظر جواب نشده از خانه بیرون آمده و فرار کرد و
امروز سیزده سال است که از داماد خبری نیست .

حکایت ۵۲۰ - برای جلوگیری از ادعای غبن

در زمان تراز یکی از سالدات های روس به بیست و پنج
ضربت شلاق محکوم شد : از قضا سالدات مزبور و مأمور اجرا
هر دو یهودی بودند . سالدات چون یک نفر همکیش خود را
دید آهسته بگوش او گفت اگر وقتیکه شلاق میزنی ملاحظه
رفاقت را بکنی و طوری رفتار بکنی که بدن من مجروح نشود
ده منات بتو میدهم . مأمور گفت بیست منات بده قبول دارم .
سالدات اظهار نمود بیست منات زیاد است مأمور گفت : میخواهی
ایشان نمیخواهی اینست . دیگر خود دانی سالدات دید صاحب

منصب نزدیک می آید بعجله محرمانه بیست منات توی دست مامور گذاشت . پس حکم بموقع اجرا گذاشته شد و در بیست و چهار ضربت اولی مأمور فی الحقیقه خیلی زبردستی بخرج داد بطوریکه ناله های دروغی سالات را همه حضار باور کردند ولی ضربت بیست و پنجم را چنان سخت و قریس بر تن سالدات وارد کرد که بدنش زخم و فریادش باسماں بلند شد . پس از آنکه همه رفتند و این دو نفر تنها ماندند سالدات به مامور گفت : این چه کارے بود کردے و چرا بر خلاف قولت عمل نموده ؟ مامور جواب داد خواستم بتو بفهمانم که در معامله مغبون نشده ای :

حکایت ۵۲۱ - در اطاق انتظار

در اطاق انتظار یکی از اطباء دو نفر مریض نشسته بودند ولی چون همدیگر را نمی شناختند نمی دانستند از چه مقوله صحبت بکنند تا اینکه وقت بگذرد و نوبت ایشان برسد ، بالاخره یکی از آنها بدیگرے گفت : آقا ببخشید سرکار حاجی مهدی نیستید ؟ مخاطب جواب داد : نه اشتباه می کنید سائل گفت : منم میخواستم همین را عرض بکنم که سرکار هیچگونه شباهتی با مشار الیه ندارید .

حکایت ۵۲۲ - عروسی های خودمانی

شخصی که در سن پنجاه سالگی هنوز عزم بود و میل بازدواج نداشت مبالغه نکتی مقروض شده بود و از دست طلبکاران بستوه آمده بیکى از دوستان از بدبختی خود شکایت میکرد دوست گفت : برادر علاج این درد خیلی سهل است اگر يك دختر

پولداری را بعقد نکاح خود در آوری هم قروض خود رامیده‌ی و هم در آخر عمر لذت زناشویی را میفهمی . . . آن شخص از اسم زن و عروسی و این قبیل چیزها اساساً میترسید . پس رنگش پریده در جواب رفیق دلیل منطقی ذیل را بقامه نمود : من زن بگیرم ؟ . . من . . من خوب ! اگر طلبکاران من احتیاج پول دارند ، آنها بروند زن بگیرند .

حکایت ۲۳ - خانه شاگرد ریش سفید

دو زن فقیر از آئیه اولاد خود صحبت میکردند . یکی پرسید : باحی . بنظر تو من پسر را بچه صنعت و شغلی وادارم بهتر است ؟ دیگری جواب داد : بهر کارے که دلت میخواهد اما بخانه شاگردی مبادا بگذاری بروی ، اولی پرسید : بچه دلیل مگر خانه شاگردی چه عیبی دارد ؟ دومی جواب داد : من ملاحظه تو را میکنم و دلم بحال بچه میسوزد . زیرا که خانه شاگردها هرگز عمر طولانی نمیکند . اولی بانعجب اظهار نمود : از کجا میدانی که خانه شاگرد ها عمرشان کوتاه میشود ؟ دومی : عجب : از خود تو میپرسم : آیا هرگز يك خانه شاگرد ریش سفید دیده اے ؟

حکایت ۲۴ - تفاوت پسر و دختر

شخص ساده لوحی که ده سال بود تأهل اختیار نموده و هنوز وارثی نداشت . از این بدبختی خود بی نهایت مغموم و محزون بود . ولی از حسن اتفاق بالاخره عیالش حامله شد . پدر از فرط شغف در پوست نمی گنجید . پس خواست بداند که مسافر آینده پسر خواهد بود یا دختر . و برای حل مسئله يك

نقر رمال رجوع نمود . رمال عنك بچشم زده رمل انداخت و قلم بدست گرفته بعضی حسابها کرد و در جواب سائل اظهار نمود آقا زاده که از خانم بوجود می آید دختر خواهد بود . چند ماه از این واقعه گذشت بالاخره موقع وضع حمل خانم رسید ، ولی بر خلاف پیشگویی رمال ، طفل پسر بود نه دختر . پدر طفل بعجله نزد رمال رفته گفت : جناب شیخ ، چرا اشتباه کردید ؟ طفل بنده دختر نیست ، پسر است . رمال با نهایت غرور جواب داد . آقای عزیز ، بنده هرگز اشتباه نمیکنم آنوقتیکه برای شما نگاه کردم با وجود اینکه باصره ام خیلی ضعیف شده است طفل را بخوبی دیدم ولی بهمین دلیل چشمان خیلی پیر و ضعیف شده اند تشخیص يك تفاوت خیلی جزئی خالی از اشکال نیست ، اگر شما هم بجای من می بودید اشتباه می کردید .

حکایت ۵۲۵ - بهترین جهیزیه

دو نفر تازه داماد از محسنات و فضائل عیال خود صحبت میکردند یکی گفت ، زن من جهیزیه معتناهی آورده است منجمله سی مجموعه ظروف چینی بیست دست رختخواب ده عدد سموار پنجاه عدد لامپا و قس علیهذا بطوریکه اگر میهمانی خیلی مفصلی بکنم جهیزیه خانم جواب صد نفر مهمان را می دهد . دومی اظهار نمود عیال بنده با خانم سرکار قابل مقایسه نیست . صد نفر مهمان چه اهمیتی دارد؟ عیال بنده باخودش چیزے نیاورده است مگر يك زبان اما با همان يك زبان خودش هزار نفر میهمان را بطوری جواب میدهد که دیگر جرأت نمی کنند پیرامون منزل ما بگردند .

حکایت ۵۲۶ شیر و گاو

روزی از روزها شیر خیالی گرسنه بود و میل داشت که لااقل يك گاو را طعمه خود نماید پس قاصدی نزدیک کاو فرستاد و او را بنهار دعوت کرد ، ضمناً اطلاع داد که برای نهار يك رأس گوسفند پخته و حلیم درست خواهد کرد کاو دعوت را قبول کرد و نزد شیر آمد اما ملتفت شد که يك ديك بسیار بزرگ و مقدار زیادی هیزم حاضر کرده اند پس بعجله رو بفرار گذاشت شیر پرسید : میهمان عزیزم ، چرانمیائی با هم نهار بخوریم گاو در حالتیکه مشغول بفرار بود برگشته جواب داد : بنظر من ديك شما برای يك گوسفند خیلی بزرگ است !

حکایت ۵۲۷ - عروسی های نامناسب

يك پیرمرد هفتاد ساله بخیال ازدواج افتاد و چنانچه معمول این سرزمین است يك دختر هفده ساله را خواستگاری کرد ، دختر پیغام داد : من حرفی ندارم اما باین آقا بگوئید که در اثر يك مرض طولانی گیسوان من سفید شده و دندان هایم ریخته و قدم خمیده است ، پیرمرد چون اوصاف دختر را شنید از خیال خود منصرف شد . پس دختر مجدداً کسی را نزد پیرمرد فرستاد و پیغام داد : آنچه گفتم دروغ بود . موهای من از مرکب چنین سیاه تر و دندانهایم مانند شده مروارید و تماماً سر جای خود باقی و قدم از سروراست تر است . اما میخواستم بشما بفهمانم که آنچه را که شما نزد زن دوست ندارید زن هم نزد مرد دوست نمیدارد .

حکایت ۵۲۸ - اطباء حاذق

یکی از امپراطوران چین امر کرد که اطباء بعده مرضائی که بیدار عدم میفرستند فانوس بالای درب خانه خود نصب نمایند شب همان روز امپراطور در کوچه های پکن گردش کرد تا نتیجه حکم خود را به بیند . بالای درب هر طیبی يك چراغانی صحیح و حساسی با صد ها چراغ رنگا رنگ جلب توجه مینمود . بعد از مدتی امپراطور بدرب خانه یکنفر طیب رسید که فقط يك چراغ داشت .

پس امپراطور یقین حاصل کرد که این طیب فوق العاده عالم و حاذق می باشد و درب را کوبیده وارد خانه شد و طیب را احضار کرد و تبريك گفت ؟ ولی طیب بینهایت مضطرب بنظر می آمد و مثل این بود که از تبريك امپراطور آنقدر خوشوقت نیست امپراطور ملفت شد و گفت : راستش را بگو مگر برخلاف امر من رفتار نموده و بعده مرضی فانوس نزده ای ؟ طیب جواب داد : برخلاف اوامر امپراطور معظم اقدامائی ننکرده ام . ولی همین قدر میخواستم لزوماً تذکر بشوم که محکمه بنده برای اولین دفعه امروز عصر افتتاح یافته است .

حکایت ۵۲۹ - ملا نصرالدین در باغ

يك روز ملا نصرالدین بقصد دزدی انگور داخل يك باغ شد ولی در حالیکه مشغول چیدن انگور بود ناگهان باغبان را پهلوی خود دید و فوراً بزمین نشسته شروع به تنجیح کرد . باغبان فریاد زد ملا چه کار میکنی ؟ ملا جواب داد . مگر صریده مرا نشنیدی میخواستم قضای حاجب بکنم . باغبان گفت (به بینم)

ملا هر قدر نگاه کرد چیزی که دلالت بر صحت قول بکند نیافت مگر يك عدد سرگین الاغ و آن را بباغبان نشان داد . باغبان گفت : ملا اینکه سرگین الاغست ملا گفت : مگر تو بی انصاف گذاشتی که مثل آدم کار خود را صورت بدهم . !

حکایت ۵۲۰ - يك کشیش زیرك

در اغلب ممالك اروپا ورود تورے و (دانتل) ممنوعست ولی معمولاً مسافرین خاصه زنهار بطور قاچاق مقداری از اینمتاع را با خود از سرحد می گذرانند . سه خانم فرانسوے که به بلژیک رفته بودند در مراجعت مقدارے دانتل همراه داشتند و نمی دانستند بچه وسیله از چنك مأمورین گمرک خلاص شوند . در اطاق راه آهن که این سه خانم مسافرت میکردند يك نفر کشیش بلژیکی نیز حضور داشت . ناگهان یکی از خانم ها رو بکشیش کرد و گفت : پدر روحانی عزیز آیا ممکن است ما از شما تمنائی بکنیم ؟ کشیش که برای ایجاد روابط با این خانمهای شیک و دلربا پی بهانه میکشت با نهایت شعف جوابداد بلی مادام هر فرمایشی داشته باشید با کمال افتخار اطاعت خواهم کرد . خانم قسبه مال قاچاق را اعتراف نمود و از کشیش خواهش کرد پدر روحانی عزیز چون شما لباس روحانیت در بر دارید ممکن است گمرکچیان مزاحم شما نشوند خواهشمندم تا پس از عبور از سرحد این دانتل ها را امانتاً بهاوی خود داشته باشید کشیش منتظر چنین تکلیف شاقی نبود . معذرا چون قول داده بود قبول کرد ولی برائے اینکه از شر مأمور گمرک ایمن باشد بسته را گرفته رو بدیوار کرد و آن را در ثلوار خود پنهان

نمود در موقع عبور از سرحد کشیش بخانمها گفت شما جلو بروید من در عقب می آیم خانمها که دیگر مانعی نداشتند بسهولت از گمرک رد شدند چون نوبت بکشیش رسید مأمور گمرک حسب المعمول پرسید چیزیکه محتاج باظهار باشد ندارید ؟

کشیش با يك تبسم شیطننت آمیز برای اینکه بقول بعضی از عالم نمایان خودمان (توریه) کرده و دروغ نگفته باشد و ضمناً از شر کمرکچی خلاص بشود جواب داد : چرا يك چیزے در شلوار خود دارم که بدرد این خانمها میخورد مأمور گمرک منغیر شد بازوان او را گرفته از درب گمرک بزور بیرونش کرد و فریاد زد برو گم شو ای بی ادب ! اگر دفعه آینده هم از این شوخی های بی مزه بکنی به اسقف شکایت خواهم نمود .

حکایت ۵۳۱ - نره خر نبود ، کره خر بود !

تاجر پیری يك دختر هیجده ساله را بعقد نکاح خود در آورد، در همسایگی تاجر يك پسر جوان خوش اندام و بی پروا منزل کرده بود و چندی نگذشت که خانم با همسایه مربوط گردید ، چه خردمندان گفته اند که در پهلوی زن جوان نیز بهتر از پیر است . مابین عاشق و معشوقه مقرر گردید که هر وقت پیر مرد از خانه بیرون رفت خانم دستمال خود را از پنجره بالاخانه بیاویزد جوان همسایه دائماً مترصد فرصت بوده و بمجرد اینکه علامت فوق را میدید از راه بام بخانه معشوقه وارد میگردد مدتی بدینمنوال گذشت بدون اینکه شوهر از مآقع خبردار بشود ولیکن روزی از روزها پیر مرد مسافرتی يك روزه کرد و بلا فاصله بعد از حرکت او دستمال بالای پنجره باهتزاز درآمد عاشق

و معشوقه بفراغ بال شب را بصبح رسانیدند و چون روز برآمد و عاشق بخانه خود مراجعت کرد خانم بقصد استحمام از خانه بیرون رفت ولی فراموش کرد که دستمال را از پنجره بردارد در این بین صاحبخانه بمنزل عودت نمود و چون قدری خسته بود رختخواب خود را تهیه کرد و لحاف را بر سر کشیده خوابید جوان همسایه هم که بی کار خود رفته بود چون بمنزل مراجعت کرد دستمال بر پنجره آویخته دید و بعجله وارد اطاق محبوبه گردید و بخیال اینکه خانم زیر لحاف است بی پروا بطرف رختخواب رفت و بعنوان مزاح دست زیر لحاف برد ولی بجای جسم لطیف معشوقه با بدن نحیف و پر موی پیرمرد مصادف شده از سوء قضا پیرمرد هم بر اثر این مس نا گهانی پیدا شد و چون جوان را دید فهمید که مطلب از چه قرار است . پس گریبان او را گرفته در يك صندوق محبوسش نمود و بعجله از خانه بیرون آمده بسراغ عیال خود رفت که کشان کشان بمنزل آورده در حضور جمعی از همسایگان او را مفتضح ساخته طلاقش بدهد پیرمرد سراغ خانم را در حمام گرفت و یکسردم درب حمام آمده در حالتیکه دیرانه وار فریاد میزد و آتش خشم از چشمانش شعاعه ور بود يك طفل را توی حمام فرستاده که رفته خانم را احضار کند ولی چون بخانم خبر رسید که شوهرش با حالت غضب و عنایت او را احضار مینماید ، ملتفت شد که راز نهانی فاش گردیده و باید در صدد ماستمالی بر آمد پس از حمام بیرون آمده در سر بینه چادر یکی از زنهای دیگر را بر سر کرد ، و در حالتی که قد خود را خم کرده و میلنگید از درب حمام خارج شده پیرمرد بتصور اینکه زیر چادر

پیر زنی هست توجهی نکرد خانم همینکه بکنج کوچه رسید
قد را راست کرد با سرعت تمام بطرف منزل دوید تا به بیند چه
خبر و چون از مآوقع آگاه شد فاسق خود را از صندوق در
آورده بجایه او يك كره خری که در طویله بود در صندوق
حبس نموده و با عجله با همان قیافه پیرزنی بحمام برگشت . و
این دفعه چادر خودش را بر سر کرد و دو سه نفر از زنهارا
نیز همراه خود بر داشته بیرون آمد شوهر که از انتظار طولانی
بیشتر عصبانی شده بود شروع کرد بناسزا گفتن و دشنام دادن
خانم گفت مرد که چه خبر است ؟ مگر چه شده است ؟ پیرمرد
گفت : اے روسی چه میخواهی بشود بیشتر از اینکه يك نره خر
گردد کسافت را در رختخواب خود راه میدهی ؟ زن گفت از
کجا میدانی که چنین چیزے است !

مرد جواب داد : برای همین آمده ام که بپریم فاسقت را
نشان داده جزای هر دو را كف دستتان بگذارم آن نابکار را
در صندوق حبس کرده ام و نمیتواند فرار بکند خانم رو بزنجای
دیگر کرد و گفت منکه نمی فهمم این احمق چه می گوید
بنظرم خبط دماغ پیدا کرده است میترسم مرا بکشد شما ها با من
بیائید و به بینید این دیوانه چه میکوید ؟ شوهر فریاد زد باه ،
خانمها همه بیائید ده نفر دیگر هم دعوت بکنید بیائید بچشم خود
به بینید و شاهد قضیه باشید اجمالا وقتیکه زن و شوهر وارد منزل
شدند قریب بیست نفر از زنهای محله دنبال آنها را گرفته بودند
پس جمعیت داخل اطاق شد و پیرمرد درب صندوق را باز کرد ...
و ناگهان کره خر بیچاره که نزدیک بود خفه بشود از صندوق

بیرون بسته برای استنشاق هوای آزاد شروع کرد بهرعر کردن و جفتك انداختن در نتیجه این منظره غیر مترقبه خنده درگرفت و یکی از زنها به پیر مرد گفت : تو میکفتی يك نره خر کردن كلفت در صندوق است این بیچاره كه كه خری بیش نیست . از این شوخی بموقع خنده شدت کرد و مرد كه نمیفهمید چگونه جوان همسایه مسخ شده است . بكلی خود را باخت پس از آنكه خنده قدری ساكت شد خانم لنگه كفش بدست گرفت و شروع کرد به تمبیه پیرمرد دروغگو ، زنهای دیگر هم بخانم تأسی کردند و كتك مفصلی بشوهر خانم زدند بر اثر خجلت و كتك كاری پیرمرد بستری شد و در روز بعد دار فانی را بدرود گفت .

حكايت ۵۲۲ - مسخ شدن الاغ ملا نصر الدین

زن ملا نصرالدین فاسقی داشت فقیر فاسد الاخلاق كه دائماً از معشوقه پول میگرفت و صرف قمار و شراب میکرد . روزی از روزها كه خانم بكلی بی پول بود فاسق باو گفت الاغ شوهرت را بده بفروشم قول میدهم كه این احمق را گول بزنم . پس دستور مخصوصی بخانم داد و الاغ را از طویله بیرون كشید و برد و فروخت قیمت آنرا بمصرف عیش و عشرت رسانید شوهر چون بمنزل مراجعت کرد و الاغ را ندید و علت را از خانم استفسار کرد ، خانم گفت : من يك ساعت قبل از این بطویله رفتم كه بالاغ كاه بدهم . ولی بجای الاغ يك مرد ریش بلند را دیدم كه اظهار نمود : تعجب نکنید و ترسید من قاضی این شهر هستم ولی چون احكام ناحق صادر کرده ام لك نفر از مظلومین بوسیله يك ساحر مرا بشكل الاغ مسخ

نموده و قرار است که نصف عمرم بشکل مزبور بگذرد. حالا موقع رسیده است که بمحکمه رفته مشغول بقضاوت بشوم خواهش میکنم بشوهرتان حرفی نزنید که آبروی من می‌رود و مفتضح میشوم اما وقتی که دوباره بشکل الاغ در آمدم البته بهمینجام راجعت میکنم. زیرا که شما خوب از من مواظبت میکنید و زود زود بمن کاه و جو میدید. همیقدر خواهش مندم بشوهرتان توصیه نکنید که زیر دم مرا با خار و کارد و غیره زخم نکنند. زیرا که این قسمت بدن من خیلی حساس است، قاضی پس از اظهارات فوق از خانه بیرون رفت. ملا نصر الدین چون تفصیل مزبور را شنید. باور کرد. اما مکدر شد و گفت: عجبا! خدایا! من حالا بی الاغ چه کار بکنم؟ الان من احتیاج باین صاحب مرده داشتم! این طور نمیشود باید رفت و فکری کرد پس ملا مقداری پوست خربوزه برداشته یکسر بمحکمه قاضی رفت و بمجرد ورود پوست خربوزه را بقاضی نشان داد زیرا یقین داشت که خر قاضی نما بمجرد دیدن پوست خربوزه بطرف او خواهد آمد. قاضی از این حرکات ملا خیلی متعجب بود و نمی فهمید مقصود چیست. پس اورا صدا کرد و پرسید؟ ملا مگر دیوانه شده اے؟ این چه حرکتی است؟ ملا سر بگوش قاضی گذاشته گفت: از قضیه کاملاً مطلع هستم و خیلی متأسفم که یکنفر ساحر تو را باین صورت انداخته است. ولی الساعه بایید یکبار هیزم برای کسی بپریم و بتو احتیاج دارم خواهش میکنم موقتاً محکمه را تعطیل کرده بشکل اول برگردی و بامن بیائی برویم بار بار بمنزل برسانیم. قاضی از استماع این اظهارات ملا یقین قطعی حاصل کرد که ملا دیوانه

شده است و از ترس خود را عقب کشید
اما ملا نصرالدین نزدیك رفت و با صدای ملایم و ملاطفت
آمیخته بقاضی گفت : بجان عزیز تو اگر حالا بحرف من
گوش بدهی و بیائی قول میدهم که من بعد هر روز مقداری
بوست خربوزه و باقلا و هویج که میدانم خیلی دوست داری
علاوه بر کاه و جو معمولی توی آشپز تو بریزم . و بعلاوه
اطمینان میدهم که دیگر زیر دم تو خار و جوال دوز و غیره
فرو نکنم زیرا که میدانم این قسمت بدن تو خیلی حساس است
در نتیجه این نطق جنون ملا بشوت رسید و بحکم قاضی مدت مدیدی
با کننده و زنجیر در سیاه چال محبوس گردید .

حکایت ۵۲۳ - يك نمونه از مکر زن‌ها

در شهر قاهره مصر دخترکی زیبا و دلربا بر خلاف میل
خود باهر و اصرار والدین با يك مرد ناشناس شوهر کرد و در
شب زفاف چون قیافه داماد و حرکات بی تناسب او را دید از
او متنفر گردید ولی چون چاره جز اطاعت و انقیاد نداشت تن
بقضا در داد و چند ماهی با او کراه تمام معاشرت این مرد بی
تربیت و فاسد الاخلاق را تحمل نمود روزی از روزها که خانم
بعزم استجمام از خانه بیرون رفته بود در يك کوچه خلوت يك
جوان خوش اندامی را دید که با نظر خریداری بوی می‌نگرد
خانم هم که از شوهر خود سیر شده و فوق العاده دلشنگ بود از
موقع استفاده کرد نقاب از چهره بر کنار کرد و صورت
بی نظیر خود را بجوان نشان داد .

اجمالا طرفین عاشق یکدیگر شدند و خانم — عوض حمام

را داخل خانه جوان را پیش گرفت ، پس از ورود بمنزل — جوان خانم را تنها گذاشت . و درب خانه را قفل کرده بیرون رفت که مأکول و شرابی برای معشوقه تهیه نماید . بد بختانه بمحض اینکه از خانه بیرون رفت ، مأمورین پاشا مشارالیه را توقیف کردند زیرا که مبلغی قرض داشت و طلبکاران از دست او نزد پاشا نظام نموده بودند . جوان بی نوا بخاطرش آمد که معشوقه عزیزش نیز در خانه محبوس است و باید فکری برای نجات او کرد . پس در حالتی که همراه مأمورین بطرف محبس رهسپار بوده یکی از دوستان را ملاقات نموده و تفصیل را بکوشش گفت و کلید خانه را باو داد که رفته خانم را آزاد نماید . از سوء قضا چون دوست مزبور بخانه جوان آمد و درب را باز کرد ناگهان يك منظره غیر مترقبه در جلو چشم خود مجسم دید : چه که خانم عیال خود این شخص بود و چون هرگز دوستان شوهر خود را ندیده بود نمی دانست که این جوان با شوهرش مربوط است و جوان هم که طبعاً هرگز خانم را در خانه رفیق خود ملاقات نکرده بود ، بهیچوجه تصور نمی کرد که بر رفیق صمیمی خود خیانت میکرد . خانم چون شوهر خود را دید ، برای اینکه رسوا نشود ، حیل غریبی بکار برد ، بدین معنی که خود را نباخته با نهایت وقار و آرامی بشوهر خود گفت : آقا من خواهمشدم اوقات تلخی نکنید که فایده ندارد . خوب است که دوستانه مرا طلاق بدهید . و از آنجائیکه علی الظاهر من مقصر هستم حاضرم که از عقیده خود درف نظر نموده و بعلاوه تمام جواهرات خود را نیز بشما تقدیم بکنم مشروط بر اینکه

از این قضیه در هیچ جا اظهار نکند شوهر خانم که فوق العاده حریص و پر طمع بود و بهمین جهت خانم از این جنبه اخلاقی او استفاده کرده بود بمعامله مزبور رضایت داد و هر دو نزد قاضی رفتند . شوهر در حضور قاضی اظهار نمود که میخواهد با رضایت عیالش مشارالیها را طلاق بدهد و مشارالیها حاضر است که از کاین خود صرف نظر نماید ولی بر خلاف انتظار شوهر خانم یکمرتبه شروع کرد بهایهائے گریه کردن و نالیدن و پس از مدتی که علی الظاهر توانست حرف بزند فریاد زد : — آقاے قاضی این مرد هر روز مرا کتک میزند و میگوید باید از کاین خود صرف نظر بکنی و گذشته از آن تمام جواهرات مرا که از مادر مرحومه ام بیادکار مانده است دزدیده می خواهد فروخته صرف فدق و فجور بکند اگر باورندارید امر بفرمائید که جیبهای او را تفتیش بکنند . شوهر خانم از این مکر عیال خود بکلی مبہوت شده نمی دانست چه جواب بدهد . قاضی بہت شوهر را حمل بر اعتراف نمود و امر کرد که جیب و بغل مرد را تفتیش بکنند نظر باینکه خانم قبل از ورود بمحکمہ تمام جواهرات خود را بشوهر خود تسلیم نموده بود صحت قول خانم بشوت رسید و قاضی صیغہ طلاق را جاری نموده ضمناً حکم کرد کہ مرد را حبس نمایند تا اینکه کاین خانم را ہم تمام و کمال بپردازد در محبس . شوهر خانم با جوانی کہ نزدیک بود فاسق خانم بشود ملاقات نمود .

جوان پرسید آن ضعیفہ را چه کردے ؟ شوهر جواب داد روی تو سیاه ! آیا میدانی کہ آن زن عیال من بود ؟ ، همان

نابکار است که هر دوے ما را باینجا فرستاده است . تا تو باشی
که بدوستان خیانت نکنی ! جوان جواب داد : من چه میدانستم ؟
علم غیب که نداشتیم تقصیر خودتو است که با زنت بد رفتاری کردی
و او را از خود متنفر کردی .



از شخصی که داستان فوق را نقل میکرد پرسیدند
بقیه داستان بکجا انجامید ؟ جواب داد : - همان جوان بمجرد
اینکه از حبس خارج شد خانم مطلقه را بعقد ازدواج در آورد
و اینک چندین سال است که با نهایت محبت و صداقت با همدیگر
زندگی میکنند زیرا که آتش عشق قلب هر دو را از کثافت فساد
اخلاق نجات داده است .

حکایت ۵۳۴ - بادنجان و شلغم

روزے از روزها ملا نصرالدین دوازده عدد بادنجان خریده
بمنزل آورد . در غیاب ملاعیال مشارالیه یکی از بادنجانها را
سرخ کرده بفاسق خود تقدیم نمود ، یکساعت بعد از این مقدمه
ملا نصرالدین بمنزل مراجعت کرد ، خانم ، قبل از آنکه درب
خانه را باز بکنند ، فاسق خود را در سردابی که بادنجانها را
گذاشته بود پنهان کرد. ملا بعد از چند دقیقه استراحت به سرداب
رفت که بادنجانها را بردارد ولی بنا نهایت تعجب ملتفت شد که
از بادنجانها یکی کم است ولی يك مرد بیگانه در يك گوشه سرداب
مخفی گردیده است . پرسید : - پسر ، تو کیستی و اینجا چه کار
می کنی ؟ فاسق خانم جواب داد : من یکی از همین بادنجانها هستم

یعنی آدم هستم ولی گاهگاهی بشکل بادنجان مسخ میشوم ملامتگیر شد و گفت : این سبزی فروش متقلب عوض بادنجان چه چیز ها می فروشد . پس گوش جوان را چسبیده او را کشان کشان نزد سبزی فروش آورد و با داد و فریاد زیاد معاوضه او را تقاضا کرد . سبزی فروش آدم عاقلی بود . فهمید که مطالب از چه قرارست . پس از بازوهای جوان گرفته او را به بیخ دکان پرت کرد و فریاد زد . اے متقلب ، تو که جزء شلغم ها هستی و هزار دفعه بتو گفته ام پا از سبد خود بیرون نگذار بچه جسارت باز هم خود را داخل بادنجانها کردی ؟ پس یکعدد بادنجان دیگر بملا نصر الدین داد و او را روانه کرد و چند دقیقه پس از حرکت ملا انعام خوبی از جوان گرفته او را هم آزاد نمود .

حکایت ۵۳۵ - اوصاف حلوا

عربی حلوائی کهنه و تند دادند و در وصف حلوائی مزبور اظهار نمودند . این حلوا با عسل مراکش و آرد گندم الجزایر و قند نی شکر جزایر آنتیل و ادویه اعلائے هندوستان ساخته شده است . عرب مقداری از حلوا را چشیده چون دید که خیلی کهنه و بد طعم است . جواب داد ؟ از قرار معلوم این حلوا قبل از آنکه فرانسویان الجزایر را فتح کنند و قبل از آنکه انگلیسها هندوستان را مسخر نمایند و قبل از آنکه کریستوف کولومب امریکا را کشف کرده باشد با عسل زنبور هائی که در کشتی نوح مسافرت می کردند و تازه وارد مراکش گردیده بودند ساخته شده است .

حکایت ۵۳۶ - مردمان بی تربیت

شخص بی تربیتی جلو درب يك خانه بقضای حاجت مشغول شد . کنیز کی از خانه بیرون آمد و مرد را در اینحال دید و فریاد زد . مرد که : خجالت نمیکشی؟ جای دیگری غیر از این نقطه پیدا نمیشد؟ مرد جواب داد : البته جا زیاد است ، ولی من مجال نداشتم . اگر صلاح می دانید خودتان بنقاط لازمه تقسیم بکنید

حکایت ۵۳۷ - فوائد سحر خیزی

مرد تنبلی که صبح ها خیلی دیر از خانه بیرون می رفت مورد نوبیخ عیال و مادر خود گردید تصمیم گرفت که به سحر خیزی عادت بکند فردای همان روز صبح خیلی زود از خانه بیرون رفت ، ولی در يك کوچه خلوت دچار چند نفر دزد شد که پول و لباسش را بردند . پس با نهایت اوقات تلخی بخانه برگشت و شروع کرد بداد و فریاد کردن و اظهار داشت ، (دیدید که فائده سحر خیزی چیست) عیالش جواب داد : مرد که احمق دزد ها زود تر از تو بیدار شده بودند ، لله الحمد بچشم خود دیدی که چه نفعی بردند !

حکایت ۵۳۸ - فرق قناعت و لئامت

طفلی از پدر خود پرسید : فرق بین لئامت وقناعت چیست! پدر جواب داد : مثلاً وقتی که من میخواهم يك دست لباس نو برای خودم سفارش بدهم ! مادرت می گوید : مرد که ، چرا قناعت نمی کنی ! اما وقتی مادرت می خواهد يك پیراهن نو بخرد و من به نوبت خود می خواهم بگویم قناعت کن مادرت فریاد می زند . خدایا این مرد چقدر لئیم است حالا فهمیدی که

فرق بین قناعت و لذات کدامست .

حکایت ۵۳۹ - مرك سقراط

اسب گرانهای یکی از سرداران فرانسه درموقع اشغال ایتالیا مجروح شده بود. ژنرال اسب خود را که موسوم به سقراط بود نزدیک یکنفر بیطار ایتالیائی فرستاد که معالجه نماید . مدتها گذشت و از اسب خبری نشد . پس از آنکه ژنرال چندین مرتبه استرداد اسب خود را تقاضا نمود ، صورت حسابی بدین مضمون از بیطار در یافت کرد . معالجه زخم اسب ۵۰۰ فرانک ، قیمت پوست اسب ۱۰ فرانک . باقی طلب اینجانب ۹۰ فرانک .

حکایت ۵۴۰ بفرمائید !

دو نفر از اهل تعارف در منزل یکی از دوستان میهمان بودند . پس از صرف طعام دو عدد گلابی در یک بشقاب بایشان تقدیم نمودند و ای یکی از گلابی ها خیلی کوچک بود و دیگری خیلی بزرگ . رفیق اولی گفت : بفرمائید دومی گفت خیر خیر شما بفرمائید ، خلاصه کلام پس از تعارفات بی پایان بالاخره اولی گلابی بزرگ را برداشت دومی گفت : (عجب آدم بی تربیتی هستی تو ! قبل از دیگران دست بسفره دراز می کنی و بهترین و بزرگترین لقمه ها را را بخود اختصاص میدهی ! اولی گفت (اگر تو قبل از من شروع کرده بودی کدام يك از گلابی ها را بر می داشتی ؟ دومی گفت : من ؟ کوچکتر را . اولی گفت : من هم که موافق میل تو رفتار کردم و آنچه را که میخواستی برای تو گذاشتم پس دیگر بچه دلیل شکایت میکنی ؟

حکایت ۵۴۱ - بد زبانی

شخصی یعقوب نام فوق العاده موزی و بد زبان بود و متصل بهممه کس نیش میزد . یکی از رفقای او گفتند : دیروز در سر ناهار یعقوب زبان خود را با دندان گزید و زخم کرده رفیق جوابداد : دروغ گفته است ، اگر این خبر صحت میداشت می بایستی تا کنون مسموم شده باشد ،

حکایت ۵۴۲ - زبان زنها

خانمی که در زبان درازی و ژاژخائی شهرنی بسزا داشت روزی از روزها مریض شد و طبیب خوانواده را برای معالجه احتضار نمود .

طبیب پس از معاینه کامل بخانم گفت : - خانم ، اگر زحمت نباشد زبانتان را در بیاورید به بینم . خانم اطاعت کرد . ولی چند دقیقه بهمان حال ماند و بالاخره خسته شده ، اظهار نمود : آقامی دکتر ، يك زبان نکاء کردن چند دقیقه معطلی ندارد ، من خسته شدم . دکتر جواب داد : خانم خیالی مذرت میخواهم . مقصود بنده معاینه زبان نبود ، میخواستم لا اقل دراثنائی که مشغول تحریر نسخه هستم حواسم پرت نشود ،

حکایت ۵۴۳ - هوای شمیرانات

دو رفیق بهمديگر تصادف نمودند . یکی گفت : مائء الله خیلی چاق شده ای ! معلوم می شود که در این تابستانی هواي شمیرانات با توسازکار بوده است . دیگر می جواب داد : در اینکه هوای شمیرانات باعث فری بهی من شده است تردیدی نیست . امامن بشمیران نرفته بودم . رفیق با نهایت تعجب پرسید : عجب ! کوسه

ریش بهن یعنی چه ؟ اگر بشمیران رفته بودی ، پس هواے شمیران بچه وسیله سازکار شد ؟ مخاطب اظهار نمود : اینکه منی گویم هواي شمیران با من مساعد است دروغ نیست . مدتی بواسطه این بوده که تمام طلبکاران من بشمیران رفته بودند و من چند ماهی در طهران نفسی براحتی کشیدم .

حکایت ۴۴ - یادکار خانوادگی

شخصی یکی از دوستان گفت : خواهش میکنم مختصر و جوی به بنده قرض بدهید . رفیق جواب داد : برادر عزیز . گمان میکنم اگر انگشتی الداسی را که زینت دست خود قرار داده اید يك مؤسسه رهنی ببرید بیش از آنچه ممکن باشد بشما قرض میدهم و منت بگذارم ؛ بدون منت بشما بپردازند . اولی گفت هرگز من این کار را نمیکنم . زیرا که این انگشتی یادکار مرحومه والده است . رفیق اظهار نمود : پس بنده هم از قرض دادن معذورم زیرا که پول بنده هم یادکار مرحوم ابوی است .

حکایت ۴۵ - با پست شهری

شخصی بعیال خود گفت : امروز بوسیله پست شهری يك مراسله سرتاپا نوهین و بدون امضا برای من فرستاده اند . خانم پرسید : مگر چه نوشته اند ؟ شوهر جواب داد : نوشته اند : احمق بی شعور : متقلب ، بداخلاق ، مردم آزار . لئیم و صد تای دیگر از این قبیل تعارفات ! تو حدس نمی زنی که چه شخصی باید این مکتوب را نوشته باشد . خانم جواب داد : نه ، من نمی

توانم حدس بزنم اما از طرز انشاء معلومست که نویسنده ترا خیلی خوب می شناسد .

حکایت ۵۴۶ - طمع

تقریباً هشتاد سال قبل از این ، به یکی از صاحب منصبان بحری فرانسه مأموریت سیاسی مخصوصی در خاک عثمانی داده شده بود وقتی که کشتی وارد بندر سالونیک شد ، صاحب منصب مزبور يك عدل قهوه اعلى بتوسط یکی از ملاحان برای حکمران شهر فرستاد ، برای اینکه جلب محبت او را بکند . حکمران پس از آنکه قهوه را تحویل گرفت بحامل گفت : حالا برو بارباب خود بگو که من عادت ندارم قهوه را بدون قند صرف نمایم !

حکایت ۵۴۷ - بحرف زنان اعتماد نکنید

در مدرسه ابتدائی منام از یکی از شاگردان پرسید :
فرعون کی بود : شاگرد جواب داد : فرعون جد حضرت موسی بود ؟ معلم گفت : مزخرف نگو . فرعون پادشاه مصر بود .
بچه مناسبت می گوئی که جد موسی بود ؟ شاگرد جواب داد : بمناسبت مادر موسی دتر فرعون بود . معلم با اوقات تلخی تمام اظهار داشت : اے بی شعور ! حافظه خود را قدری جمع کن مگر من چند روز قبل نگفتم که مادر موسی او را نوی يك صندوق گذاشته روی رود نیل انداخت و اتفاقاً دختر فرعون صندوق را پیدا کرد و موسی را مخفیانه پرستاری نمود ؟ شاگرد جواب داد : بلی . آقائے معلم سرکار اینطور فرمودید ، ولی سرکار نقل قول دختر فرعون را می کنید . از کجا که دختر فرعون راست گفته است ابوی بندهم خصوصاً امروز با مادرم دعوا

کرد و به بنده میگفت که (پسر جان بحرف زنها اعتماد مکن)

حکایت ۵۴۸ - مسیو بتوجه ؟

یکنفر اروپائی که خیال دألت مستشرق بشود مقدمات زبان فارسی را در مدرسه السنه شرقی تحصیل کرده بعد بایران آمد که از اوضاع این مملکت مطالعائی بکند ، روز اول ورودش بطهران با یکدسته طبیبچیان که جهیزیه يك نازه عروسی را می بردند مصادف شد و از يك طفل پرسید ، (این چه چیز ؟) طفل جواب داد : (عروسی) اروپائی پرسید (عروسی ! خوب ! خیالی خوب عروسی کدام آقاخانم ؟) طفل بی ادب بوده جواب داد مسیو بتوجه ! مسیو ملتفت معنی بتوجه نشد و تصور کرد که (مسیو بتوجه) اسم داماد است اتفاقاً عصر همان روز با مردی مصادف شد که زنش را در معبر عام کتک کاری می کرد جمعی ازدحام نموده بودند که طرفیق را سوا بکنند . اروپائی نزدیک رفت و از یکی از حضار پرسید آقا ، این مرد کیست ؟ مخاطب جواب داد : مسیو ، بتوجه ! مسیو یقین حاصل کرد که مردیکه زنش را می زند همان شخصی است که صبح صحبت عروسی او را شنیده بود ؛ پس دفتر خود را در آورده برای کتابی که در نظر داشت راجع به ایران تصنیف نماید ، این جمله را یاد داشت کرد . در ایران احترام زنها بقدری کسم است که یکساعت بعد از عروسی مرد عیال خودش را در وسط خیابان کتک می زند . روز اول ورود خود بطهران عین این واقعه را راجع به يك شخص موسوم به (بتوجه) بچشم خود دیدم !

حکایت ۵۴۹ - سگ پارس کند و کاروان گذرد

شخصی سواره از کنار عمارتی رد میشد ، سگ صاحبخانه عوعو کرد سوار بصاحبخانه گفت (آقا سگ خود را ساکت بکنید اسب بنده رم میکند) صاحبخانه گفت ای آقا اهمیتی ندارد مثلی معروف است : سگ پارس کند و کاروان گذرد سوار جواب داد . (صحیح ! ولی اسب بنده سواد ندارد و مثل مذکور را نمی داند .

حکایت ۵۵۰ - درشکه چی و صراف کلیمی

یک نفر صراف کلیمی هزار تومان اسکناس را که در دستمالی پیچیده بود در درشکه فراموش کرد یک هفته بعد از آن تاریخ ، درشکه چی که آدم متدین و درستکاری بود دستمال را نزد صراف آورد و اظهار کرد : خیلی عذر می خواهم که یک هفته تأخیر کردم ، در این یک هفته مریض و بستره بودم . صراف جواب داد : (اهمیتی ندارد ، محض مراعات حال شما ربح یک هزار تومان را در ظرف یک هفته از قرار تومانی چهار شاهی محسوب می دارم . پنج تومان چیزی نیست ، البته می توانید الساعه مرحمت بکنید و الا یک قبض بدهید که نایکماه با ربح تومانی دهشاهی پردازید .)

حکایت ۵۵۱ - رفاقت

یک نفر در خیابان عبور میکرد ، اتفاقاً در موقعی که دستمال خود را از جیب شلوار در میآورد کیف پولش هم با دستمال در آمد و به زمین افتاد . جوانی که از عقب می آمد و بتصور اینکه شخص جلوی یکی از دوستان او است کیفش را کش

رفت ولی صاحب کیف ملتفت شده بر گشت و گفت: آقا، پول مردم را چرا میدزدید: جوان جوابداد: ببخشید؟ کدام کردم که سرکار حسنعلی خان رفیق بنده هستید، صاحب کیف گفت: سلیمان که بنده حسنعلی خان باشم، پول حسنعلی خان را چرا باید بدزدید؟ جوان بر آشفت و گفت: من اگر دلم بخواهد پول رفیقیم را بدزدم بشما چه مربوط است!

حکایت ۵۰۲ - يك مرد آرام

یکروز خانم ملتفت شد که مستخدمه حامله است و در نتیجه استنطاق از مشاورانها معلوم شد که تقصیر بکردن آقا است. ظاهر موقعی که آقا از اداره مراجعت کرد خانم بانهایت اوقات تلخی اظهار داشت. آقا خبردارید که کلفت آستین است آقا جوابداد: بخود او مربوط است. بمن چه! خانم گفت: اظهار می کنند که تقصیر شما است آقا جواب داد: به من مربوط است. شما چه! خانم فریاد زد: آیا انصاف است که من برای خاطر يك کلفت از خانه و زندگی خود دست بکشم و نزد پدر و مادر خود مراجعت بکنم. آقا باهمان آرامی و بی اعتنائی کامل جوابداد: اگر می خواهید بروید بخود شما مربوط است به کلفت چه!

حکایت ۵۰۳ - يك مرد آرامتر

شخصی که در مدت عمر هرگز متغیر و عصبانی نشده بود روزی در موقع ورود بمنزل ملتفت شد که خانم تنها نیست و صدای یات مرد بیکانه در اطاق شنیده می شود. پشت درب اطاق ایستاد و ساعت خورد را در آورده خود بخود گفت: این دفعه دیگر گمان نمیکنم عصبانی خواهم شد اگر تا ده دقیقه دیگر این مرد اجنبی از

اطلاق بیرون نیامد معلوم خواهد که زیر کاسه نیم کاسه هست و آن وقت باید دیگر جداً حواسم بپرت و اوقاتم تلخ شود

حکایت ۵۵۴ - جدیت کارکنان وزارتخانه (از مطبوعات فرانسه)

چندین سال قبل از این کمانسو وزارت داخله فرانسه منصوب شد . این رجل سیاسی که همیشه جدی بوده و مردمان کار را دوست دارد ، روز اول انتصاب خود خواست تفتیشی در دوائر تابعه وزارتخانه بعمل بیاورد و صبح زود بهمراهی معاون وزارئی وارد اطاق هاى وزارتخانه شد ، در اطاق اول و دوم و سوم هیچکس نبود زیرا که اجزاء تمام به صبح خیزی نکرده بودند و سر موقع حاضر نمی شدند . بالاخره در اطاق چهارم یکنفر از اجزاء را دید که آرنج های خود را روئے میز تحریر تکیه داده و خوابش برده است ، معاون جلو رفت که او را بیدار نکند کمانسو با نگرانی تمام اظهار نمود : نه ! شما را بخدا بیدارش نکنید میترسم او هم برود !

حکایت ۵۵۵ - نزد عکاس

شخصی که فوق العاده کودن و جاهل بود یکروز بفکر افتاد که نزد عکاس رفته عکاس خود را بیاندازد ، عکاس اظهار داشت : (عکس دو گره چهار تومان است ، مشتری گفت : من دو تومان پول دارم پس عکس را نیم تنه بیاندازید که همان دو تومان کفایت میکند .

حکایت ۵۵۶ - اولاد خلف

یکنفر تاجر را بجرم کلاه برداری چند هزار تومان بعنوان ورشکستگی ، محکمه بمجازات سختی محکوم نمود . یکی از دوستان

او چون خبر محکومیت او را شنید دست نأسف بهم سود و اظهار نمود: اگر روح پدرش بداند که پسرش چه کار کرده است حتماً دچار اضطراب خواهد شد. مستمعی ایراد کرد: به! پدرش از خودش متقلب تر بود. بچه جهت مضطرب خواهد شد؟ دوست جواب داد عجب ایراد می گیرید! شما بهمین دلیل که افسوس میخورد که چرا این چند هزار تومان را خودش بالا نکشیده است!؟

حکایت ۵۵۷ - جهیزیه بی نظیر

پدر عروس بداماد گفت: پسر جان، باید قدر مرا بدانی زیرا که بعنوان جهیزیه دخترم، بیش از آنکه بزرگترین میلیونرهای امریکا بدخترانشان جهیزیه می دهند تدارك دیده ام. . . . داماد تعجب کرد، زیرا که پدر زنش از زمره اشراف درجه دوم ایران و بالنسبه بی چیز بود. پدر عروس اظهار نمود: تعجب ممکن آنچه گفتم عین حقیقت است. زیرا که بزرگترین میلیونرهای امریکا هر چه بدخترانشان بدهند باز هم از اصل سرمایه چیزی کم نمیکنند، ولی من علاوه بر آنچه خودم موجود داشتم، باغی هم از عمر و زید قرض کرده ام که دخترم را بشوهر بدهم. پس تصدیق بکن که بیش از يك میلیون خرج کرده ام!

حکایت ۵۵۸ - فرق در اصول تجارت

دو نفر سمسار که یکی مسلمان بود و دیگری کدیمی با همدیگر صحبت میکردند. کدیمی اظهار داشت: خیال دارم همین روزها بعنوان سیاحت سفری بارو پا بکنم. مسلمان با نهایت تعجب گفت: من نمی فهمم شما ها چه کار میکنید که باین زودی پولدار

می‌شوید . من ده سال است که تجارت می‌کنم ، هنوز نتوانسته‌ام
یک‌خانه بخرم . تو دو سال است که شروع بکار کرده‌ای و حالا
صحت از مسافرت با روبا می‌کنی ! کلیمی جواب داد : برادر ،
تعجب نکن . این نتیجه تفاوت اصول تجارت ما است ما ها اول
مثل گداها زندگی می‌کنیم و قناعت را عملاً یاد می‌گیریم و سپس
شروع به تجارت می‌نمائیم . شما ها بر عکس از همان روز اول
دست بکارهای بزرگ می‌زنید و چون اصول قناعت را بلد نیستید
در نتیجه اسراف و تبذیر و رشکست و گدا میشوید .

حکایت ۵۵۹ - شرایط عروسی

پدر دختر به نامزد دختر گفت : پسر جان ، باید بعد از
عروسی با دختر من ، از بعضی چیزها صرف نظر بکنی . مثلاً
باید قمار بازی را ترك بکنی . نامزد گفت : بسیار خوب . پدر
دختر گفت : از صرف مشروبات هم باید دست بکشی ! نامزد
گفت : بسیار خوب . پدر دختر گفت : باید از روابط قدیم خود
هم که با بعضی خانم‌ها داشتی صرف نظر بکنی . نامزد گفت :
بسیار خوب . باز هم فرمایشی دارید ؟ پدر دختر گفت : فعلاً غیر
از اینها عرضی ندارم . نامزد گفت : يك چیز را فراموش کردید .
پدر دختر پرسید : چه چیز را ؟ نامزد گفت : فراموش کردید علاوه
بکنید که با اینهمه شرایطی که شما می‌فرمائید . باید بنده اساساً از
ازدواج با دختر شما هم صرف نظر بکنم .

حکایت ۵۶۰ - مرض ودوا

شخصی نزد طبیب رفته اظهار نمود : آقای دکتر ، حال
خوش نیست . درست نمی‌دانم که جای بدنم درد میکند اما همین

قدر می دانم که در بدن خود احساس درد می‌کنم - خاطر من نیست که چه روزی بود و در کجا بودم که این بلای ناگهانی بر من نازل شد ولی حالا هم که در حضور مبارك هستم ، همان مرض بی پیر ادامه دارد ، د کتر هم در جواب این تشریح مرض نسخه ذیل را نوشت : نمیدانم چه چیز ، نمی دانم روزی چند دفعه ، نمیدانم بچه اندازه . نمیدانم از کدام دواخانه بخرید و بدیهی است که نمیدانم از حالا تا چند روز دیگر شفا یافته یا مرحوم خواهید شد .

حکایت ۵۶۱ - گوشت و بوی گوشت

یکنفر سیاح اروپائی نقل می کنند که درضمن يك مسافرت بافریقا یکنفر از سیاح بوستان وحشی را دید که با نهایت لذت و ولع یکپارچه گوشت گندیده اسب آبی را می خورد مسافر به کا کا سیاه گفت : چه کار می کنی ؟ مسموم می شوی ! مگر دماغ ندارم و بوئی تعفن گوشت را استشمام نمی کنی ؟ کا کا سیاه با نهایت بی اعتنائی و با اندك تمسخری جواب داد : مسیو ترسید من گوشت را میخورم نه بوئی آنرا

حکایت ۵۶۲ - مروارید و اسکناس

شخصی از يك جواهری يك شده مروارید بدل خرید و يك اسکناس بیست تومانی داد و بی کار خود رفت . ولسی بمجرد خروج مشتری جواهری ملغف شد که اسکناس تقلبی بوده است و دنبال مشتری دویده گریبانش را گرفت و کشان کشان به مغازه آورد مشتری با نهایت اوقات تلخی فریاد می زد : با با از جان من چه میخواهی ؟

جواهری گفت : اسکناس قلب داده ای . . مشتری کلام جواهری را قطع کرده خندید و گفت : عجب ! مگر تو مروارید اصل فروختی که اسکناس اصل میخوای !

حکایت ۵۶۳ — گوسفند و گاو و شتر

گوسفند و گاو و شتر به مرتعی رسیدند که از حیث علف فقیر بود و بیش از غذای یکی از آنها را کفاف نمی داد گوسفند پیشنهاد کرد که هر يك از آنها اصل و نصب خود را بیان نماید و هر کدام اصیل تر و نجیب تر باشد در خوردن علف حق اولویت داشته باشد ، پیشنهاد مزبور مورد قبول واقع گردید ، گوسفند که این مقدمه را برای خود چیده بود اظهار نمود من گوسفند پسر گوسفند پسر گوسفند و پسر گوسفندی هستم که حضرت ابراهیم آن را در راه خدا قربانی کرد . گاو گفت : من گاو پسر گاو پسر گاو و پسر گاوی هستم که زمین روی شاخ او قرار گرفته است ، شتر که غیر از زور خود حسب و نسبی نداشت گردن دراز کرده علف را از زمین ربود و گفت من همان شتر پسر شتری هستم که این علف را میخورم و اگر صدای شما در بیاید شما را خواهم خورد .

حکایت ۵۶۴ — السنه خارجه

از جوانی که ادعای دانستن چندین زبان خارجی را می کرد پرسیدند : جنابعالی بزبان انگلیسی هم صحبت میکنید ؟ جوان با نهایت غرور جواب داد : صحبت ؟ نه خیر ! صحبت نمی کنم ! حرف می زنم ! زیرا که صحبت کردن مستلزم وجود دو نفر میباشد و متأسفانه این انگلیسی ها هیچك آقا قدر سواد ندارند که

حرف مرا بفهمند و جواب بدهند !

حکایت ۵۶۵ - تکرار بی موقع

آقا از خانم می ترسید و قرار بود که هر روز وقت غروب با منتهی يك ساعت از شب گذشته بمنزل مراجعت بکند ، روزی از روزها آقا در منزل یکی از دوستان میهمان بود و اتفاقاً کار طورے پیش آمد که بیچاره نتوانست تا سه ساعت از شب گذشته بمنزل بر گردد . همینکه وارد اطاق شد خانم چین بر ابرو زده گفت : از شب چند ساعت گذشته است ؟ آقا قدرے نمجذع کرد و جواب داد : يك ساعت . یا یکساعت و کسرے ، در همین اثنا ساعت دیوارے که در اطاق بود سه مرتبه زنك زد آقا دست و پای خود را گم کرده بطرف ساعت برگشت و آنرا مخاطب قرار داد و گفت : بلی میدانم که یکساعت از شب رفته است . دیگر لزوم نداشت که سه مرتبه حرف خود را تکرار بکنی !

حکایت ۵۶۶ - معایب بی تربیتی ازدواج

جوانی نزد پدر خود آمده اظهار نمود : پدر جان من میل دارم فلان دختر را بعقد و نکاح در آورم : پدر گفت : پسر جان دختری که تو میگوئی عیب و علتی ندارد ، ولی حقیقت مسئله این است که مادر او در جوانی چند روزی متعه من بود و گمان می کنم دختر هم از من باشد بنا براین ازدواج بین شما حرام است . چندی گذشت مجدداً نزد پدر آمده راجع بدختر دیگری همان اظهار را نمود و پدر هم مجدداً جواب داد : بلی آن دختر هم گمان میکنم خواهر تو باشد زیرا که مادر او

در عقد نکاح من بود ولی طلاقش دادم و ماه بعد از طلاق دوباره شوهر کرد و شش هفت ماه بعد آن دختر بوجود آمد در واقع بطور قطع معلوم نیست که دختر مال من است یا مال شوهر دوم در هر صورت اگر احتیاطی بکنی بنظرم صلاح تو در این باشد زیرا که شاید دختر مزبور خواهر تو باشد جوان از این وقایع که نتیجه ترتیبات یا عدم ترتیب ازدواج می باشد خیالی متغیر و مکرر شد ولی محض اطاعت پدر حرفی نزد . مدتی گذشت جوان سراغ دختر دیگری را گرفت ولی قبل از آنکه پدر خود اظهار می بکند نزد مادر خود رفت و وقایع گذشته را برای مادر نقل کرد و پرسید : مادر جان اگر این دفعه هم پدر من يك همچو عذری بیاورد تكلیف من چیست مادرش جواب داد : پسر جان مطمئن باش و بسا هر کس که دلت میخواهد عروسی بکن و اگر پدرت خواست ایراد می بکشد از قول من باو بگو که تو پسر او نیستی زیرا که دو روز قبل از عروسی پدرت جوانی که مرا دوست داشت دو ساعت محرمانه مرا متعه نموده بود

حکایت ۵۶۷ - کره خر و «کره خر»

يك وقتی مرحوم سپهسالار میل داشت که کره خری اتباع نماید دو نفر دلال يك راس کره خر بسیار ممتاز برای آن مرحوم آوردند این در موقعی بود که مرحوم عضدالدوله و عین الدوله و چند نفر دیگر از اعوان و آشنایان حضور داشتند . دلال قیمت کره خر را دو بیست تومان گفت ، مرحوم سپهسالار از این گرانی قیمت يك کره خر اظهار تعجب کرد و بالاخره حاضر شد که یکصد تومان بدهد . یکی از دلالان برفیقش گفت

من در راه بشما نگفتم که آقا « کره خر » نیستند ؟ رفیقش گفت : خبر آقا مزاج میفرمایند چطور میشود که کره خر نباشند در صورتیکه خودشان میل بخرداری آن فرموده اند این عبارت کره خر - بمعنی خرداری کره چند دفعه بین دلانارد و بدل شده بالاخره مرحوم عضد الدوله پدر سپهسالار برای قطع مشاجره بین دو نفر دلال اظهار داشت حق بجانب اولی است بنده زاده کره خر است .

حکایت ۵۶۸ - عذر بموقع

ملا نصرالدین با یکنفر از همجنسان او در خیابان با یکی از دوستان مصادف شده و اظهار نمود : - دوست عزیز نمی دانید تا چه اندازه از ملاقات جنابعالی خوشحال هستم . زیرا افواها شنیده بودم که مرحوم شده اید و بی نهایت خجل بودم که نتوانستم برای تشییع جنازه حاضر بشوم البته معذورم خواهید داشت

حکایت ۵۶۹ - اعلان طبیب

یکی از اطباء امریکا اعلان ذیل را منتشر کرده است : علت اینکه تا کنون توانستم عملیات طبی خود را بقیمت فوق - العاده ارزان انجام بدهم اینست که اولاد و مخارج تغذیه و تربیت اطفال نداشتم . اینک لزوماً اخطار میکنم که این وضعیت دوامی نخواهد کرد و بنابراین خوبست که مشتریان محترم تا موقع نگذشته است از قیمتهای ارزان سابق استفاده نمایند

حکایت ۵۷۰ - جواب مراسله

شخصی که از يك نفر ادیب کمدورتی داشت مراسله ای بمضمون ذیل بمشارالیه ارسال نمود : امیدوارم در اولین ملاقات

ذات البین چنان اردنگی بشما بزنم که بروید آنجا که عرب نبی انداخت . ادیب در جواب مکتوب فوق نوشت : مرقومه شریفه واصل شد و فی الفور به دائره مربوطه ارسال گردید

حکایت ۵۷۱ - رفیق شفیق

شخصی که در نهایت دست ننگی بود برای استتراض ده تومان یکی از دوستان متوسل شد دوست قدری ناز کرد و بالاخره اظهار نمود : من حاضرم ده تومان بشما قرض بدهم دو ماهه اما بشرط اینکه سر دو ماه پانزده تومان رد بکنید ، و ام طلبنده اضطراراً قبول کرد و ده تومان را گرفت و رفت . ولی بمجرد اینکه از درب خانه خارج شد رفیق عقبش دویده او را صدا کرد و گفت . برادر جان ، میدانی که در عالم دوستی من خیر خواذ تو هستم . مدعی دوستی و خیر خواهی صلاح تورا در این می بینم که ده تومان را الساعه بمن رد بکنی زیرا که می نویسم و لخرجی نمائی ، اما راجع به پنج تومان مرا بجه عجله ای ندارم و ممکن است در همان سر دو ماه پردازی

حکایت ۵۷۲ - مسئله حساب

طفلی از پدر خود پرسید : آقا جان در مدرسه يك مسئله حساب بمن داده اند نمی توانم حل بکنم سی و شش عدد تخم مرغ از قرار سه تا صد دینار ۰۰۰ پدر حرف پسر را قطع کرد و گفت : پسر مسئله حساب می پرسی یا تاریخ عهد دقیانوس

حکایت ۵۷۳ هفته های بلند

آقا جناب عالی پس قلعه را نمی شناسید — چطور نمیشناسم ؟ ۰۰

در تابستان همه هفته مرتباً آن جا رفته ده روز گردش و استراحت می کنم

حکایت ۵۷۴ - خرهای سه گانه

روزی از روزها حاجی میرزا آقاسی معروف اطلاع دادند که حاج عبد الوهاب نام در مراجعت از سفر مکه يك راس الاغ مصری بسیار قشنگی آورده است . حاج میرزا آقاسی امر کرد که حاج عبد الوهاب را با خرش احضار نمایند پس از ورود حاج عبد الوهاب و تعارفات معموله حاج میرزا آقاسی اظهار نمود حاج آقا . این خر شما یش از آنچه من شنیده بودم تعریف دارد . حاج عبد الوهاب جواب داد : قربان پیشکش است . حاج میرزا آقاسی گفت اگر بفروشی می خرم حاج عبد الوهاب اظهار نمود : عرض کردم پیشکش است ولی اگر صحبت فروش باشد کمتر از یکصد تومان نمی فروشم . حاجی میرزا آقاسی گفت . حاج آقا . من پنجاه تومان میدهم . گفت . نه قربان ، عرض کردم یکصد تومان و دیناری کمتر نمیدهم . حاج میرزا آقاسی گفت پس تشریف ببر ، حاج عبد الوهاب افسار الاغ را گرفته بیرون رفت ولی همینکه بدم درب رسید حاج میرزا آقاسی صدا زد . حاج آقا یا ، یا ، شصت تومان می دهم . حاجی جواب داد ، عرض کردم یکصد تومان ، حاجی میرزا آقاسی گفت . پس برو خوش آمدی . ولی بمجرد اینکه حاج عبد الوهاب بسر کوچه رسید ؛ حاجی میرزا آقاسی کسی را عقب او فرستاده مجدداً احضارش کرد . حاجی با خرش دو باره وارد شد و حاجی میرزا آقاسی اظهار نمود : حاجی من حاضرم تا هفتاد و پنج تومان هم

بدھم حاجی عبد الوهاب گفت : عرض کردم یکصد تومان حاجی میرزا آقاسی با شونت اظهار داشت : برو ، برو خرت مال خودت من نخواستم . حاجی عبد الوهاب هم با اوقات تلخی بیرون رفت ولی چند دقیقه نگذشته بود که حاجی میرزا آقاسی مجدداً يك فراش دنبال حاجی و خرش فرستاد آنها را بر گردانند حاجی میرزا آقاسی گفت حاجی يك كلمه می گویم . نود تومان میدهی یا نمی دهی . حاجی گفت ، عرض کردم یکصد تومان . پس حاجی میرزا آقاسی متغیر شده گفت حاجی حالا که نمیدهی برو گورت را گم کن . اما این يك حرف مرا هم بشنو و برو در اینجا که ما هستیم سه خر وجود دارد که درخریت نظیر ندارند . اول این خر تو که در خریب سرآمد اقران است و ناکنون مثل او را ندیدم . دومی من که تانود تومان در ازای يك خر حاضر شده ام وجه نقد بدھم در صورتیکه میتوانم بضرب پس گردنی الاغ را از تو بگیرم و سومی نو که نود تومان وجه نقد را در مقابل يك راس الاغ قبول نمیکنی و در آتیه حتماً ده برابر قیمت آنها خسارت خواهی کشید .

حکایت ۵۷۵ - دلیل متقن

شخصی بیعالش ایراد می گرفت که در موقع خواب بی اندازه (خرو پف) میکند و صدای نفیرش مانع از خواب دیگران میشود خانم جواب داد : چندے قبل هم شما همین ایراد را بمن کردید و من هم محض اینکه بدانم ایراد شما صحیح است یا نه دو شب تمام خواب را بر خود حرام کرده تا صبح بیدار ماندم و در نتیجه ثابت شد که همچو چیزی که شما به بنده نسبت میدھید وجود ندارد .

حکایت ۵۷۶ به دروغگو ، دروغگو و نصفی !

یکنفر مسافر در اواخر شب وارد يك شهر شد و هر چه سعی کرد نتوانست يك منزل برای شب پیدا بکند . بالاخره بدرب يك مهمانخانه رسید و درب را کوبیده دربان را بیدار کرد و يك اطاق خواست دربان اظهار نمود اطاقهای مهمانخانه محدود و عموماً امشب اشغال شده اند ، متأسفانه اطاق خالی نداریم . ولی در يك اطاق دو تخت خواب هست اما تمام اطاق را یکنفر پیر مرد کرایه کرده است . ممکن است از او اجازه تحصیل نموده شب را روی تخت خواب دومی بسر ببرید .

مسافر این پیشنهاد را قبول کرد و پیر مرد هم چون دید دربان اصرار دارد علی الظاهر امتناع نکرد اما پی بهانه میگشت که این میهمان نا خوانده را مانع از ورود بشود پس رو بمسافر کرده گفت: بنده مانع نمی بینم که جنابعالی امشب رامهمان بنده باشید اما قبلاً عرض میکنم که بنده عادت دارم وقتی میخوانم بی اندازه خروپف میکنم و نمیگذارم اشخاص دیگر در حول و حوش من براحتی بخوابند . مسافر گفت : اهمیتی ندارد هر کس يك عیبی دارد و عیب بنده هم اینست که صرعی هستم و شبها غالباً در عالم خواب بر خاسته شبگردی میکنم . مسئله در اینجا ختم شد و پیر مرد ناچار مهمان داری مسافر را قبول کرد . مسافر هم که خسته بود فی الفور بر تخت خواب رفته تا طلوع آفتاب يك قلم خوابید و صبح چون بیدار شد در موقع خدا حافظی از پیر مرد پرسید : خوب جنابعالی امشب راحت خوابیدید ؟ پیر مرد گفت : راستش

را عرض بکنم ، نه ! زیرا شما گفتید که صرعی هستید و من نگران ماندم و خوابم نبرد - ولی تا صبح هر چه منتظر شدم اثری از صرعی بودن و شبگردی شما ندیدم . مسافر خندید و جواب داد : من دروغ گفته بودم . فقط مقصودم این بود که یکشب براحتی بخوابم و بطوریکه می بینم بمقصد خود رسیدم زیرا که مانع از بلند شدن نفیر جنابعالی گردیدم

حکایت ۵۷۷ - حلال زاده

تاجر بسیار لثیمی را زنی بود فوق العاده بدگل . بحدی که کراهت منظر خانم فقط بلاثامت شوهر میتوانست برابری و همسری نماید . یا بالعکس ! روزی از روزها خانم سخت مریض و بستری شد و در نتیجه لثامت شوهر از طبیب و دوا محروم مانده بحال نزع افتاد : پس در موقع احتضار شوهر را ببالین خود خواسته اظهار نمود . شوهر عزیزم در این ساعت که من جان بجان آفرین می سپارم لازم دانستم که يك گناه بزرگی را که در جوانی مرتکب شده ام اقرار نمایم . شوهر پرسید : چه گناهی ؟ زن جواب داد : پسر من پسر تو نیست من در چند سال قبل یکدفعه نسبت بتو بی وفائی کردم شوهر را از این اعتراف خانم خنده گرفت و اظهار نمود : - تو با این هیگل بد ترکیب !! آیا در دنیا غیر از من کسی پیدا میشود که بتو رغبت نماید ؟ اگر کسی بدرد عشق مبتلا باشد بنظرم بهتر از اینکه يك دفعه بصورت تو نگاه بکند دوائی نداشته باشد زن گفت : عزیزم ، مسخره نکن ، آنچه گفتم صحت دارد . شوهر گفت : پس لابد

پول دستی داده ای زن گفت بلی پول داده ام خاطرت هست که چند سال پیش در حجره تو يك شا گردے بود که گاه گاه بخانه می آمد و میهمان تو میشد آن بیچاره جوان فقیرے بود و احتیاج پول داشت که عروسی بکند با من درد دل کرد و خواهش کرد که از تو کمک خرجی بخواهم من چون لثامت نو را میدانستم نخواستم بی جهت زحمت بکشم و اظهارے بکنم پس چهل تومان به آن جوان دادم و در عوض کام دای بر گرفتم شوهر گفت : تو پول از کجا آوردی ؟ من در تمام عمر چهل تومان در خانه پول باختیار تو نگذاشته ام زن گفت : از صندوق نو برداشتم ... يك روز کارے داشتی و بعجله رفتی و کلید صندوق را فراموش کردی . همان روز من چهل تومان را بر داشتم و جوان را در غیاب تو دعوت نمودم . شوهر جواب داد ، زنکه خدا پدرت را بامرزد که زهره مرا آب کردی این مزخرفات چیست که میگوئی که بسر من بسر من نیست و بسر دیگری است خوب شد که تو توضیح دادی و مرا از نگرانی خلاص کردی . خیر خاطر جمع باش و به آسودگی از دنیا برو . زیرا طفلی که با پول خود من ساخته شد باشد طبعاً و حقاً فرزند حلال زاده خود میباشد .

حکایت ۵۷۸ - افراط در لثامت

جوانی که احتیاج پول داشت ، در خیابان یکی از رفقای متمول خود را ملاقات نمود ، و با وجود اینکه میدانست رفیق مزبور در لثامت نظیر ندارد ، تصمیم گرفت که بهر نحوی شده است

لا اقل يك دو هزارى از او بگيرد ، پس بعد از تعارفات معمولى اظهار نمود : راستى ، خاطر من آمد كه بايد يك چيزى بخرم و اتفاقاً كيف بولم را در منزل فراموش كرده ام خواهشمندم ده تومان بمن قرض بدهيد رفيق با نهايت خشونت جوابداد : ندارم جوان گفت پنجاه تومان بدهيد - ندارم - دو تومان بدهيد - ندارم يك تومان ؟ گفتم كه ندارم دو هزار چطور ؟ ندارم ، ندارم ، ندارم : پس يك سيكار بده . - ندارم جوان از ثلثت رفيق فوق - العاده عصبانى شده اظهار نمود : مثل معروف است : از خرس موئى . پس لا اقل يك فحش بده كه دست خالى نروم

حكايت ۵۷۹ - انتخاب مؤذن

در قصبه كوچكى مسجدى بنا كردند ولى براى تعيين مؤذن اشكالانى پيش آمد زيرا كه مرد خوش آواز در تمام قصبه منحصر بود بدو نفر كه اتفاقاً هر دو بفساد اخلاق مشهور بودند . بالاخره ريش سفيدان قصبه تصميم گرفتند كه با همدگر مشورت كرده يكي از اين دو نفر را انتخاب نمايند مجلس تشكيل يافت و مذاكره شروع شد و در نتيجه تبادل افكار معلوم كرديد كه از اين دو نفر يكي بشراب مسكرات معتاد است و ديگرى بيشتر بطرف زنان متمايل مىباشد . پس از يكي از ريش سفيدان اظهار نمود : به عقيده من دومى براى ما بهتر است . پرسيدند : بچه دليل . جواب داد : بدليل اينكه اولى هر چه پير تر بشود بيشتر به مسكرات معتاد خواهد گرديد ، ولى دومى بمرور ايام از كار خود طبعاً منصرف خواهد شد

حکایت ۵۸۰ - دلیل حسابی

خانم در موقعی که کلفت مشغول رختشویی بوده ملتفت شد که خود کلفت پیش از همه کس رخت شستنی تهیه کرده است پس متغیر شده گفت : زنکه حیا نمیکنی که تمام رختهای اقوام و بستگان خودت را هم اینجا آورده با صابون من میشویی ؟ الان من حساب میکنم سه زیر جامه مال من اینجا هست و پنج تا مال تو بچه مناسبت کلفت جواب داد : خانم اوقات تلخی نکنید : اگر قدری انصاف داشته باشید ، تصدیق خواهید کرد که پنج تا خیالی کم است ، زیرا که شوهر شما مستخدم اداره است و شوهر من ذغال فروش

حکایت ۵۸۱ - در عالم مستی

مرد دائم الخمری شبی از شبها که بیش از حد معمول در منزل یکی از رفقا صرف مسکرات نموده و کاملاً سرمست بود خیلی دیر بطرف منزل مراجعت کرد و پس از آنکه بزراحت زیاد خود را بخوابانی که می دانست منزلش آنجا واقع شده است رسانید ، چندین دفعه طول خیابان را از بالا پائین و از پائین بالا طی کرد و درب خانه خود را نتوانست تشخیص بدهد بالاخره خسته شد جلو درب یکی از خانه ها ایستاد و پیش خود گفت : حالا که مانده خودم را پیدا نمیکنم هر چه بادا باد ، داخل این خانه میشوم شاید خانم صاحبخانه هم خوشگل باشد و کام دلی بماند بدهد ، در موقعی که این خیال را می کرد ، درب آن خانه باز شد و يك جوان گردن کلفت از خانه بیرون آمده مست خود را پنهان نموده ضمناً خیال کرد : چه خوب شد که شوهر خانم هم بیرون رفت کسی نیست این جوان بگویند اے احمق ! آدم هم اینوقت شب زنش را

تنها گذاشته بیرون می رود ؟ حالا من بتو میفهمانم که مسئله از چه قرار است ! جوان ملتفت وجود مست نشده راه خود را پیش گرفت و بطرفی رفت و مست بعجله بجانب درب خانه آمده درب را نیمه باز دید و وارد ، منزل خودش گردید .

حکایت ۵۸۲ - دختر و پدر

دختر متجددی پیدر خود گفت : پدر جان هر وقت خواستی مرا بشوهر بدهی باید قبلاً عقیده مرا در باب نامزدنم بررسی . شاید او را نه پسندم . پدر که معتقد به عادت قدیمه بود برای جلوگیری از چنین پیش آمدی با نهایت تغییر اظهار نمود : دختره ! این فضولها یعنی چه ؟ آیا کسی از حضرت حوا پرسید که میخواهد زن حضرت آدم بشود یا نه ؟

حکایت ۵۸۳ - مسئله حمل و نقل

در گرمای تابستان دو نفر یهودی پیاده از ده بشهر میرفتند یکی از آنها يك ثوب لباده خن را از ارباب ده بقیمت مناسب خریداری کرده بود و روی بازوی خود حمل مینمود ولی گرمای هوا و سنگینی لباده برای او اسباب زحمت شده بود پس روئے بر رفیق خود کرده گفت : راستی ؛ خاطر من آمد که دم دروازه يك عطار مبالغه دو تومان مقروض هستم و اتفاقاً هر چه پول نقد داشتم در بهای این لباده دادم خواهشمندم دو تومان بمن قرض بده که طلب عطار را بدهم در شهر طلب تو را تقدیم میکنم ، رفیق گفت : عزیزم مکدر نشو ، می دانی که من اصولاً بدون تضمین پول قرض نمیدهم ؛ اگر چیزی به عنوان گروگان داشته باشی

ممکنست و الا فلا . صاحب لباده گفت : آیا این لباده را در مقابل دو تومان ، قبول داری ؟ البته پس لباده را برفیق داده دو تومان را گرفت و براه افتادند . ولی همینکه دم دروازه رسیدند صاحب لباده که مقصودی غیر از رفع زحمت خود نداشت دو تومان را از جیب در آورده برفیق رد کرد و اظهار نمود : بیا دو تومان خود را بگیر و لباده را پس بده زیرا بخاطرم آمد که عطار چند روز قبل از این محله مکان نموده است .

حکایت ۵۸۴ - کدای حسابی

گدا می پیری جاو یک خانم را گرفته اظهار نمود : خانم رحم کنید من از تجربیش تا اینجا آمده ام . خانم پرسید : مگر در تجربیش منزل دارم . گدا گفت : بلی خانم در بالای تجربیش نزدیک دربند خانم چند شاهی از کیف در آورده بگدا داد و گفت : بیچاره راه باین دورم را باید خسته شده باشی ؟ گدا گفت : نه خیر با انومبیل می آیم زیرا حساب کرده ام که شمیران خالی شده است این طریق کاسبی من یک قران خرج سفرش می ارزد .

حکایت ۵۸۵ - مسئله حساب

یک نفر یهودی فقیر نزدیکی از هم کیشان دولتمند خود رفته سیصد تومان قرض خواست . یهودی دولتمند اظهار نمود : اگر حدس زدی که من چند سال دارم ، سیصد تومان را بعنوان قرض بتو خواهم داد : فقیر جوابداد : پنجاه سال . دولتمند با نهایت تعجب اظهار داشت : عجب ! تو از کجا دانستی که من پنجاه سال دارم ، زیرا همین امروز سال پنجاهم عمر من بسر

آمده و میخواستیم جشنی بر پا کنیم : فقیر جواب داد : حدس این مسئله برای من اشکالی نداشت زیرا در توراۃ نوشته شده است که آدم صد ساله بکلی دیوانه است و من شخصاً بتجربه می دانم که هر کس بمن سیصد تومان قرض بدهد نیم دیوانه است بنا بر این مسئله شما يك مسئله ابتدائی حساب بود

حکایت ۵۸۶ - مسئله تاریخ

جوان متجددی يك بیوه زن چهل ساله را بطمع دارائی او بقدر نکاح در آورده بود . در محفلی که صحبت این ازدواج نامناسب بود ، یکی از حضار اظهار داشت : این جوان دیوانه است . آدم بیست ساله هم زن چهل ساله می گیرد ؟ ! مگر نمی دانست که خانم چند سال دارد ؟ یکی دیگر از حضار جواب داد : احتیاجی نداشت سن خانم را بداند ، وقتی يك اسکناس صد تومانی بدست شما می دهند هیچ وقت می کنید که به بینید در چه تاریخی طبع شده است

حکایت ۵۸۷ - عشق و ورش

رستم خان تا سن بیست و دو سالگی عاشق بازی فوتبال بود و در مسابقه بین دو کلوب بهر نحوه بود اگر شخصاً شرکت هم نمیکرد لااقل برای تماشا حاضر می شد . در سن بیست و دو سالگی بعشق قدیم رستم خان افزوده شد باین معنی که رستم خان عاشق دختر عموئے خود گردید و چندی نگذشت که او را بقدر ازدواج در آورد - ولی بمجرد اینکه مراسم عروسی خانمه یافت رستم خان دو باره یاد فوتبال کرد و غالباً عروس را تنها گذاشته برای شرکت در مسابقه یا برای تماشاى يك مسابقه از منزل بیرون رفت . يك شب

خانم با نهایت کدورت اظهار نمود، عزیزم تو بقدری پابند ورزش و فوتبال شده که دیگر از وجود و عدم من هم اطلاع ندارم کجا رفت آن اظهارات آتشبن ایام قبل از عروسی ! یقین دارم که اگر حالا پرسم در چه تاریخی ما عروسی کرده ایم آنرا هم بکلی فراموش نموده ای . رستم خان جواب داد : یارمهربانم . بی انصافی مکن . چطور می شد که من يك چنین تاریخ مهمی را فراموش کرده باشم . عروسی ما روزی بود که نیم کلوب طهران تیم کلوب امریکائی را شکست داد و من بواسطه مراسم زفاف نتوانستم برآی نماشا بروم .

حکایت ۵۸۸ - يك نمونه كوچك از مکر زنان

خانم . . . الدوله یکدست دندان مصنوعی گذاشته بود و تصور می کرد که هیچکس نمیداند . از قضا یکی از کافت های خانم بعنوان قصاص راز پنهانی را فاش کرد و خبر بگوش خانم رسید . خانم . . . الدوله نزد دندان ساز رفته یکی از دندانهای مصنوعی جلو را داد کنند . و چند روزی بهمین حال ماند و بهر کس می رسید در ضمن صحبت اظهار می نمود : بله ، کم کم ما هم پیر می شویم . یکدندانم بریروز افتاده است . چند روز بعد پس از آنکه طبعی بودن دندانهای مصنوعی بر همه ثابت شد ، خانم . . . الدوله بجای آن دندان افتاده یکدندان مصنوعی طلائی گذاشت .

حکایت ۵۸۹ - اثرات طلسم

هیال مشهدی شعبان سخت مریض بود . مشهدی شعبان بطیب و دوا اعتقاد ندارد . اما بر عکس بقالگیر و رمال و دعا نویس معتقد می باشد . بهمین جهت مشهدی شعبان نزد ملا رجعی دعا نویس رفته

برای بهبودی عیال خود از دعا نویس استمداد نمود ، دعانویس رمل و اسطرلاب بکار انداخته و در نتیجه دعای مخصوصی را تعیین کرد که مشهدی شعبان - روزی يك بار در بالین مریضه بخواند . مشهدی شعبان علی دعا را بر حسب دستور فالگیر قرائت کرد و چون اثری ندید روز بعد آمده دعای دیگر می خواست این دفعه ملا رجبعلی دعانویس دعای دیگر می داد که می بایست روزی شش دفعه قرائت شود . روز سوم مشهدی شعبان علی نزد آخوند آمده گریه کنان اظهار کرد که عیالش فوت شده است . ملا رجبعلی سر تکان داده گفت ! افسوس ! اگر امروز هم زنده بود می خواستم يك طلسمی بشما بدهم که حتماً او را شفا می داد .

حکایت ۵۹۰ - حساب دقیق

کشیش روز یکشنبه از کلیسیا بمنزل مراجعت کرد ، در حالتیکه بشاش بود عیالش پرسید . چه خبر است . امروز خیلی شنگول بنظر میائی ! کشیش گفت : امروز ۲۹۹ چشم بدهان من دوخته و متظر نطق مهم من بودند ، عیال کشیش گفت : ۲۹۹ چشم چرا ؟ کشیش جواب داد : بدلیل اینکه یکصد و پنجاه نفر برخلاف معمول در کلیسیا حضور داشتند و در صف اول یک نفر اعور نشسته بود ، بنا براین حساب من درست است

حکایت ۵۹۱ - سیزده نیست

شخصی وارد مغازه شموییل شده يك جفت کفیس خرید به ۳۷ قران و يك اسکناس پنج تومانی به تاجر داد که بقیه را رد بکند . شموییل دوازده قران رد کرد مشتری گفت : ببخشید

مگر به ۳۷ قران طی نکردیم ؟ باید سیزده قران رد بکنید .
شموئیل جواب داد : بنده هم میدانم ، ولی اغلب اشخاص از عدد
سیزده میترسند و وقتی می‌شمارند می‌گویند : سیزده نیست اصلاً بنده
هم بر حسب عادت عمومی تا دوازده شمردم و سیزده که رسیدم
طبعاً گفتم سیزده نیست پس چیزی را که اصلاً وجود ندارد از
کجا میتوانستم ایجاد کنم ؟

حکایت ۵۹۲ - دلیل طلاق

شخصی نزد قاضی رفته گفت : می‌خواهم عیالم را طلاق
بدهم . قاضی پرسید : بچه دلیل ؟ آن شخص جواب داد : بهزار
و يك دلیل ولی مهمتراز همه اینست که اگر عزب می‌بودم البته تقاضای
طلاق نمی‌کردم

حکایت ۵۹۳ - رقیب ملا نصرالدین

جوانی که سال قبل عروسی کرده پریروز در خیابان
یکی از رفقا مصادف شده با نهایت شغف اظهار داشت : خبر داری
یانه که دیشب خداوند اولادی بمن کرامت فرموده . رفیق گفت
تبریک عرض میکنم . البته پسر است ، جوان جواب داد . نه خیر
پس دختر است ؟ جوان نگاهی برفیق کرده با یکدینا تعجب اظهار
نمود : از کجا دانستی ؟ ؟ راستش را بگو به بینم کسی این خبر را
قبل از من بتو داده است ؟

حکایت ۵۹۴ - محکوم باعدام و حفظ الصحه

یک نفر جانی محکوم باعدام در موقعیکه میخواستند بدارش
بزنند اظهار داشت . خیلی نشنه هستم . یکی از شاگردان میرغضب
رفته از قهوه‌خانه ای که در نزدیکی بود يك فنجان چائی گرفت

و آورد . محکوم نگاهی به چائی کرده اعتراض نمود . من چائی نمی خورم زیرا طبیب بمن گفته است که چائی طپش قلب می آورد !

حکایت ۵۹۵ - دراز گوش

پیرون فیلسوف معروف فرانسوی گوش های بسیار دراز و بزرگی داشت و بهمین مناسبت دشمنان وی او را غالباً مورد استهزاء قرار میدادند روزی از روز ها که پیرون اصول فلسفه خود را در محفلی شرح می داد با یکنفر طرف محتاجه واقع شد و مدعی بعنوان دلیل منقی يك اشاره بی ادبانه به نقص خلقت پیرون کرد . پیرون نزدیک او رفته با دست از تکمه او گرفته مثل آنکه می خواهد بگوش او حرفی بزند با صدای رسا اظهار نمود : آقای محترم صحیح است که نسبت بقد يك انسان گوشهای بنده قدری دراز هستند اما تصدیق بفرمائید که نسبت بقد يك الاغ گوشهای جناب عالی هم خالی از نقص نیستند زیرا که پر کوتاه میباشند .

حکایت ۵۹۶ - ساعت و میش

دو نفر دزد وارد خانه یکنفر دهاتی شده هرچه جستجو کردند غیر از يك رأس میش و يك ساعت بغلی چبزی نیافتند پس یکی از دزدان میش را متصرف شد و دیگری ساعت را مالک گردید . ولی بمجرد اینکه چند قدمی از محل سرقت دور شدند بچنگ مأمورین امنیه افتاده هر دو را بمحبس بردند و ساعت و میش را بصاحبش رد کردند . شب در گوشه زندان این دو نفر با همدیگر درد دل میکردند یکی خواست داغی بدل رفیق خود بگذارد پرسید داداش جان بساعت خودت نگاه بکن و بین از

شب چند ساعت می‌گذرد . دیگری خود را نباخته جواب داد :
درست همان ساعتی است که تو باید میش خود را بدوشی .

حکایت ۵۹۷ - ملا نصر الدین

حاکم شهر ملا نصر الدین را احضار کرد و بقصد بور کردن او پرسید : ملا ، می‌گویند تو آدم عالمی هستی . آیا میتوانی بگوئی مرکز زمین در کجا واقع شده است ؟ ملا نصر الدین جواب داد ، در وسط چهار پای الاغ بنده حاکم گفت . این ادعائی است که تو میکنی . اما ثبوت آن بچه وسیله ممکن است . ملا جوابداد اگر باور ندارید امر کنید يك ريسمان آورده اندزه بگیرند . حاکم پرسید : آیا میدانید که ریش من چند دانه مو دارد . ملا جواب داد : درست بعده موهای دم الاغ بنده . حاکم پرسید بچه دلیل ؟ ملا جوابداد : بدلیل اینکه اگر باور ندارید یکمو از ریش خود بکنید و یکمو از دم الاغ بنده . اگر آخر الامر هردو مساوی نشد بنده را تنبه بکنید ،

حکایت ۵۹۸ - مرك بهلول

بهلول معروف روزی از روز ها همراه عیال خود بازار رفته قدری آرد خرید که آتش رشته بزد . در مراجعت از کنار استخری عبور میکرد . بهلول گفت . به به چه ديك قشنگی ! اگر تمام آب آتش رشته میشد ، يك میهمانی مفصلی میدادیم . پس تمام آرد را توی استخر ریخت و عیالش هم که احمق تر از خودش بود بخيال اینکه راستی راستی آتش می‌بزد چوبی برداشته شروع کرد بهم زدن این ديك بزرگ و اتفاقاً پاى او لغزیده توى آب افتاد و غرق شد . بهلول مدتی انتظار کشید و چون دید زنش از آب بیرون نمی‌آید ، پیش

خود خیال کرد . این زنکه دارد تنها آش را میخورد ! برای مهمانها چیزی باقی نخواهد ماند . برویم به بینیم چه میکند پس بهلول هم بطعم آش رفته خود را توی استخر انداخت و دیگر بیرون نیامد .

حکایت ۵۹۹ - تعریف درستکاری

يعقوب كوچك از پدرش سموئیل پرسید : پدر جان درستکاری یعنی چه ؟ سموئیل جواب داد : درست گوش بده تا برای تو تعریف بکنم اگر در خیابان یکشاهی یا يك قران پیدا بکنی بزحمتش نمی ارزد که عقب صاحبش بگرددی اما اگر صد تومان پیدا بکنی باید آنرا فوراً به کمیساری تحویل بدهی تا صاحبش را جستجو بکند و علاوه وقتیکه تو این کار را کردی مردم خواهند گفت که تو آدم درستکاری هستی و مشهور شدن بدستکاری در میان جامعه خودش يك سرمایه بزرگی است . ولیکن بدیهی است که اگر سرمایه بزرگ پیدا بکنی دیگر احتیاج بدستکاری نخواهید داشت زیرا که تحصیل حاصل معنی ندارد .

حکایت ۶۰۰ گدای با بصیرت

گدای پیری مدنی پشت درب نالید و صدقه خواست هر قدر خانم جوابداد ، فحش داد ، تهدید کرد بجائی نرسید ، بالاخره خانم پشت درب آمده در را باز کرد و بگدا گفت . اگر الان از اینجا بروی شوهرم را صدا میکنم که بضرب چماق بیرون کند گدا گفت شوهر شما خانه شریف ندارند . خانم متعجبانه پرسید : از کجا میدانی . گدا جواب داد : از قد و قباره و نر کسب خانم معلوم است زیرا که هنوز بظهر یکساعت مانده است کسی زنی باین بدتر کسبی داشته باشد حتماً غیر از موقع ناهار وقت دیگری در

خانه دیده نمیشود .

حکایت ۶۰۱ - نشان و تخم ما کیان

یکی از اعیان قدیم عادت داشت که در مجالس رسمی چندین قسم نشانهای خارجی را زینت لباس خود قرار میداد . روزی از روزها یکنفر از آنشخص پرسید : آقای محترم علت اینکه شما این همه نشانهای خارجی بسینه میزنید چیست ؟ آیامقصود اینست که مردم بدانند که شما نشان ایرانی ندارید . آنشخص جوابداد : اگر ملاحظه فرموده باشید در دهات و در خانه هائی که مرغ نگاه میدارند يك تخم مرغ گچی یا چوبی توی لانه ما کیان میگذارند تا اینکه او را بتخم کردن تشویق نمایند نشانهای بنده هم از قبیل همان تخمهای چوبی است . و برای اینست که تخم صحیح و حسابی یعنی نشان وطنی هم ضمیمه آنها بشود .

حکایت ۶۰۲ - منطق اطفال

طفلی از پدرش پرسید : پدر جان . معلم میگفت که ماها را خداوند از خاک ساخته است . پدر جواب داد : بای درست گفته است . طفل اظهار نمود : پس در این صورت کاکاسیاه را هم با خا که ذغال درست کرده است .

حکایت ۶۰۳ - باز هم منطق اطفال

اردشیر هفت ساله است و تازه بمدرسه میرود . دیروز معلم در سر کلاس از او پرسید : آب دریا بچه دلیل شور است . اردشیر جواب داد : يك ماهی دودے دیشب مادرم خریده ماهی پلو پخته بود . بسکه شور بود نتوانستم بخورم . ده بیست تا از این ماهی ها توی آب دریا اگر وجود داشته باشند معلوم است که

تمام دریا را شور میکنند

حکایت ۶۰۴ - بهبودی اوضاع

از شخصی که نازۀ مغازه‌ای باز کرده بود یکی از رفقا سؤال نمود
کار و بار شما چطور است ؟ صاحب مغازه جواب داد : بد نیست
دیروز هیچ نفروخته بودم ، اما امروز دو برابر دیروز فروخته‌ام

حکایت ۶۰۵ - تبریک مناسب

چندے قبل یکی از جراید ولایات فرانسه خبر فوت یکی
از معروفترین ادبای پاریس را درج نموده بود . دو روز بعد
نگارافی از طرف ادیب مزبور بادرۀ جریده مزبور رسید باین
مضمون : چون هنوز فوت نکرده‌ام . جدیت مخبر شما را در
زود رسانیدن اخبار بقارئین تبریک می گویم .

حکایت ۶۰۶ - انتقاد بزرگان

شخصی شرحی مبنی بر انتقاد هزلیات شیخ سعدے نوشته‌نزد
یکی از ادبای معاصر آورد . ادیب بعد از مطالعه ورقه اظهار
نمود : خیالی افسوس میخورم که شیخ مرحوم زنده نیست نااینکه
یک دور هزلیات جدید درباب این انتقاد سرکار بنویسد .

حکایت ۶۰۷ - یکی از سرگذشت‌های گورکی

ما کسیم گورکی ادیب معروف روسی در یاد داشتهای
خود حکایت مضحک ذیل را نقل میکند ، بخاطر دارم که روزی
از روزها در یکی از حکوتمت‌های کوچک روسیه قدیم مرا
توقیف نمودند بدلیل اینکه نه پول داشتم و نه مسکن ناچالنیک
(کمیسر) بمن گفت : آها : این گورکی ولگرد مشهور ،
شما هستید . خجالت نمی کشید . شنیده‌ام حکایات قشنگی مینویسد

بیائید يك معامله بکنیم یکی از این حکایات را برای من بنویسید تا شما را آزاد بکنم . من دو روز در مجلس کار کردم و همینکه حکایات فرمایشی بانجام رسید از ناچالنیک تقاضای ملاقات نمودم . مشار الیه حکایت را خواند و ظاهراً خوقت شده تبسمی کرد و گفت مرخص هستید و نوشته مرا در کشوی میز خود جا داد : چندروز بعد از این قضیه همان حکایت خود را در یکی از جراید محلی خواندم . فقط با این جزئی تفاوت که حکایت مزبور را ناچالنیک شخصاً امضا نموده بود !

حکایت ۶۰۸ - کاه و تلفن

یکی از اعیان قدیم برای اسبهای خود احتیاج به کاه داشت پس یکی از علافان معروف تلفن کرد که يك خروار کاه بفرستد علاف که نمی دانست از کجا تلفن میکنند پرسید : آقا این کاه برای چیست . خریدار بانهایت غضب جوابداد : ای بی ادب : این چه شوخی بی مناسبتی است ؟ لله الحمد خود من هنوز عادت به کاه خوردن نکرده ام

حکایت ۶۰۹ - در محضر قاضی

یکروز زنی باشوهر خود نزد قاضی آمده تقاضای طلاق نمود و علت تقاضای خود را هم مبنی بر این قضیه کرده بود که شوهرش بمرض پول در فراش گرفتار است و هر شب بسلا استثناء اسباب زحمت او میشود . شوهرش اظهار داشت : آقای قاضی ، قبل از صدور حکم متاع بعرض بنده هم رسیدگی بفرمائید - آنچه عیال من میگاوید متأسفانه صحت دارد ولی بدون علت نیست همر شب مرتباً من در خواب می بینم که در وسط يك جزیره هستم . در

این جزیره يك قصر عالی هست و بالای يك گنبد خیلی بلند سر به آسمان کشیده است و بر فراز گنبد يك شتر خیلی بزرگ ایستاده است و بنده هم سوار این شتر هستم و شتر از آن بالای گنبد گردنش را دراز میکند که از دریا آب بخورد - در نتیجه این خواب مدتش اختیار کمر از دست انسان میرود و پیش می آید آنچه نبایستی بشود . اتفاقاً قاضی قوه تصور عجیبی داشت ، و همان طوریکه آن شخص نقل می کرد ، قاضی تصور می نمود که همین فضیه بسر خودش آمده است ، و در نتیجه فی المجاس ، همان کار را کرد - و با حالت اضطراب بضعیفه اظهار نمود : همشیره من از شنیدن این جواب مدهش در بیداری همان کار را کردم پس شوهر تو حق دارد که در خواب مبتلای این بدبختی بشود بر او تقصیری وارد نیست - تشریف ببر و من بعد با شوهر خود بدرفتاری مکن

حکایت ۶۱۰ - ملا نصر الدین و کلاغ

زن ملا نصرالدین مشغول رخت شوئی بود در این یکن کلاهی از درخت فرود آمده صابون را قاپید و برد . زن ملا نصرالدین شروع کرد بداد و فریاد و شیون . شوهرش پرسید چه خبر است و چون از قضیه مطلع گردید ، اظهار نمود - ضعیفه ، اوقات تلخی نکن ، بچاره این بیشتر از ما صابون احتیاج دارد ، مگر نمی بینی که لباسش از لباسهای ما هم سیاه تر است ؟

حکایت ۶۱۱ - يك مسئله غامض

دو نفر رفیق قدیمی - که برای روشن کردن مطلب اسمشان را بهرام و فرامرز فرض می نمایم - همدیگر را خیلی

دوست داشتند . روزی از روزها بهرام بخيال ازدواج افتاد و بر حسب عادات خودمانی يك دخترى را ندیده و شناخته - فقط بنا بتوصيه مشاطه و دلالة و خاله فزه و غبره - بعقد نكاح در آورد ولى چندی نگذشت كه بهرام ملتفت خبط خود گردید و فهمید كه خانم آن طور يكه بايد عفيه و پا كدامن نیست و بر حسب اتفاق روزی از روزها كه بى خبر بخانه مراجعت كرد خانم را باریق خود فرامرز مشغول معاشقه و معانقه دید و از این خیانت دوطرفی بقدری عصبانی شد كه بدون مقدمه باریق خود حمله حمله كرد و چند سیلی محكم بر بنا گوشش نواخت ولى فرامرز از جای خود تكان نخورد و يك كلمه حرف نزد و بلکه بر عكس چنان بنظر مى آمد كه مستغرق دریای يك فكر بزرگ نا گهانی گردیده است . بهرام از این سكوت و آرامی فرامرز يكه خورده خود را باخت و پرسید : ای ابله : در این موقع مشغول چه خیالی هستی كه سوزش سیلی را هم احساس نمى كنى ؟ فرامرز با حالت خیلی جدی جواب داد : برادر هر چه باشد ، ما دونفر رفیق هستیم و باید مشكل همدیگر را حل كنیم منكه شخصاً هر چه فكر كردم موفق نشدم ، تو بگو به بینم : اگر همین خانم را بجای تو من بعقد نكاح در آورده بودم . امروز این سیلی ها بر صورت كى مى بایستی وارد بشود ؟

حكايت ۶۱۲ - يادگار اتومبیل

همان فرامرز فوق الذكر در مواقع عادى تجارت مىكند . چند سال قبل كار و بارش خوب بود . تجارتش رونقى داشت و حتى و دستگاهى بهم زده يك دستگاه اتومبیل هم خریده بود

که خودش رهبری میکرد چندی نگذشت که در اثر بی‌مبالائی و رشکست و مجبور شد که انومیل خود را بفروشد. چند روز قبل فرامرز در خیابان عبور میکرد و متصل بازوی راست خود را افقی گرفته مثل اینکه میخواهد چیزی را در طرف دست خود نشان بدهد حرکت میداد. در این بین بهرام با اشارتیه معادف شد و با نهایت تعجب پرسید: این دیگر چه حرکتی است؟ فرامرز با نهایت کدورت جواب داد: ای بی‌انصاف! از این انومیل عزیزم همین يك حرکت بازویادگار مانده است؛ آنرا هم برای من زیاد می‌بینی!

حکایت ۶۱۳ - علت طلاق (از حکایات عرب)

سه نفر رفیق که اتفاقاً هر سه زن خود را طلاق داده بودند در موقعیکه با هم بگردش رفته بودند يك کیسه پر از اشرفی یافتند: و عوض اینکه محتوی کیسه را دوستانه تقسیم نمایند تصمیم گرفتند که هر سه علت طلاق دادن عیال خود را نقل کنند و حکایت هر يك بهتر باشد، یعنی عیالش مرتکب بی‌معنی‌ترین کارها شده باشد. او کیسه اشرفی را بتهنائی بردارد پس اولی چنین گفت! روزی از روزهای تابستان بعد از ظهر من خوابیده بودم و عیالم پهلوی‌بستر مشغول خیاطی بود. مگسهای زیاد بطرف من هجوم آورده و مرا اذیت می‌کردند عیال من بخیال خود خواست خدمتی بکند و بقصد پراندن مگسها از صورت من تیغ دلاکی مرا برداشته بطرف مگسها پرت کرد و اتفاقاً تیغ باز شده دماغ مرا مجروح نمود. دومی بنوبت خود حکایت ذیل را نقل کرد. من برای اولین دفعه که میخواستم میهمانی بکنم، و چند نفر از محترمین را دعوت کرده بودم، بازار رفته

چندین قسم گوشت و سبزی و تنقلات خریدم که يك نهار آبرومندی به میهمانان خود بدهم - عیال اجماع من تمام چیز هائی را که من برای تهیه چندین خوراك خریدم بودم ، روی هم ریخته يك خوراك من در آوردی بخته بود که اسباب استهزاء و سرافکندگی من شد چون نوبت بسومی رسید ، شرح ذیل را بیان کرد ، عیال من که دبانوی خوبی بود، رخت شوئی ، اتو کشی ، پخت پز ، و کلیه کار های خانوادگی را خوب بلد بود و دماغ مرا هم بریده است ، ولی راجع بهفت و عصمت عقاید مخصوصی داشت و حجاب را فقط و فقط عبارت از پوشانیدن چهره خود میدانست . روزی از روز ها در خانه تنها بودیم ، عیال من بیچاره در حیاط مشغول رخت شوئی بود ، در این بین اتفاقاً پدر زن من با دو سه نفر مرد دیگر از رفقا بقصد ملاقات من بی خبر وارد منزل شدند ، عیال من دست و پای خود را گم کرده و چون چادرش در اطاق مانده بود، بخمال خود بهترین چاره کار را در این دید که دامن خود را بلند کرده صورت خود را بوسیله آن پنهان نماید: دیگر معلوم است که در نتیجه حرکت فوق الذکر چه چیز دیگری پدیدار شد ، دو نفر رفیق دیگر چون این قضیه را شنیدند . گفتند : حقا که کیسه اشرفی مال تو است .

حکایت ۶۱۴ - مشهدی عبدالقادر

مشهدی عبدالقادر دهائی زحمت کشی بود که همه روزه از دو فرسخی طهران ككشك و پشم و ماست و پنیر و غیره . شهر آورده بس از فروش لوازم و ما یحتاج خانه خود را از شهر خریداری نموده بده مراجعت میکرد . روزی از روز ها

که مشهدی عبد القادر بازار رفته بود گذارش از مسجدی افتاد که دو درب داشت و می بایست از يك درب داخل و از درب دیگر خارج بشود . مشهدی عبد القادر در موقعیکه از صحن مسجد عبور میکرد صدای يك قواری بکوشش رسید يك نفر طلبه در کنار دیوار نشسته مشهدی عبد القادر طلبه را دید . و معلوم نیست که صدای ملبیح طلبه جلب نظر مشهدی عبد القادر را نمود در هر صورت مدتی ایستاد مشغول استماع آیات گردید اتفاقاً قارے باین آیه رسیده بود :

یا موسی و یا عیسی و یوسف و یعقوب و یونس وهامان و سلیمان و اسمعیل و اسحق و ذکریا . . . الخ ! مشهدی عبد القادر بمجرد شنیدن این آیه شروع کرد بهایهای گریستن بواسطه ناله ناهنکام طلبه سر بلند کرده مشهدی عبد القادر را دید و پرسید عمو چه خبر است . مشهدی عبد القادر گفت : هیچ - طلبه پرسید : پس این گریه کردن چه معنی دارد ؟ دهاتی جواب داد : جناب شیخ راستش را عرض کنم من تا امروز نمی دانستم که اهل جهنم هستیم یا اهل بهشت الساعه شکم یقین مبدل شد . طلبه گفت : البته انشاء الله بهشت خواهی رفت . دهاتی گفت : خیر ، خیر ، بجهنم - طلبه با نهایت تعجب پرسید : بچه دلیل ؟ مشهدی عبد القادر سرے تکان داد و مجدداً گریه راه گلویش را گرفت و با زحمت زیاد شرح ذیل را بیان نمود : جناب اسم بنده عبد القادر است ، مشهدی عبد القادر ، حالا که جنابعالی مشغول خواندن بودید ، ملتفت شدم که خداوند عالم اسامی کلیه دوستان

و اقوام و رفقا و چند نفر از اهل ده خودمان حتی ذکر یا همشهری من را که هیچ داخل آدم نیست ذکر فرموده و تعریف کرده است ولی اسم مشهدی عبد القادر را در هیچ جا ذکر فرموده است پس معلوم شد که اینها همه بهشتی خواهند بود و من بدبخت جهنمی ! طلبه که رند و قلاش بود پی برد که دهاتی ابله است و می توان از حماقتش استفاده کرد . پس اظهار داشت : واقعاً مشهدی عبد القادر تو آدم جسورے هستی خوب عمو جان تو ائیم و خسیس هستی تقصیر خداوند چیست ؟ تو خیال می کنی که خانه خدا هم مثل خانه عبد القادر است که هر چه دلت بخواهد فوراً انجام بدهند عجب ، عجب ! این اشخاصی که می بینی اسامی آنها در کتاب ذکر شده است زحمت ها کشیده مصیبت ها تحمل کرده و پول ها خرج کرده اند تا اینکه بمقصد خود رسیده اند باید پول خرج کرد تا اسم و رسم کم کم پیدا بشود . دهاتی بیچاره با گردن کج گفت : جناب دستم بدامنت پس من چه خاك بسر اویزم ؟

جناب جواب داد: البته می دانی که در ب خانه خداهمه کس را راه نمیدهند همین رفقای تو که میبینی بمقامات عالیہ رسیده اند پارسال بمن پناه آوردند من از حضرت جبرئیل آنقدر خواهش کردم تا در خواست ایشان قبول شد، معلومست که این شفاعت من بیجهت قبول نشد رفقای تو مجبور شدند که پولهای زیادے بعنوان صدقه و زکوٰۃ و مال امام و غیره خرج به کنند تا اینکه حاجتشان بر آورده شود حالا تو هم اگر میل دارے باید فردا صبح زود كَشَك ، كَرِه ، ماست ، گوشت، پنیر نان ، پشم ، پول و غیره تهیه کرده بیاورے همین جا تا من امشب ترتیب کار را داده فردا صبح که تو آمدی جبرئیل هم آیه، خصوص

تو را آورده باشد . مشهدی عبد القادر چون از ترتیبات فوق آگاهی یافت فوق الاداء مسرور و مشعوف گردید و بلا درنگ بقصد تهیه لوازم بهشت حرکت کرد . صبح زود فردای همان روز طلبه در گوشه مسجد مشغول نماز بود که مشهدی عبد القادر از دور پیدا شد و پس از مختصر تجسسی جناب شیخ را در گوشه مسجد کشف نمود طلبه بمجرد اینکه دهاتی را با بار و بندیل زیاد دید قبلاً اطراف را پائید که مبادا کسی غیر از او و مشهدی عبد القادر در مسجد حضور داشته باشد و چنان به نظرش رسید که هیچکس در مسجد نیست غافل از این که يك طلبه دیگر در پشت يك ستون بعبادت مشغول بود پس باطمینان اینکه کسی صدایش را نخواهد شنید پس اشاره چشم و ابرو به مشهدی عبد القادر يك مرتبه بصدای بلند عبارت من در آوردی ذیل را با تجوید کامل ادا نمود : (هذا عبد الله القادر كلباً كلباً) اتفاقاً طلبه دیگر عقب ستون جمله عجیب فوق را شنیده از این جمله عربی آب نکشیده یا وحی نا منزل دچار حیرت گردیده گردن دراز کرد و رفیق خود را با دهانی دید و می خواست فریاد بزند که مرد که این مزخرفات چه معنی دارد ؟ در این بین جناب شیخ هم ملتفت حضور نامحرم شد و برای جلوگیری از افتضاح و رسوائی بلا تأمل آیه خودمانی فوق را با آیه جدیدی بعبارت ذیل تکمیل نمود یا ایها الرجل اسکت اعطانی عبد القادر ماسنا و کشکا و فلوسا و لبنا و خبزا و لحما و پنیرا - نصف لی و نصف لك و الله خیر الرازقین مشهدی عبد القادر از اینکه بر خلاف رفقای ده با اسم او دو آیه

متوالی نازل شده بقدری خوشوقت شد که علاوه بر سوقاتنهائی که آورده بود ته کیسه خود را هم که بقصد خرید بعضی لوازم برای بچه‌ها نگاهداشته بود در مقابل جناب شیخ خالی کرد و دعا و ثنا گویان راه ده راپیش گرفت . چندسال از این واقعه می‌گذرد مشهدی عبدالقادر هنوز هم داستان فوق را فراموش نکرده و اقلاً روزی یکمرتبه در قهوه خانه ده به دو آیه که در حقش نازل شده مباحثات می‌کند ولی جناب شیخ چندی قبل کلاه پهلوی بسر گذارده و از تقلب دست برداشته مثل آدم مشغول کاسبی گردیده است .

حکایت ۶۱۵ -- عقیده جغد راجع بزنان

گویند که یکروز بلقیس از سلیمان تقاضای يك توشك کرد که خیلی بزرگ و پر از پر مرغهای گوناگون باشد . حضرت سلیمان تمام پرندگانشرا احضار نمود و پرهای آنها را خواست همه گفتند : اطاعت میکنیم غیر از جغد . حضرت سلیمان از این تمرد جغد مکدر شده ملامتش کرد . جغد جوابداد . مرا چرا ملامت میکنی ؟ آنکسی را ملامت کن که بهوے و هوس تجملات یهودة زنها اطاعت می‌کند . حضرت سلیمان از این جواب جغد متعجب شد و پرسید : معلوم میشود که تو خیلی عاقل هستی بگو به بینم در دنیا عده مردان بیشتر است یا زنان جغد بلا تأمل جوابداد : عده زنان سلیمان پرسید . بچه دایل ! جغد جوابداد : بدلیل اینکه مردانیکه بحرف زن گوش میدهند خودشان زن هستند . حضرت سلیمان منتقل شد که جغد راست می‌گوید و در نتیجه سایر پرندگانشرا نیز از دادن پرهائے خود معذور داشت .

حکایت ۶۱۶ - المفلس فی امان الله

شخص مقروضی را یگروز طلبکار مشار الیه بمحضر قاضی کشید و اظهار نمود : این مرد پنج دینار بمن بدهکار است . قاضی از بدهکار پرسید . آیا این ادعا صحت دارد ؟ بدهکار جواب داد بلی صحت دارد ولی چون بنده پول نقد ندارم اجازه بدهید که عمارت عالی مسکونی خود را فروخته از قیمت آن طلب این شخص را پردازم ! طلبکار فریاد زد : آقائے قاضی این مرد دروغ میگوید خانه و زندگیش کجا بود . این آدم در هفت آسمان يك ستاره ندارد ، بدهکار اظهار نمود . آقائے قاضی شاهد باشید که این شخص خودش در حضور مبارك بافلاس بنده اعتراف نمود قاضی گفت . صحیح است - المفلس فی امان الله

حکایت ۶۱۷ - لکه مرکب

روایت کنند که در بنداد تاجر پیرے دختر جوانی را بعقد نکاح در آورده بود و نظربه وجاهت فوق العاده همسر خویش از فرط حسودے خواب و خوراک و کار را بر خود حرام کرده شب و روز مواظب حرکات و سکنات خانم بود و علاوه بر شخص خودش یکنفر خاجه هم احیر کرده بود که در مواقع غیاب او مراقب رفتار خام باشد . اتفاقاً کار فورے پیش آمد که تاجر مزبور مجبور شد يك مسافرت دو ماهه به بصره و کویت بکند پس خاجه را صدا رده تعلیمات مفصلی راجع بحفظ عصمت خانم و ضمناً برای اینکه در موقع مراجعت بمحض ورود از نگرانی خارج بشود يك قبای سفید بخاجه بخشید و گفت : این لباس سفید حریر را بتو میبخشم اما يك شرط . شرطش این است که

هر وقت خدای نخواستہ از خانم حرکت نامناسبی سر زد و يك بیگانه را پهلوی خویش راه داد . يك لکه مرکب روی لباس خود بریزی - معلوم است کہ اگر قدر لباس گرانہائے مرا بدانی سعی خواهی کرد کہ قبایے حریر لکه دار نشود . و منهم در مراجعت بمحض رؤیت لباس تکلیف خود را خواہم دانست .

خاجہ قول داد - تاجر حرکت کرد - چندے گذشت تاجر بخاجہ شرحی نوشتہ ضمناً از کیفیت رفتار خانم استفسار کرد . و در جواب مراسلہ خود مکتوبی بدین مضمون دریافت نمود : یا سیدے ! - اگر چند روز دیگر ہم در مراجعت تأخیر بکنید باید يك ثوب قبای سفید دیگر برای بندہ بفرستید ، زیرا کہ در قبای کنونی جامے لکه زدن باقی نماندہ است !

حکایت ۶۱۸ - ران گوسفند

پیر مرد ممسکی را نقل کنند کہ هر روز بدکان تمام قصابہای محلہ رفتہ و تمام لاشہ های گوسفند را بعنوان امتحان چربی و فرہی دست مالیدہ بالاخرہ چیزی نمی خرید و بمنزل مراجعت کردہ و دست های چرب خود را در دیزی شستہ و بدین طریق آب گوشت مخصوصی تهیه میکرد . روزی از روز ها همان شخص توی رودخانہ افتاد و نزدیک بود غرق بشود چند نفر کنار رود خانہ حضور داشتند و لسی چون آب زیاد بود و هیچ يك از حاضر ثنا کردن را نمی دانست نجات مغروق محال بنظر می آمد . در این بین یکسفر از اهالی محل کہ یکران گوسفند برای شام منزل خریدہ بود و در دست داشت بہمان نقطہ رسید و چون از قضیہ با خبر شد گفت : نگران نباشید من شخص

را نجات می دهم پس کنار رودخانه آمده ران گوسفند را به غریق نشان داد و اظهار نمود : عمو ! زود باش یقیناً در عمرت یک-ران گوسفند باین چربی ندیده ای اگر خودت را به ساحل برسانی نصف آن را بتو می بخشم .

پیر مرد بمجرد اینکه این سخنان را شنید قوت مخصوصی پیدا کرده بعجله تمام خود را بساحل رسانیده و حضارتوانستند زیر بغلش را گرفته بیرونش بکشند .

حکایت ۶۱۹ - تیمور لنگ و ملا نصرالدین

روزی که قشون تیمور لنگ بمسقط الرأس ملا نصرالدین رسید ، ملا نصرالدین يك دستار بسیار بزرگ ، باندازه يك سنك آسیاب . بر سر گذاشته بحضور تیمور لنگ رفت و بدون مقدمه اظهار داشت : این چیزى كه بر سر دارم شبكلاه من است ؛ عذر میخوام كه با شبكلاه بخدمت رسیدم . كلاه روز هم از عقب بار چهل الاغ شده و عنقریب خواهد آمد . تیمور لنگ از این هیكل و این مقدمه عجیب متحیر شده پرسید : تو كیسی ؟ ملا نصرالدین جواب داد : من ، خداوند زمین ! تیمور لنگ خندید و گفت : پس اگر خداوند زمین باشی لابد می توانی معجزی هم بكنی ! ملا نصرالدین جواب داد : البته ! البته ! در مقابل تیمور لنگ جمعی از غلامان منقول صف كشیده بودند . تیمور لنگ به ملا نصرالدین گفت : این غلامان را می بینی ؟ چشمهایشان همه كج و نك ساخته شده است . اگر راست می گوئی كاری بكن كه شكل چشمشان عوض بشود . ملا نكاهی بغلامان كرد و گفت مگر نگفتم كه من خداوند زمین هستم ؟ چشمان بالائی مربوط بخداوند

آسمان است نه بنده . ولی در قسمتهائی که مربوط سفای باشد البته می توانم مقصود شمارا انجام بدهم !

حکایت ۶۲۰ - داستان دیگر شبکلاه

مرد جوانی درصدد برآمد که بایکزن بیوه دولتمند عروسی بکنند پس از آنکه مراسم نکاح بعمل آمد ، در شب زفاف . عروس مقدمتاً جواهرات و مخلفات خانه خود را بداماد نشان داد و بالاخره در يك گوشه صندوق خانه چند عدد شبکلاه را هم نشان داد و آهی کشید و گفت : اینها نیز شبکلاه شوهران سابق من می باشند . خدایشان بیامرزد ! داماد بمجرد دیدن این منظره و شنیدن این سخنان عروس ، شبکلاه خود را از سر برداشته به عروس داد و در حالتیکه رو بفرار گذاشته بود از دم درب خانه فریاد زد : مادر بد بخت من غیر از من کسی را ندارد . . . برای رضای خدا شبکلاه مرا بگیر و از خود من دست بردار !

حکایت ۶۲۱ - حماقت اهالی حمص

اهالی شهر حمص [سوریه] بحماقت مشهورند و حکایات مضحکى در اطراف این شهرت در کتب و تواریخ دیده میشود منجمله نقل می کنند که یکروز مسافری وارد شهر شد و جمعی را دید که دوریک طفل را گرفته هاپهائى گریه می کنندمسافر نزدیک رفت و از علت گریه جويا شد . تمام این زاری و شیون علنى غیر از این نداشت که طفل مزبور يك کوزه پر از فندق پیدا کرده و دست را توى کوزه کرده بود که مقداری فندق بدزد ولی بس از آنکه مشت خود را پر کرده بود دیگر نمی توانست دست را از کوزه بیرون بیاورد و اشخاصی که دور

او را گرفته بودند از این بلیه عظمی می نالیدند و پدرش مخصوصاً
 «وہاے خود را می کنند و می گفت : طفلك بدبختم ! چہارہ
 غیر از این نیست کہہ دستش را قطع کنم ! مسافر نزدیک طفل
 رفتہ بحضور گفت کاری نداشته باشید ، من مسئلہ را حل میکنم
 پس بطفل امر کرد : مشت خود را خالی کن طفل گریہ کنان
 جوابداد : میخوام بخورم ، مسافر گفت تو مشت خود را باز کن
 قول میدهم کہ تمام محتوی کوزہ را بتو ببخشم . طفل بانهایت
 شغف گفت ، بگو واللہ راست میگویم : مسافر سوگند یاد
 کرد و طفل مشت خود را باز کردہ از کوزہ در آورد وفندقها
 را حسب الوعدہ صاحب شد . اہالی شہر چون این نتیجہ غیر
 منتظرہ را برأے العین دیدند ، بدست و پای مسافر افتادہ او را
 پیروی پیغمبر نامیدند و اظهار داشتند : اگر شما نیامدہ بودید ،
 ما ہرگز علاج این بلا را نمی توانستیم بکنیم .

حکایت ۶۲۲ - کاو و خمرہ

حکایت فوق داستان دیگرے بخاطر می آورد کہ ازجملہ
 شاہکارہای ملا نصرالدین است ، یک روزی کاو ہمسایہ ملا نصرالدین
 برای خوردن محتویات یک خمرہ سر را توی خمرہ کرد
 ولی وقتی خواست سرش را بیرون بیاورد و شاخہایش بکنار خمرہ
 گیر کرد - صاحب کاو و ہمسایگان ہر چہ کردند نتوانستند
 گاو را نجات بدهند ، ملا نصرالدین اظهار نمود : باید سر کاو
 را برید . ہمسایگان کہہ بعقل و درایت ملا اعتماد داشتند امر او
 را بموقع اجرا گذاردند - معہذا سر گاو از خمرہ بیرون نیامد

پس ملا نصر الدین مجدداً مسئله را بدین قسم حل کرد : حالا
کوزه را بشکنید و سر گاو را بیرون بیاورید !

حکایت ۶۲۳ - مکر زنان

در حیدر آباد هندوستان زنی را که نسبت بشوهر خود
چنانچه باید و شاید با وفا نبود شبی از شبها در يك گوشه باغ پدر
شوهرش در آغوش يك مرد بیگانه یافت و برای اثبات خیانت
مشار الیها آهسته نزدیک آمده یکی از دست بندهای او رادزدید
که روز بعد به پسرش نشان بدهد ، ولی زن حيله گراز قضیه
مطلع شد و فی الفور فاسق خود را بیدار کرده تفصیل را گفت
و از منزل بیرونش کرد و بلافاصله بطرف شوهر خود رفته و
آنقدر غنج و دلال بخرج داد تا اینکه او را بهمان باغ آورده
و بقیه داستان عشق را بوسیله او خاتمه داد ، چون روز بر آمد
پدر شوهرش نزد پسر آمده تفصیل را نقل نمود - پسر خندید و اظهار
نمود پدر جان اشتباه کرده ای ؟ آنکه در باغ خفته بود من بودم نه
کس دیگر . پدر شوهر که از حقیقت مسئله بخوبی آگاه بود
فهمید که دچار مکر عروس خرد شده است و پیش خود سو گند
یاد کرد که او را مفتضح نماید در آن شهر درختی بود که
هیچ کس جرات نمیکرد در زیر سایه آن بدروغ سو گند یاد
کند . زیرا شهرت داشت که هر کس بر خلاف حقیقت قسم
بخورد مبدل بسنک می شود پس بعروس خود گفت : باید حتماً
در زیر درخت مشهور قسم یاد کنی که دیشت غیر از شوهر
نو کسی پهلوی تو نبود عروس بانهایت تکبر و اوقات تلخی گفت
پایر مرد ! معلوم میشود از فرط پیرایه عقلت هم بتحلیل رفته است

خیالی خوب من حاضرم قسم بخورم پس فی الفور بفاسق خود
اطلاع داده و قرار بر این شد که مشارالیه بلباس دهاتی ملبس
گردیده يك راس الاغ بعنوان گرایه حاضر کند تا بوسیله آن الاغ
خانم را پای درخت معهود برساند روز موعود رسید فاسق خانم
برحسب اتفاق در نزدیکی منزل با لباس مبدل و يك رأس الاغ مصری
منتظر بود خانم ترنیمی فراهم کرد که سوار الاغ شد و همراهی
شوهر و پدر شوهر و فاسق خود بطرف درخت رفت ولی بمجرد
اینکه نزدیک درخت رسیدند خانم در موقع پیاده شدن از الاغ
پای خود را عمداً در رکاب بند کرد و از الاغ افتاد که دامن
پیراهنش بر حسب اتفاق - یعنی اتفاق عمدی - بکنار رفت پس
خانم با نهایت عجله واضطراب بر خاسته نزد درخت آمد و سوگو کند
ذیل را یاد نمود . من بتمام مقدسات عالم قسم یاد میکنم که غیر
از شوهر من و این مرد دهاتی که الان اتفاقاً در نتیجه سقوط
من بدن مرا ترانست مشاهده نماید ، هیچ مرد دیگری تن مرا
ندیده است در مقابل این مکر و خدعه عجیب ، پدر شوهر خانم
از مجازات مشارالیه صرف نظر کرد و فرار نمود . چندی از
این واقعه گذشت - پیرمرد که به نيك نقسی و عفت مشهور بود
از طرف مهاراجه به قراولی حرم منصوب گردید . شبی از شبها
که پیرمرد در باغ وظیفه لباسانی خود را انجام میداد ناگهان
مانعت شد که فیل مهاراجه در باغ حرکت میکنند و کم کم بطرف
قصر نزدیک می شود . قدری دقت کرد . دید فیل نزدیک پنجره
عمارت مسکونی عزیزترین محبوبه مهاراجه رسید و فیلان را بوسیله

خرطوم خود از پشت خود بر دایره بلند کرد و در اطاق مجبویه
مهارجه داخل نمود پیرمرد چون این منظره حیرت انگیز را دید
آهی کشید و گفت ، حقا که اگر زن بالطبع پاکدامن و
عقیقه نباشد ، چادر و نقاب که سهاست ، قراول و دیوار و حصار
آهین هم نمیتواند از خیانت او جلوگیری بکند !

حکایت ۶۲۴ - سنگهای خوش معامله

روزی از روزها ملا نصرالدین گاو خود را که پیرو
و علیل شده بود کشت و یکقسمت از نُوش گاو را به بازار برد
که بفروشد ولی بسکه حیوان لاغر و مفلوک بود هیچکس اعتنا
باین گوشت نکرد مگر چند سگ که دنبال ملا نصرالدین
را گرفته بامید طعمه لایز نسبت بملا نصرالدین اظهار محبت مینمودند
ملا نصرالدین رو به سگها کرده گفت : معلوم می شود که فقط
شما مشتری این گوشت هستید ، خیلی خوب محض خاطر شما
تمام این شقه را به بیست و پنج درهم می فروشم سگها در جواب
اظهارات ملا و وق و مختصری کردند که ملا بعقیده خود اینطور
تعبیر نمود : بسیار خوب : معلوم می شود که پول موجودند ارید
نسیه هم ممکن است ، هفته آینده در همین مکان منتظر وجه
خواهم بود ، پس شقه گوشت را جلو سگها انداخت و پی کار
خود رفت . اما یک هفته بعد از آن مخصوصا به بازار آمد که طلب
خود را از سگها در یافت دارد . سگها کمافی السابق در بازار
حاضر بودند ، ملا نصرالدین طلب خود را خواست ، و چون
جوابی نشنید ، سگها را جمع کرده توی يك کاروانسرای مخروبه

انداخت و درب را قفل کرده اظهار نمود . هر وقت طلب مرا دادید . از اینجا بیرون خواهیدرفت . سه روز تمام این جانوران ؛ بخت در حبس مانند و دو نتیجه گرسنگی و تشنگی شروع کردند بزوزه کشیدن و زمین را با چنگال خراشیدن . اتفاقاً در نتیجه این کار سگها يك كوزه پر از طلا از زیر خاک پدیدار شد . ملا نصر الدین كه هر روز صبح بسراغ سكهها میامد چون كوزه را دید . قفل را از درب كاروانسرا برداشت و در مقابل سكهها تعظیمی کرده گفت از اینکه در خوش حسابی شما تردید می برای من حاصل شده بود معذرت میطلبم . چه باید کرد در میان ما با افراد بشر بسكه ثقل و دروغكوهی رواج دارد ، گمان میکنم كه حیوانات هم مثل ما بد حساب و بد معامله میباشند ملا نصر الدین منتظر جواب نطق خود بود و چون صدائی نشنید باطراف نگاه كرده خود را تنها دید : معلوم است كه سكهها منتظر اتمام نطق ملا نشده و بمجرد باز شدن درب به عجله فرار کرده بودند

حکایت ۶۲۵ - ملا نصر الدین و قاضی

قاضی محله ملا نصر الدین زندوستی مشهور بود و علاوه بر چهار زن عقدی يك عده نامحدود هم صیغه و متعه داشت . ولی در میان تمام این زنها آقای قاضی « ان ختم الاتعدلوا » را فراموش کرده و نسبت بجوانترین و زیبا ترین خانم ها بیشتر از همه ابراز علاقمندی می نمود . ملا نصر الدین بهر مجلس و محفلی می رسید از این صفات قاضی خاصه عدم مراعات عدالت بین نسوان انتقاد می کرد . این اظهارات ملا نصر الدین طبعاً بکوش و زندهای قاضی رسید

همان خانم محبوبه بشوهر خود گفت : اجازه میخواهم که چند روزی نسبت بملا ابراز محبت بکنم تا این که گوشه‌ال سختی باین بی ادب بدهم . قاضی نسبت به هرگونه میل و هوس اینخانم ضعیف و بی اراده بود و بلا تأمل پیشنهاد مزبور را قبول کرد . خانم بھر و سیاه بود روابطی با ملا نصرالدین ایجاد نمود و خود را دلدادہ و شیفته ملا وانمود کرد . روز بروز آتش عشق ملا نصرالدین بیشتر شعله ور میشد ولی هر وقت در انجام اصل مقصود اصرار می کرد خانم بیک بهانه از چنکش در می رفت بالاخره یک روز خانم بملا نصرالدین گفت : من فقط بیک شرط ممکن است از حقیقت عشق و محبت تو مطمئن شده‌م تن بقضا در دهم باید یک پالان بر پشت گذاشته لکامی بسر خود بزنی و بکذاری من سوار تو بشوم اگر اینکار را کردی من خاطر جمع خواهم شد که راستی راستی مرا دوست داری و آنوقت ترا بمقصود خواهم رسانید . عائق بیچاره اضطراراً باین کار تن در داد و در همین اثنا که خانم سوار ملا نصرالدین شده و دور اطاق می گردید آقای قاضی که از قضیه خبر دار بود وارد شد و خندید و گفت . آیا تو نبودی که از من بدگویی من کرده و پندم می دادی که بزنان اهمیت ندهم . ملا نصرالدین گفت : آقای قاضی ، چه دلیلی بهتر از اینکه مشاهده می نمائید : من می‌رسیدم که شما هم مثل من عاقبت الامر به یعفور مبدل گردید :

حکایت ۶۲۶ - بهای سیلی

شخصی بصورت دیکرے یک سیلی زده بود . مضروب نزد قاضی محل شکایت کرد . قاضی ضارب را احضار و پس از ثبوت

تقصیر مشارالیه امر نمود که يك درهم بعنوان غرامت بمضروب
پردارد ضارب اظهار داشت : پول همراه خود ندارم . اجازه
بدهید رفته از خانه بیاورم . قاضی گفت : ﴿ برو و مضروب مجبور
شد که مدتی در محکمه نشسته منتظر مراجعت مدعی علیه ووجه
غرامت باشد . ولی چون قدرے صبر کرد و دید خبری نیست
برخاسته اظهار نمود : آقايے قاضی . بنده چون کار دارم نمیتوانم
برای يك درهم بیش از این معطل بشوم . این است که اجازه
مرخصی می خواهم - ولی از آنجائیکه حضرتعالی قیمت يك سیلی
را یکدرهم قطع فرمودید . بنده هم طالب خود را از مدعی علیه
بجنابعالی انتقال میدهم پس يك سیلی محکم بر بنا گوش قاضی
نواخته ، گفت : البته برای اینکه بنده مشغول ذمه نمایم یکدرهم را
از مدعی علیه در عوض التزامت این سیلی دریافت خواهید داشت
و بدیهی است که دیگر منتظر جواب قاضی نشده روبفرار گذاشت

حکایت ۶۲۷ - مرض انتقاد

شیخ مقدسی زنی داشت بدخوے و بد زبان که تمام
کارهای شوهر خود را مورد انتقاد و ملامت قرار میداد یکروز
شوهر از دست زن بستوه آمده خواست يك چیزی بگوید که
زنش نتواند نیش بزند . پس اظهار نمود : امروز مقدسین عالم
يك جلسه مخصوصی تشکیل داده بودند و همه ماها پرواز کنان
بمحل جلسه رفتیم . خانم بد زبان نتوانست خود داری بکند
و جواب داد : بله ، بله ، حالا خاطر من میاید که دوساعت قبل پرنده
عجیبی را دیدم که يك ورے پرواز می کرد . حالا فهمیدم که آن
پرنده تو بودے .

حکایت ۶۲۸ - تقسیم عادلانه

ملا نصرالدین و دو نفر از رفقای او بولهای خود را روی هم ریخته برای خرید بازار رفتند و بوسیله وجوه موجوده يك رأس گوسفند و دو رأس میش خریدند . ولی چون موقع تقسیم رسید ، رفقا در ماندند و نمی توانستند بچه قسم عمل نمایند که هر سه تفرراضی بشوند .

ملا نصرالدین مسئله را با نهایت سهولت بدین طریق حل نمود : شما دو نفر يك میش بردارید . و من و گوسفند هم دو نفر میش دیگر را صاحب می شویم .

حکایت ۶۲۹ - امر ارباب

پیرمردی دو زن بسیار جوان بجهانه نکاح درآورده بود ولی بدیهی است که هیچیک از خانمها میل باین شوهر نداشتند و مترصد فرصت بودند که از جوانی و زیبایی خود بوسیله دیگری متمتع گردند . پیرمرد نوکرهای خوش سیما و جوان و نونمند . ولی چون پیر مرد دائماً مواظب خانمها بود تمایل قلبی پیشخدمت بخدمت خانمها و قصد ارجاع خدمت خانمها به پیشخدمت بجائی نمی رسید . روزی از روزها که آقا می خواست بحمام برود ، اتفاقاً در موقع خروج از منزل بخاطرش آمد که نعلین چوبی خود را که در حمام استعمال مینمود فراموش کرده است . پس به نوکر که همراهش میامد گفت (برو نعلین مرا از اطاق بردار و بیا) . نوکر دید هرگز چنین فرصتی بدست نخواهد آمد . پس بعجله وارد اطاق شد و رو بخانمها کرده گفت خانمهای محترم ، آقا به بنده مأموریت مخصوصی داده است .

خانمها پرسیدند : (چه مأموریت ؟) نوکر جواب داد: بنده را مأمور کرده است که از طرف ایشان هردوی شما را ببوسم ! خانمها که همین آرزو را داشتند ، برای حفظ صورت ظاهر داد و فریاد کرده نوکر را فحش دادند و گفتند : (مرد که بیحیا خجالت نمیکنی که از قول آقا این قبیل مزخرفات میگوئی ؟) پیشخدمت جواب داد : خانمهای محترم اوقات تلخی لازم نیست . اگر باور ندارید از خود آقا الساء، میپرسیم تا بکوش خود بشنوید . پس دستها را مالید شیپور جاو دهن گرفته سر از پنجره بیرون کرد و از باب خود را که از دور نمایان بود صدا زده پرسید : (آقا ! .. آقا ! .. یکی را فرمودید یا هر دو را ؟) آقا که در فکر نعلین خود بود از دور فریاد زد : مرد که احمق معلوم است که هر دو را ! نوکر رو بخانمها کرده گفت : آیا بگوش خودتان شنیدید که امر امرارباب است ؟ خانمها که مدتی بود آرزوی چنین روزی را میکشیدند ، بیش از این خودداری نکرده امرارباب را بموقع اجرا گذاشتند ،

حکایت ۶۲۰ - کاسه آتش

درمجلس ضیافتی که یکی از خلفای بغداد بر پا کرده بود ، یکی از غلامان که کاسه آتش در دست داشت از نزدیک خلیفه رد شد و اتفاقاً پایش لغزیده چند قطره آتش گرم بر سروصورت خلیفه ریخت . خلیفه متغیر شد و فی المجلس امر به اعدام غلام داد . غلام چون حکم ظالمه فوق را شنفت ، تمام کاسه آتش را بر سر خلیفه ریخت و گفت : بدین طریق لا اقل مستحق مجازات خواهم بود !

حکایت ۶۳۱ - ثنات

پسر مرد لثیمی مریض و بستری بود و پسرانش از ناخوشی وی استفاده نمودند و محرابانه چند نفر از رفقای خود را بناهار دعوت کردند . در موقعیکه میهمان مشغول صرف طعام بودند ، یکی از آنان بر قفا گفت : برای رضای خدا ! قاشقها و ظروف را آهسته بردارید و بگذارید ، زیرا می ترسم که در اطاق مجاور پدر رفیق عزیز ما ملنفت حضور ما گردد و از شدت غصه لبش بقدری زیاد بشود که از حرارت آن تمام خانه آتش بگیرد !

حکایت ۶۳۲ - غرور

روزی که معروف نام عرب در حمام مشغول خوردن خرما بود و هسته های خرما را بهمه طرف پرت میکرد اتفاقاً يك هسته به چشم یکی از حضار خورد و چشمش را کور کرد ، آن شخص برای اینکه مقصر را بشناسد حیلۀ خوبی اندیشید - یعنی حس غرور را تحریک نمود و اظهار داشت : عجب تیر انداز ماهری است ، این مرد ! هسته خرما از يك دسته مشربۀ گذشت و از دسته دیگر خارج شد ! معروف چون شرح تمجید آمیز فوق را با نهایت غرور فریاد زد : تیر انداز زبر دستی که گفتی ، منم ! پس مضروب سایر حضار حمام را بشهادت طلبیده معروف را برای مطالبه غرامت بمحکمۀ جلب نمود .

حکایت ۶۳۳ - حماقت

یکی از دهاتیان مرا کشی پسر خود را که خیلی کودن بود برای تحصیل فقه و اصول بمدرسه شهر فاس فرستاد . بعد از دو سال محصل مزبور بمنزل بر گشت ولی پدرش ملنفت شد که

این بد بخت هیچ چیز نیاموخته است . پس پدر به پسر نصیحت کرد که هر وقت با يك سؤال مشکل مصادف بشود ، برای اینکه جواب بی معنی ندهد بهتر اینست که بگوید :

(فیه خلاف) پسر مدتی بدین منوال آبروی خود را حفظ کرد — ولی یکروز که یک نفر از دهانیان از او راجع بتوحید سؤال کرد ، مشارالیه بلا تأمل جواب داد : (فیه خلاف) و بالاخره مفتضح گردید .

حکایت ۶۳۴ - قصاص

دختری نزد قاضی رفته از دست يك جوانی شکایت کرد و گفت : این شخص بزور مرا بوسید قاضی قدری فکر کرد و بدینسان قضیه را حل نمود : دختر عزیزم . خداوند فرموده است (سن السن والجروح قصاص) پس تو هم آن شخص را بزور بوس !

حکایت ۵۳۵ - شوهر

شخصی که مادر بسیار پیرم داشت ، یکروز در حضور یکی از اقوام خود از مادر تشکر کرد و گفت : خدا بمادرم عمر بدهد راستی راستی در باره من خیلی زحمت کشیده است . خوشاوند اظهار نمود : پس تو که يك مادر باین خوبی داری ، چرا او را به شوهر نمی دهی ؟ پسر متعجب شد و گفت : مرا مسخره میکنی ! ولی پیرزن رو به پسر کرده اظهار نمود . وقتی که بتو يك حرف حسابی بمیزنید چرا اوقات تلخی می کنی ؟

حکایت ۶۳۶ - خیار و خر ملا نصرالدین

ملا نصرالدین یکروز يك شقه گوشت بسیار خوب خریده

بمنزل برد که زنش برای روز بعد ناهار مفصلی طبخ نماید .
ولی چون موقع صرف طعام موعود رسید ، زن ملا نصرالدین
بعنوان ناهار من حیث المجموع يك عدد خیار در ظرفی نهاده
پیش شوهر آورد ، و در جواب اظهارات ملا نصرالدین راجع
بشقه گوسفند و غیره تجامل نموده قسم یاد کرد که غیراز همین
یکدانه خیار چیزی نیاورده است . روز بعد اتفاقاً ملا نصرالدین
زن خود را در حضـور مرد بیکانه دید و فاسق خانم را گرفته
در صندوقخانه منزل حبس کرد و بسراغ اقوام زن خود رفت .
ولی درغیاب ملا ، خانم فاسق را رها کرده بجای او يك گره خر
در صندوقخانه حبس نمود . چون ملا نصرالدین و اقوام زنش به
منزل آمده درب صندوقخانه را گشودند غیراز گره خر مزبور
چیزی ندیده ملا را مورد عتاب و ملامت قرار داده گفتند .

مرد گـه ، دیوانه شده ای ! گره خر را چرا حبس کرده ای
ملا نگاهی بزنش کرد و گفت : شما این پیتاره را خوب نمیشناسید
که چه کارها میکند . دیروز يك شقه گرشت را يك خیاره بدل
کرد . چه جای تعجب است که امروز یک نفر مرد گردن کافت را
بشکل گره خر در آورده باشد .

حکایت ۶۳۷

در بغداد يك دخترک بدوی خوشکامی سه نفر عاشق دلباخته داشت که هر سه
با هم دیگر رفیق بودند ولی هیچیک از درد عشق دیگری اطلاع نداشت و
حتی بخود دختر هم اظهار نمی کرده بود . ولی دختر - بقوه اساسی
که مخصوص طبقه نسوان است - از هر سه با خبر بود و یکروز

تصمیم گرفت که این سه رهیب را بمعرض امتحان گذارده جسور ترین و شجاعترین آنها را برای شوهری خود انتخاب نماید و پس یکی از آنها که عمرو نام داشت مجرمانه اظهار نمود (عمرو من می دانم که تو عاشق منی: ولی باید عشق خود را بشبوت برسانی . شرط کار اینست که امشب رفته روی تابوتی که در قبرستان گذاشته اند دراز بکشی . پس از آن به عائق دیگر که به خالد موسوم بود پیشنهاد کرد که يك كفن بر تن کرده شب بقبرستان رفته و يك تابوتی را که در قبرستان خواهد دید بضمیمه نعل روئے تابوت از زمین بلند کند . بالاخره به سومى که طاهر نامیده مى شد امر کرد که شبانه با يك كفن بلند سر ساعت معین در قبرستان حاضر بشود ، طاهر در سر ساعت بنا بدستور معشوقه در قبرستان حاضر شد و ناگهان مشاهده گرد که يك مرده دیگرى را روئے دوش گرفته حمل مى نماید خالد و عمرو هم که بقدر کفایت ترسیده بودند از دیدن این مرده متحیرك بنهایت متوحش گردیدند . ولی طولی نکشید که اثبقت قضیه شده فهمیدند که دخترك بدوئے آنها را بزیچہ هوئے و هوس خود قرار داده است . پس در همانجا سو گند یاد نمودند که از تزویج دختر صرف نظر نموده وای از باغ جوانی و کسانزار زیبائی او قبلا بهره ای بردارند ، طاهر پس از قدرے تفصیك اظهار نمود : من فردا سر و وضع خود را عرض کرده بالباس مبدل بشکل يك درویش غریب وارد شده از خانواده دختر تقاضای مهمانداری یکشبه خواهم کرد . شما هم دو نفری مقدارے آذوقه و اطعمه مختلفه در يك زنبیل گذاشته زنبیلی را بطنائی بسته و مخفیانه روی بام خانه

دختر رفته منتظر من باشید و هر وقت اشاره کردم زنبیل را بوسیله طناب بطرف من بفرستید بدون اینکه از حضور خودتان کسی مطلع گردد . بر طبق دستور فوق روز بعد هنگام غروب درویش ریش بلندے درب خانه دخترک را کوبید و تمنی کرد که اجازه بدهند شب را در آنجا عبادت بگذرانند . خانواده دختر و خودش از دیدار این قیامه مقدس خیلی مشعوف شده بانهایت میل ا باز و ورود دادند و درویش را دعوت بشام نمودند . درویش جواب داد : نه خیر من احتیاجی به غذا های دیگران ندارم . برای من مائده آسمانی همیشه حاضر و موجود است . پس بیرون آمده در تاریکی او رادے خواند و رفقا از بالای بام زنبیل را پائین فرستادند و درویش طناب را باز کرده باز نایل وارد اطاق شد اهل خانه چون این کرامت خاق العاده را دیدند بدست و پای درویش افتادند و بسی احترامش نمودند . درویش مقدس از زنبیل خود اطعمه گوناگون در آورد به اهل خانه نیز بعنوان تبرک مقدارے از آنها را بخشید ، پس از صرف طعام پدر دختر از درویش پرسید : مرشدنا ، آیا شما تأهل اختیار نموده اید درویش جواب داد ، هنوز خیر ! زیرا خداوند بمن وعده کرده است که اولین دختری که با من همبستر بشود از او طفلی بوجود خواهد آمد که بمقام مهمی خواهد رسید . والدین دختر فوق چون خبر فوق را شنیدند برای اینکه از این نعمت عظمی بی بهره نمانند دختر خود را برای همسرے او پیشنهاد نمودند . درویش مقدس نظربه عمامه بزرگی که بر سر داشت خود را از مداخله دیگران در مسئله عقد دختر بی نیاز گفته و خودش صیغه نکاح را بطوری که دانی میخواست یعنی از روی جهالت ظاهرا جاری کرد و

همان شب بکام دل برسید . سپس بخانم اظهار نمود ، من عادت دارم شبی دو مرتبه از رخت خواب برخاسته برای ادا نماز شب بیرون می روم و بعد بر می گردم تو راحت بخواب و نگران نباش پس بدین بهانه بیرون رفته تفصیل را بدو رفیق خود اطلاع داد و آنها نیز هر يك بنوبه خود وارد اطاق شدند و خانم را که در عالم خواب آسودگی ملذذت قضایا نبود در آغوش کشیدند ، صبح زود درویش مقدس بالمره غایب شد و دیگر هیچ کس او را ملاقات ننمود ، ولی چند روز بعد از این واقعه خالد نزد دخترک آمده پرسید : خوب خانم جان کوچولو در چه حالت است ؟ دختر از شنیدن این سؤال فوق العاده مضطرب گردید زیرا که غیر از خودش و والدین او کسی دیگر از قضیه درویش و عروسی دروغی اطلاعی نداشت . بعد از آن طاهر آمده بدون مقدمه پرسید محبوبه عزیزم کوچولو شروع بمسافرت کرده است یا نه ؟ و دو ساعت بعد عمرو آمده اظهار نمود : ای خانم مقدسه همسر مقدر ترین مردمان دنیا چه خبر دارم ؟ دخترک بالاخره ملذذت شد که اصل قضیه از چه قرار است و بقدری از این بیش آمد خجل گردید که همان روز از بغداد فرار کرد .

حکایت ۶۳۸ — دو رفیق شفیق

شخص بد عملی بمرض عجیبی گرفتار شده در حال احتضار بود . در آن موقع محضر بالاخره از کرده ها پشیمان شد . و صمیمی ترین و قدیمی ترین رفیق خود را بر بالین خود احضار نموده بزرحمت زیاد شرح ذیارا بیان کرد : رفیق عزیزم ، دو روز است که من يك مرض حیرت انگیزی مبتلا شده ام ، بدون

اینکه تب داشته باشم داخل بدنم از سر تا پا آتش گرفته میسوزد و چون اطباء هم از این مرض عجیب چیزی درك نمیکنند . یقین دارم که ساعت آخر عمر من رسیده است . در اینموقع نمیخواهم بدون اینکه بگناهان خود نسبت بشخص تو اعتراف نمایم از دنیا بروم ، زیرا تو تنها شخصی بودی که دوست داشتم و دارم عزرم من نسبت به تو سه عمل قبیح کرده ام . یکی اینکه بیست سال است با خانم روابط محرمانه داشتیم . دوم اینکه دخترت دختر من است سوم اینکه ورشکستگی اخیر تو را من باعث گردیدم ، رفیق از اظهارات فوق اظهار تعجب نکرده جواب داد . دوست عزرم ، از اعترافات تو ممنونم ولی احتیاجی نداشتم چونکه از هر سه قضیه با خبر بودم . حالا که تو از در دوستی در آمده بیکناه خود اعتراف نمودی . من هم بنوبت خود بالتصیر خود اقرار مینمایم آن مرضی که بنظرت خیلی عجیب میرسد و اطباء از معالجه آن عاجز شده اند و عنقریب انشاء الله تو را بدار بقا خواهد فرستاد نتیجه اینست که سه روز قبل من تو را مسموم نمودم .

حکایت ۶۳۹ - دزد در خانه درویش

دزدی شبانه وارد منزل شخص ینوائی شد ، عیال صاحبخانه بیدار شده شوهر خود را بیدار کرد آهسته بکوش گفت : مرد پاشو ، دزد آمده است ، مرد جواب داد : زنکه . هیچ حرف زن بگذار بدقت جستجو بکند شاید انشاء الله در خانه ما چیزی بیابد تا سپس ما بنوایم آن چیز را از دستس بگیریم و عیشی بکنیم !

حکایت ۶۴۰ - وکیل ماهر

جوان دوانمندی را بانهام اختلاس توقیف نموده بودند پدر

مشار الیه یکی از معروفترین و کلاهی شهر را برای دفاع پسر خود دعوت کرد و سئوال نمود : بعقیده شما پسر بدبخت من بچه مجازاتی محکوم خواهد شد ، وکیل جوابداد : لا اقل پنجسال حبس . پدر متهم با نهایت اضطراب اظهار نمود اگر شما بتوانید بقدری خوب دفاع بکنید که پسر من یک سال حبس محکوم شود من حاضرم دوهزار تومان بشما حق الوکاله بدهم ، وکیل قبول کرد و از دفاع مشار الیه جوان یک سال حبس محکوم شد . پدر جوان به عجله نزد وکیل رفته پس از تشکر زیاد دو هزار تومان موعود را تقدیم کرد ، وکیل پس از دریافت وجه اظهار داشت : نمی دانید من دراین باب چقدر زحمت کشیدم . شما قول میدهم که من بعد هر گز زیر بار این قبیل معاملات نخواهم رفت پدر محکوم پرسید « بچه جهت » وکیل جوابداد : بدلیل اینکه محکمه میخواست پسر شما را تبرئه کند و من مجبور شدم تمام مهارت منطقی خود را بخرج بدهم تا اینکه بر حسب میل شما آقا زاده یک سال حبس محکوم شود !

حکایت ۶۴۱ - شکار و قمار و ثروت سرشار

در محفای صحبت از یکنفر بود ، یکی از حضار گفت . فلانی شکارچی غریبی است یکی دیگراظهار نمود : شکارچی کدام شکار ؟ من نا حال ندیده ام که این شخص یک گنجشک شکار کرده باشد ! مخاطب اظهار نمود : شکار نکردن دلیل بر شکارچی بودن نیست . شکارچی یعنی کسی که شکار را از بیش از همه چیز دوست داشته باشد ، چنانچه مثلاً قمار باز کسی را گویند که میل مفرطی بقمار داشته باشد و او اینکه بازی نکند ، معترض

جوابداد . پس بر حسب این منطق جنابعالی بنده میلیونر هستم زیرا . که در قلب خود میل مفرضی به داشتن چندین میلیون احساس مینمایم !

حکایت ۶۴۲ - ماشین شاهزاده عبدالعظیم

در اوایل تاسیس راه راهن حضرت عبدالعظیم ی کفر دهانی کاشی بکار آمده از بلیط فروش پرسید از اینجا تا شهر چند ؟ بلیط فروش جواب داد : قیمت بلیط درجه دوم پانزده شاهی است . دهانی گفت : دو عباسی قبول میکنی ؟ بلیط فروش جواب داد : عمو اینجا قیمت يك كاسه است نمیشود چانه زد پانزده شاهی گفتم : همین پانزده شاهی است . دهانی نکاهی کرده اظهار نمود : خیلی خوب نمیدهی نده من هم پیاده می روم بلیط فروش با تمسخر گفت : خوش آمدی قدم بالای چشم . دهانی همانطوری که تهدید کرده بود پیاده شروع بحرکت کرد و از کنار خط آهن بطرف شهر رهسپار شد در این بین صدائی از عقب شنیده برگشت و دید ماشین عجابه می آید پس فریاد زد . مشدی ! تو نبودى که می گفتمی چانه زدن موقوف ! حالا چه شده است که باین عجابه دنبال مستتری می دوی ؟

حکایت ۶۴۳ - میلیونر و هزار پا

يك اتومبیل جوانی را بزیر گرفته پایش را شکست و مجبور شدند که پای او را قطع کنند جوان بمحکمه عارض شد تقاضای هزار تومان غرامت کرد . صاحب اتومبیل اظهار نمود : برادر من مکر میلیونر هستم که از من هزار تومان می خواهی ؟ جوان در جواب اظهار نمود : آقای محترم ، مکر من هزار پا

هستم که قطع یکی از پاهایم اهمیتی نداشته باشد .

حکایت ۶۴۴ - وسیله موفقیت در امتحان

یکی از محصلین متوسطه در موقع امتحانات دچار اضطرابی بود زیرا که بدبخت هیچ چیز نیاموخته بود و بدتر از همه قرار بود که در مدرسه دیگری امتحان بدهد و بهیچوجه امید وارے نداشت که این ممتحن ناآشناس ترحم و مراعاتی در حق او روا دارد پس با یکی از رفقای خود در این باب شور کرد رفیق اظهار نمود : مژده بده که خوب جائی افتاده ای . معلمی که باید ترا امتحان بکند کر مادر زاد است و هر قدر فریاد بزنی نمیشنود پس غصه مخور و هر چه ممتحن پرسید پشت سر هم بگو (زیمبله زیمبو ، زیمبله ییمبو) او بتصور اینکه تو خیلی تحصیل کرده اے نمره بسیار خوب خواهد داد . محصل بیچاره خیلی خوشحال شد و در موقع امتحان در جواب ممتحن اظهار نمود زیمبله زیمبو ، زیمبله ییمبو ، ممتحن به محصل نگاهی کرده خندید و گفت : دوست عزیزم ممتحن که بر حسب اتفاق بکلاس دیگر انتقال یافته است .

حکایت ۶۴۵ - بمن سلام ندهید !

نیکلای دوم امپراطور مخلوع روسیه روزی از روزها که بدیدن یکی از دختران خود رفته بود در مراجعت يك نفر جوان بر خورد که يك سیکار برگی کلفت در دهن داشت و جلو درب مهمانخانه ایستاده بود . تزار مخلوع از بوے سیکار بقدری بدش می آمد که قدغن کرده بود هیچکس در کوچه های پترسبورغ صرف دخانیات نکند . چون جوان مزبور را دید نزدیک آمد

مؤدبانہ سلام کرد و پرسید : مسیو شما اهل روسیه نیستید؟ جوان جوابداد : خیر ، آقائے ژنرال ، بنده الان از پاریس می آیم .

امپراطور گفت : پس حق دارید ندانسته باشید که در خیابانهای بطرسبورغ سیکار کشیدن ممنوع است برای اینکه در آتیه برای شما اشکالی پیش نیاید این قضیه را اطلاع میدهم . جوان گفت : آقای ژنرال از این لطف شما متشکرم و سیکار خود را بزمین انداخت ، ولی جوان در عین حالی که میخواست اطاعت خود را بنظامات مملکت بشود برساند ، ندانسته مرتکب يك خطای دیگری شده بود . زیرا همان طوریکه سیکار کشیدن در خیابان ممنوع بود حرف زدن باشخص تزار را هم قدغن کرده بودند پس مأمورین تأمینات و قراول ها که مراقب تزار بودند ، بمجرد اینکه تزار رد شد بجوان فرانسوی حمله کرده او را توقیف نمودند و یکسر بمحبس بردند و با دزدها و بد مستها و غیره در یکجا محبوسش نمودند . پس از چندین ساعت کمیسر او را احضار و استنطاق نمود ، در نتیجه معلوم شد که فرانسوی است و در جواب سؤال يك ژنرال که نمی دانست امپراطور است چند کلمه حرف زده است . کمیسر چون از حقیقت قضیه آگاه شد و فهمید که ممکن است فرانسوی بسفارت شکایت بکنید و برای او اسباب زحمت بشود فوراً نزد تزار رفته مسئله را بعرض رسانید تزار امر کرد که جوان را بحضور بیاورند تا شخصاً معذرت بخواهد . جوان چون با نهایت سستی و لرز بحضور نیکلائی دوم آمد ، تزار با مهربانی اظهار نمود - راجع بشما سوء تفاهمی شده است و امیدوارم اگر چندی در روسیه بمانید ثابت بشود که ما روسها اشخاص وحشی

و خونخوارے نیستیم . فرانسوی جواب داد : حالا کہ اعلیحضرت
بہندہ اظہار لطف می فرمایند اجازه میخواہم کہ استدعائی بکنم
امپراطور برسید . چہ استدعائی . جوان با نہایت سادگی جواب
داد : خواہشمندم اگر یک دفعہ دیگر در خیابان با ہم مصادف
شدیم بمن سلام ندهید ؟

(از مطبوعات فرانسه)

حکایت ۶۴۶ - فلسفہ آئینہ توی کلاہ

دو نفر لر کہ برای اولین دفعہ وارد طهران میشدند
برای خریدن کلاہ یکی از مغازہ ہائے لالہ زار رجوع کردند
کلاہ دوز یک کلاہی کہ آسترآن دارای یک آئینہ کوچک بود
نشان داد . یکی از لرہا پرسید : این آئینہ بچہ درد میخورد .
دیگری مجال نداد کہ کلاہدوز حرف بزند و بدینسان اظہار
عقیدہ نمود : احمق ! . . . برای اینست کہ آدم وقتی کلاہ نو میخرد
و بر سر میگذارد بہ بیند کہ بہش میآید یا نہ !

حکایت ۶۴۷ وکیل و محکوم بہ اعدام

یکنفر جانی محکوم بہ اعدام را پای دار می بردند و
حسب المعمول وکیل مدافع او ہمراہش میرفت کہ وظیفہ وکالت
خود را تا آخر انجام دادہ باشد تابستان و ہوا خیلی گرم بود و
جانی عرق میربخت و مینالید . وکیل گفت : بابا . چہ خبرت است
تو این راہ را بیشتر از یک دفعہ طی نمیکنی . وای قدرے فکر
مرا بکن کہ باید ہمین راہ را کہ حالا با تو میروم دوبارہ در
مراجعت طی نمایم .

حکایت ۶۴۸ - مهمانخانه خودمانی

مسافری وارد يك مهمانخانه شد و سفارش شام داد. مستخدم پرسید: آقا ماست و پنیر و سبزی شیرینی هم میل دارید؟ مسافر جواب داد: غیر از يك ظرف خوراك هیچ چیز نمی خواهم ولی مستخدم بر خلاف دستور مسافر يك ظرف مربا هم ضمیمه شام کرده آورد. و مسافر با تغییر پس فرستاد. صبح آن شب که مسافر می خواست حرکت کند روی صورت حساب مهمانخانه با نهایت تعجب قلم ذیل را هم مشاهده نمود: قیمت يك ظرف مربا که اشتباهاً با شام فرستاده شده است: دو قران!

حکایت ۶۴۹ تاجر زرنك

چندی قبل در موقعیکه سفینه هوائی ایتالیا برای کشف قطب جنوب حرکت کرده و سقوط نموده بود از طرف تمام دول اروپا به کلیه تلهگرافخانهها اخطار شد که تلهگرافات مربوط به ژنرال نویل را مقدم بر هر تلهگراف دیگری قبول مخابره نمایند. یکی از تجار پاریس که میخواست يك تلهگراف فوری بطرف خود در مارسیل بفرستد راه حل خوبی پیدا کرد. با نهایت عجله وارد تلهگرافخانه شده با وجود اینکه جمیع کثیرے قبل از او وارد شده و منتظر نوبت خود بودند مشارالیه از دور فریاد زد: آقايك تلهگراف مهم راجع به ژنرال نویل است، تلهگراف چی بر حسب دستوری که از مقامات مربوطه صادر شده بود بسایر حضار امر کرد: راه بدهید! سرویس دولتی است. پس تاجر فوق الذکر صنف مردم را شکافته بسهوات نزدیک کیشه آمده تلهگراف ذیل را نوشته بتجویلخانه داد: تاجرتخانه فلان - مارسیل. اگر

از سفینه هوائی نویل خبری ندارید فوراً دو وا گون قهوه برائے
ما بفرستید

حکایت ۶۵۰ - ورشکست بدبخت ...

یک تاجر خودمانی ورشکست شده بود و سخت می نالید .
یکی از رفقای او گفت : با با چه خبر است ؟ مگر چه مبلغی
ضرر کرده اے . تاجر جواب داد : سی هزار تومان رفیق اظهار
نمود : راستی ! . . . سی هزار تومان اگر باشد حق داری بنالی .
تاجر گفت : بدتر از همه دویست تومان از پول خود من هم از
بین رفته است .

حکایت ۶۵۱ - فرنگی مایی

یکی از اعیان قدیم که چندی بارو با مسافرت کرده آداب و
رسوم فرانکستان را بسندیده و در مراجعت از هر حیث بتقلید
اروپائیان رفتار مینمود ، جمعی از رفقا و آشنایان را بشام دعوت
کرده بود واضح است که ترتیب صرف طعام هم مطابق دستور
فرانکستان و میز و کارد و چنگال و غیره که در آن ایام تازگی
داشت تهیه شده بود . بعد از صرف سوب ، صاحبخانه ملتفت شد
که یکی از مدعوین که تاجر باشی شهر بود بشقاب سوب خود را
دست نزده و پرسید : آقای تاجر باشی ! چرا سوب میل نفرمودید
تاجر باشی جواب داد راستش را عرض بکنم همقطار فراموش کرده
است به بنده قاشوق بدهد و بنده هم چون از ترتیبات فرنگی بی
اطلاعم نمی دانستم چه باید کرد و آیا اجازه می دهند که آدم
قائم بخواهد یا نه ؟ صاحب خانه اظهار نمود البته ؟ در چنین
موقعی که قائم یا چنگال یا نمکدان و غیره فراموش شده است با

يك اشاره مختصر به پیشخدمت می فهماند مثلاً یواشکی سرفه میکنند که جلب توجه او بشود و همچنین نگاه کرد ، با چشم یا سر اشاره میکنند نزدیک می آید و آهسته می گویند فلان چیست فراموش شده است بعد از صرف غذا ناچر باشی برای قضای حاجت بیرون رفت و اتفاقاً صاحب خانه در مستراح بود و چون صدای پا شنید حسبالمعمول تئنج کرد که کسی وارد نشود ، ناچر باشی که که درس سر میز را خوب بخاطر سپرده بود چون صدای سرفه صاحب خانه را شنید از پشت درب گفت : اگر حضرتعالی احتیاج به قاشق دارید بگویم همقطار تقدیم بکند !

حکایت ۶۵۲ - بهترین حسن عروس

جوانی که خیال ازدواج داشت و نامزد خود را قبلانشناخته و تعیین کرده بود بوالدین و اقوام تصمیم خویش را اطلاع داد . مادرش گفت این دختر بیست سال دارد زیرا معلوم است در مملکت ما دختر بیست ساله را پیر زن میدانند ! پدرش گفت : این دختر تربیت نشده و مدرسه ندیده است . زیرا که دیگر لله الحمد (مد) شده است که باید زن باسواد گرفت عمه داماد گفت این دختر چشم کبود و موهای زرد دارد زیرا بعقیده زنهای قدیم دختر اگر گندم گون و سیاه چهره نباشد ملاحه ندارد . عموی داماد گفت : این دختر را من از بچه گی میشناسم خیلی لاغر است . زیرا بعقیده مردان این سر زمین زن باید فربه و کت و کلفت باشد . دختر عموی داماد که طمعش نسبت به پسر عموی خود داشت و دید دارد از دستش در می رود اظهار نمود : این دختر خیلی بد گوشت و بد دماغ و بد تر از همه خیلی

بد زبان است . پسر عموی داماد بكمك خواهر خود پریده گفت :
گذشته از اینها گویا آنقدر ها هم پاكدامن و عقیقه نباشد . داماد
بیچاره كه این همه ایرادات را شنید ، فریاد بر آورد : شاید تمام
این نسبتهای كه شما نسبت باین دختر بدبخت میدهید صحیح
باشد ولی در هر صورت يك حسن مخصوصی دارد كه من حالا
قدر آنرا فهمیدم : او پدر و مادر و عمه و عمو و پسر عمو و دختر
عمو ندارد ! و همین يك صفت مرا بس است !

حكايت ۶۰۳ - عروس گرانبها

يكی از تجار كه از تأسیس يك گاراژ منافع هنگفتی برده
و در ظرف مدت قلبلی دارای ثروت سرشاری گردیده بود ، می
خواست دختر خود را شوهر بدهد . اتفاقاً يكی از اعیان زادكان
دختر را خواستگار شد . پدر دختر از او پرسید ! خوب ، شما
چقدر پول دارید ؟ جوان جواب داد : در حدود سی هزار تومان .
تاجر كه این ارقام را چیز قلبلی نمیدانست اظهار نمود : اشتباه
نفرمائید ، نمی پرسم الساعه در كیف و بقل و حیبتان چه مبلغی
هست ، من پرسم كلیه میزان مكنت شما چقدر است .

حكايت ۶۰۴ - موسی

عرب موسی نائی كه شغلش جیب بری بود ، كیسه پول کسی
را دزدیده بلا فاصله برای ادای نماز جماعت بمسجد رفت و در
موقعی رسید كه واعظ بالای منبر رفته شروع بموعظه نموده بود
اتفاقاً در همان دقیقه كه موسی وارد مسجد شد واعظ این آیه را
تلاوت میکرد : (وما یمینك یا موسی) دزد از شنیدن این كلام
واعظ متوحس گردید و یقین حاصل كرد كه واعظ جنبه كرامت

دارد . پس کیسه را بطرف واعظ پرت کرده گفت : خفه شو ! ..
ما از خبرش گذشتیم . و منتظر جواب نشده رو بفرار گذاشت .

حکایت ۶۵۵ - قیافه ابلیس

شخصی به ابو نواس گفت : بی میل نیستم که یکدفعه قیافه
ابلیس را در خواب یا در بیداری به بینم . اتفاقاً سائل فوق العاده
زشت و کمریه المنظر بود . ابو نواس جواب داد : اشکالی ندارد ،
اگر آئینه پیدا نکردی ، توی آب نگاه بکن .

حکایت ۶۵۶ - قشو

گاو نر را نزد ماده گاو بردند هر قدر صبر کردند دیدند
گاو نر به ماده گاو اعتنائی نمیکند - صاحب کاونر که مخصوصاً
بمعیت عیال خود از قریه مجاور برای انجام این خدمت دعوت
شده بود ، از اینکه گاو حرکتی نمیکند و پولی که باو وعده
داده اند عائد نخواهد شد فوق العاده مکدر گردید . یکی از
ریش سفیدان ده از قضیه مطلع شد و گفت : اهمیتی ندارد علاجش
آسان است يك قشو برداشته میان دوشاخ گاو نر بمالید تا به بینید
که به ماده گاو میل میکند یا نه . رفتند از طویله ارباب ده يك
قشو آورده برحسب دستور ریش سفید عمل کردند و معلوم شد
که راست میگفت . چندی گذشت . برای دومین دفعه بکاونر
محتاج شدند و باز بهمان شخص رجوع کردند . در ضمن
عملیات یکی از دهاتیان از مشارالیه پرسید : خوب : رفیق ، از
گاو نر خود راضی هستی ؟ دستوری که آن دفعه دادند بد دستوری
نبود . صاحب گاو از این سؤال بی نهایت عصبانی شده جواب داد :
خدا کهمر این پیر مرد را بشکند که در مقابل مادر بچهها بی

احتیاطی کرد و بعضی حرف ها زد . پس کلاه از سر بر داشته قسمت بالای پیشانی خود را کہ مجروح و خون آلود بود نشان داد و اظهار نمود : از روزیکہ اینجا ریش سفید مامون صحبت قشو کرد ، و زن من ہم شنید ، من بدبخت باید ہر شب دچار ہمین معالجہ بشوم !

حکایت ۶۵۷ - طرز چائی خوردن میلیونرها

دو نفر رفیق در مجلس دعوت داشتند . پیشخدمت چائی آورد یکی از آن دو نفر پنج شش پارچہ قند در يك فنجان کوچک انداخت رفیقش گفت : چہ خبر است ؟ وقتیکہ من و تو کہ فقیر ہستیم در يك فنجان چائی شش تکہ قند بیاندازیم پس میلیونر ہا از قبیل روکفلر ... بلہ ... روکفلر ... او معمولش نیست کہ يك کسلہ قند را برداشتہ میانش را خالی میکنند و چائی را در آن سوراخ ریختہ میاشامد .

حکایت ۶۵۸ حاضر جوابی

یکی از اعیان احتیاج بہ پیشخدمت داشت . نوکر یکی از رفقای مشار الیہ نزد او آمدہ گفت : آقا بندہ برائے خدمت حضرتعالی حاضرم . آن شخص پرسید ! مگر از خدمت رفیق عزیز من خارج شدہ اے ؟ نوکر گفت : بلی دیروز عذر مرا خواست ارباب پرسید : خوب . دلیل اینکه ترا بیرون کرد چہ بود نوکر نکاہی کردہ جواب داد : ان چہ سؤالی است ؟ مگر بندہ از شما می پرسم کہ چرا نوکر ساقی شما توانست در خدمت شما دوام بیاورد ؟

حکایت ۶۵۹ - اشتباه در چاپ

شخصی برفیق خود گفت نمیدانی چه اتفاق عجیبی برای من رخ داده است . من بطوریکه می‌بینی سیاه چهره هستم و عیال من هم گندم گون است . ولی بریشب عیال من پسرے زائیده است که موهای حنائی دارد . چنین چیزی چگونه ممکن گردیده است ! رفیق جواب داد : حل مسئله اشکالی ندارد در چاپ اشتباه شده است پدر طفل گفت : نه خیر ممکن نیست من هرگز اشتباه نمیکنم رفیق جواب داد : احمق ! من چه وقت گفتم که اشتباه را تو کرده اے ؟ !

حکایت ۶۶۰ - در رستوران

جوان متعددی وارد رستوران شده پیشخدمت را صدا زد و گفت : برای من دو تخم مرغ بیاورید بشرطیکه کهنه نباشد يك ظرف چلو بشرط اینکه کرۂ نازه همراهش باشد . يك تنك دوغ بشرط اینکه آب جوشیده باشد و يك فنجان چائی بشرط اینکه خیلی بررنك نباشد . مستخدم با تعجب نگاهی بمشترے کرده گفت : خوب آقا بفرمائید به بینم برای جنس و رنك و نقشه بشقاب و فنجان هم شرایطی در کار است یا خیر ؟

حکایت ۶۶۱ - کرامت

اهالی يك ده نزد آخوند ده آمده اظهار کردند : جناب آخوند آیا شما خبر دارید که در ده همسایه سیل آمده و محصول را برداشت خدا کند که بده ما نیاید . آخوند دستی بریش خود کشیده گفت : خاطر جمع باشید مادامی که حقیر در این قریه مقیم هستم شما ز آفات ارضی و سماوی محفوظ خواهید بود

یکی از دهاتیان ایراد گرفت : جناب آخوند چهار سال قبل وقتی که تمام محصول ده ما را تگرك زد ، مگر جنابعالی در ده ما ساکن نبودید؟ جناب جواب داد صحیح است اما تصور میکنم که آنروزی که تگرك نازل شد احقر در قصبه بجاور این قریه بصرف طعام دعوت داشتم .

حکایت ۶۶۲ - حساب مغلق

خانم از آقا دلتنگ بود و حق هم داشت . زیرا که یکماه بود که عروسی کرده بودند ولی آقا هر شب بیرون میرفت و طرف صبح بمنزل برمیگشت . خانم بالاخره عصبانی شده آقا را بدینطریق مژاخذه نمود : خوب . آقا . اینهم زندگانی شده پریروز شما دیروز بمنزل برکشید . دیروز هم امروز مراجعت میکنید و گمان میکنم اگر نوکر را عقب شما نمی فرستادم امروز هم فردا بمنزل میامدید !

حکایت ۶۶۳ - ستاره جهان هم فروخته شد

در محفلی صحبت از دو «ستاره جهان» بود یکی از حضار قدری باین طرف و آن طرف نگاه کرد مثل اینکه می خواهد يك سر بزرگی برقعا بگوید و می ترسد شخص نامحرم در مجلس باشد ، پس اظهار نمود : آیا خبر دارید که فلان وزیر روزنامه ستاره جهان را خریده است ؟ حضار از این خبر عجیب تعجب نمودند زیرا همه می دانستند که ستاره جهان خریدنی و فروختنی نیست ولی آن شخص قسم یاد کرد و گفت عرض میکنم که بنده خودم حضور داشتم امام اولیا و انبیا قسم که دروغ نمی گویم حضار پیش از پیش حریص شهادت که توضیحات کافی بگیرند و

پرسیدند ! خوب تفصیل از چه قرار است ؟ آن شخص جواب داد بنده بچشم خودم دیدم که فلان وزیر پنجشاهی داده يك شماره ستاره جهان را از روزنامه فروش در خیابان لاله زار خرید .

حکایت ۶۶۴ - خانم و نوکر و کلفت

نوکر با کلفت روابطی داشت و غالباً با او شوخی میکرد یکروز طرف غروب نوکر بی خبر وارد اطاق مستخدمه شد و زنی را دید که از پنجره به بیرون نگاه می کند و بخیال اینکه معشوقه خودش است آهسته نزدیک رفت و بازوی زن را سخت فشار داد بطوریکه فریاد زن بلند شد و برگشت که به بیند کیست يك نوکر مثل گنج سفید شد زیرا خانم را در مقابل خود دید و بدست و پاي خانم افتاده عذر خواهی کرد و اظهار نمود: (خانم ببخشید. گمان کردم گلرخ است) خانم گفت: اے احمق گفتم که من نبودم و گلرخ بود آیا بهمین کسود کردن بازوی او اکتفا می نمودی و هیچ کار دیگری نمی کردی که اقلاً شدت درد را فراموش کند ؟ نوکر عاقل بود فهمید و اطاعت کرد .

حکایت ۶۶۵ - دلیل متقن

ناطقى بر علیه مشروبات الکلی کنفرانس میداد و میخواست ثابت بکند که انسان به آب احتیاج دارد اما بالکل احتیاج ندارد پس دلیل ذیلرا اقامه نمود : فرض کنید يك سطل آب دیگر و يك سطل شراب جلو يك الاغ بگذارید . این حیوان که احمق ترین حیواناتش میدانیم بشرب کداميك از این دو ظرف میل می کند ، یکی از حضار جواب داد : بدیهی است که بطرف

آب : ناطق گفت : احسنت : بچه دلیل ؟ آن شخص جوابداد :
بدلیل اینکه الاغ است !

حکایت ۶۶۶ — بدشانسی

جوان ثولیده و صعیفی نزدیکی از اعیان آمده پس از آنکه
بهزار زحمت توانست بخدمت آقا برسد . از بدبختی و بدشانسی
خود نالید و اظهار نمود : حضرتعالی یکی از معارف پروران این
ممالک هستید ، بنده هم سالها زحمت کشیده تحصیلات مفصلی
کرده ام . اما بهر درے میزنم از فرط بدشانسی کار و پولی پیدا
نمیشود مثلاً بنده در السنه خارجه ید طولانی دارم - ولی بدشانسی
را ملاحظه فرمائید : هیچکس بسراغ بنده نمیاید ، صاحبخانه
گفت : عجب ! چه تصادف بموقعی ! شما السنه خارجه را خیلی
خوب می دانید ؟ جوان با نهایت شکسته نفسی گفت : « بله ! »
صاحب خانه پرسید : کدامیک از السنه خارجه را ؟ جوان جواب
داد : اسپانیولی ، پرتغالی ، هلندی ، نروژی صاحبخانه با تعجب
و تقدیر اظهار نمود : به به ! احسنت ؟ شما بدرد من میخورید
زیرا من برای باغ خودم همه ساله مقدارے پیاز لاله و غیره از
هلند میخرم و اتفاقاً تجارتخانه بزبان هلندے جواب مراسلات مرا
می دهد . پس پاکتی از بغل در آورده بجوان داد و گفت :
اگر زحمت نباشد بخوانید به بینم چه نوشته است . رنگ روے
جوان پرید و زبانش بند آمد و بهزار مشقت جواب داد : آقا
در ابتدا عرض کردم . که بنده آدم بدشانسی هستم . حالاملاحظه
فرمائید که راست میگفتم . زیرا عرض کردم زبان هلندی و
نروژی میدانم . بامید اینکه در ایران هیچکس هرگز محتاج باین

زبانها نمیشود ، ولی از فرط بدشانسی یکسره بخانه کسی آمده ام
که اتفاقاً محتاج بترجمه يك كاغذ بزبان هلندى مى باشد !

حكايت ۶۶۷ - نامزد باهوش

جوانيكه دختر يکى از متمولترين تجار را خواستگارى کرده
بود ، پس از تهيه مقدمات معمولى نزد پدر نامزد خود آمد که
قضيه را ختم بکند و قرار عروسى را بدهد . پدر دختر از جوان
پرسيد : پسر جان ؛ البته شما ميدانيد که اولاد من منحصر بهمين
يك دختر است و پس از مرگ من متجاوز از يك کروردارائى
من نصيب دختر من و و شوهر او خواهد شد ، آيا شما مى توانيد
قسم ياد کنيد که اگر يقين مى داشتيد که دختر من دينارى ندارد
معهذا بهمين حرارت او را خواستگار مى نموديد ؟ جوان قدرى
تأمل کرده سپس جواب داد : بنده براى قسم ياد کردن حاضرم .
اما آيا شما قول مى دهيد که پس از آنکه اين سوگند را ياد کردم
نگوئيد : من دختر خود را يك جوان ابله و بى شعور نميدهم

حكايت ۶۶۸ - معامله تجارتي

يک نفر دهاتى همراهى پسر پنجساله خود بقصبه مجاور رفت
بخیال اينکه يك رأس ماده کاو بخرد ، پدر و پسر بميدان مال
فروشان رسيدند . دهاتى چند رأس ماده کاو را سوا کرده آنها
را يکان يکان بمورد امتحان گذاشت . مثلاً دست روى پشت کاو
ها مى کشيد که به بيند پوست بدنشان خوب است يا نه . يا جاهاى
پر گوشت را ميان دو انگشت فشار مى داد که به بيند چاق است
يا لاغر ، و بالاخره پستانهاى کاو را در دست گرفته ميماليد که

به بیند شرور و چموش است یا مطیع و خوش خالق پسر دهاتی که ملتفت این حرکات پدرش بود پرسید : بابا ، چرا همچو میکنی دهائی جوابداد : بچه جان ؛ آدم وقتی می خواهد چیزی بخرد باید تمام جزئیات را امتحان نماید که گول نخورد . طفل چون این کلام پدر را شنید بی نهایت مکدر شده اظهار نمود : بابا . کمان می کنم مادر من هم بزودی از دستمان خواهد رفت حالا که این کار تو را دیدم فهمیدم که زبیل همسایه می خواهد مادر مرا خریداری بکند !

حکایت ۶۶۹ - دلیل منطقی

طبیعی از اطباء خودمانی که میخواست فوائد کم خورے را به یکنفر مریض ثابت بکند بدینسان اظهار عقیده کرد . انسان هر قدر غذا کمتر بخورد مزاجش سالمتر میشود . مثلا ملاحظه بفرمائید شب وقتی که خوابیده اید و غذا نمیخورید چقدر راحت هستید !

حکایت ۶۷۰ - فالگیر راستگو

یکنفر دهاتی نزدیک رمال آمده راجع به سر نوشت خود استعلام نمود رمال پس از گرفتن دو قران رمال بر اسطرلاب انداخته گفت : عمو جان تو در خانواده خود خیلی بدبخت هستی زن تو تو خیلی بد اخلاق و اولاد تو بس ناخلفند ! دهاتی با نهایت تعجب اظهار نمود . آقای رمال باشی . من هنوز زن نگرفته ام تا چه رسد به اینکه اولاد داشته باشم ! رمال تجاھل نمود دنبال سخنان خود را گرفت و گفت : تو در يك مسافرت طولانی دچار خطرات زیادی شده اے دهاتی بیش از پیش متعجب شده گفت آقای رمال باشی گویا اسم مرا عوضی شنیده اید من هرگز از

ده خودم بیرون نرفته ام و این اولین دفعه است که بشهر می آیم
رمال دید دارد رسوا میشود ، پس برای جلوگیری از افتضاح
قدرے فکر کرد و اظهار داشت بنظرم يك پولی هم از دست تو بدون
جهت خارج شده باشد ، دهاتی ختد و اظهار کرد : این دفعه
آقای رمال باشی راست گفتید زیرا دوهزاری که از من گرفتید
بدون جهت از دستم بیرون رفت .

حکایت ۶۷۱ - ملانصرالدین و سک ملانصرالدین

ملانصرالدین در قبرستان فاتحه میخواند. يك سك وارد قبرستان شد .
ملانصرالدین چماق بدست گرفته خواست سك را بیرون کند .
ولی سك بزرگ و قوی بود و عوض اینکه از چماق بترسد بملا
حمله کرد . ملانصرالدین چون قضیه را بدین ترتیب دید تعظیمی
در مقابل سك کرده اظهار نمود : از حضرت اجل عالی عذر
میخواهم يك قدرے چشمهایم ضعیف شده است و حضرت اجل
را نه شناختم .

حکایت ۶۷۲ - نذر بندی

یکنفر از بام پرت شده بود . در مریضخانه طبیب پرسید :
(بچه علت از بام افتادید) مریض جواب داد : من با یکی از
رفقا سر دو قران نذر بستم که هر کس بیشتر از دیگری خودش را
از بام بطرف کوچه خم بکند ، دو قران را ببرد بطوریکه ملاحظه
می فرمائید بنده نذر را بردم .

حکایت ۶۷۳ - قضاوت عادلانه

شخصی که برائے کسب معاش به امریکا مهاجرت نموده بود
اتفاقاً در نتیجه پیشرفت صنعتش مبلغ هنگفتی دخل کرد و هزار

تومان نزد برادرش فرستاد بمشار الیه نوشت . هزار تومان فرستادم در این مدت دو سال که من در غربت هستم چون تو مخارج عیال مرا عهده دار شده ای ، خواهش نمودم معادل آنچه که خرج کرده ای برداشته هر چه دلت خواست به عیال من بده برادر مسافر نزد عیال مشارالیه آمد ، تفصیل را نقل کرد و بیست تومان از کیف خود در آورده بخانم داد ، خانم از این رفتار برادر شوهر خود عصبانی شده بیست تومان را قبول نکرد و شکایت نزد قاضی محل برد ! برادر شوهر خانم را احضار کرده راجع بموقع استعلاّم نمود . آن شخص مکتوبی را که از برادر خود دریافت داشته بود تقاضای ارئه داد قاضی گفت : شما اول هزار تومان را تمام و کمال بمن بدهید تا تکلیفش را معلوم کنم . و پس از آنکه پول را از چنگ او در آورد اظهار داشت : برادر شما نوشته است : هر چه دلت می خواهد بعیال من بده ، مسئله واضح است چون شما سالی صد و هشتاد تومان برای خودتان نگاه داشته اید معلوم می شود که این مبلغ را دلتان می خواسته است و از آنجائیکه برادر شما نوشته است : هر چه دلت می خواهد بعیال من بده ، پس شك نیست که باید نهصد و هشتاد تومان که دلتان می خواسته است بعیال برادر خود بدهید ، بفرمائید این هشت تومان مال شما است باقی متعلق بخانم می باشد .

حکایت ۶۷۴ - شتر دیدی ندیدی . . .

بعضی از مورخین عرب منبع و منشاء مثل فوق را که در فارسی هم معمول است بطریق ذیل نقل میکنند : یگروز معروف نام در خانه قاضی محل پنهن شد تا به بیند که آیا زدگانی شخص قاضی

با تظاهرات خارجی او مطابقت می نماید یا نه . اتفاقاً معشوقه قاضی حضور داشت و قاضی شروع به عاشقه و معانقه نموده پس از تهیه مقدمات اظهار نمود : عزیزم اینک دیگر موقع آن رسیده است که امیر احمر بقصد فتح قلعه بیضاء هجوم آور شود . معروف که از پس پرده مترصد فرصت بود قدری تأمل کرد تا حمله امیر احمر شروع شود و ناگهان طبل کوچکی را که همراه آورده بود سخت کوبیده بانك برزد : جنك و حمله بدون طبل و موسیقی مزه ندارد : قاضی و معشوقه چون این صدای نا بهنگام را شنیدند متوحش گردیده و بخیال اینکه (اجنه و شیاطین در خانه مسکن نموده اند برهنه رو بفرار نهادند . معروف لباسهای هر دو را جمع کرده قاطر جناب قاضی را که دم درب بود سوار شده بمنزل مراجعت کرد . چند روز بعد از این واقعه اهالی شهر با نهایت تعجب معروف را دیدند که سوار استر قاضی شده وردای قاضی را بر دوش دارد پس او را توقیف کرده نزد قاضی آوردند ، قاضی پرسید : لباس و قاطر مرا چرا دزدیدی و چه وقت این کار را کردی معروف جواب داد : آقای قاضی چند روز قبل بنده دريك جنك مهمی حضور داشتم امیر احمر می خواست بفتح قلعه بیضاء بپردازد اتفاقاً متهاجمین شکست خورده فرار کردند و بنده هم این اشیاء را که در میدان جنك ریخته و پاشیده بود برسیل غنیمت متصرف گردیدم قاضی فهمید که مطلب از چه قرار است پس معروف را بنزد يك طلبیده بگوشش گفت غنائم را که از میدان جنك برداشته اے بتو بخشیدم اما اگر از تو پرسیدند شتر دیدی معلومست که (ندیدی)

بگو شتر و بچه شتر را کر به خورده معروف گفت بسیار خوب اما اینجا که شتر وجود ندارد پس لااقل قیمت شتر را به بنده مرحمت بکنید تا اگر پرسیدند بفهمم که از کدام شتر صحبت می کنند . قاضی بیچاره این پیشنهاد را قبول کرده و معادل قیمت يك شتر بمعروف بخشید . ولی معروف چون موقع را مقتضی دید اظهار نمود . بدیهی است که قاطر جنابعالی را هم به عنوان بچه شتر قبول دارم پس قاطر را هم صاحب شد - و از آن تاریخ مثل شتر دیدی ندیدی هم ورد زبان خاص و عام گردید .

حکایت ۶۷۵ . معلم با عرضه !

شخصی وارد يك مدرسه شد و معلم را در کلاس تنها دید . پرسید : شاگردان شما کجا هستند ؟ معلم جواب داد : شاگردان در ضمن درس مشغول برف باز می باشند . آن شخص اظهار داشت : آیا می توان آنها را مشاوه نمود ؟ معلم جواب داد بلی . اما خواهشمندم همینکه وارد صحن شدید اسم خود را بصدای رسا اعلام نمائید تا مبدا شما را بجای من گرفته سزگباران بکنند .

حکایت ۶۷۶ - ادعای نبوت

در زمان خلافت مأمون عباسی یکنفر مدعی نبوت شده بخود لقب خلیل الله داده بود . مأمون او را احضار کرده گفت : حالا که تو مثل حضرت ابراهیم اسم خود را خلیل الله گذاشته ای البته می توان همان میجزی را که ابراهیم کرد بکنی باین معنی که تو را زنده تو می آتش می اندازیم تا به بینیم آیا مثل ابراهیم از آتش نجات خواهی یافت یا نه ؟ پیغمبر دروغی گفت

يك معجزه ديگرے از من بخواهيد . مأمون گفت بسيار خوب
 ﴿ معجزه حضرت موسی را كه از بحر قانزم كذشت و عصای خود
 را تبدیل باژدها كرد تكرر بكن پیغمبر دروغی گفت : يك معجزه
 ديگرے بخواهيد . مأمون اظهار نمود : پس معجزه حضرت عیسی
 را بكن كه مرده را زنده كرد پیغمبر دروغی جواب داد : این
 حرفی است حسابی . الان سر وزیر تورا می برم و بعد زنده اش
 خواهم كرد . وزیر چون این ادعا را شنید خندید اظهار نمود : من
 مدتی است بشما ایمان آورده ام از این معجزه خود نسبت بمن
 صرف نظر نمائید و نزد خلیفه شفاعت كرد كه از سر تقصیر این دیوانه
 بگذرد و تنبیهش نكند . مأمون نیز از جواب وزیر خندید و پیغمبر
 دروغی را بوزیر بخشید .

حكايت ۶۷۷ - انتقام

يكی از اعراب كوهستانی مراکش بشهر فاس پایتخت مملكت
 آمد و برائے اولین دفعه در عمر خود چند زن را دید كه خود را
 محكم توی چادر پیچیده اند و در بیرون دروازه معروف بباب-
 الفتوح مشغول تفریح می باشند . دهاتی كه تا آن روز زن باین
 شكل و باین لباس ندیده بود خیلی متعجب شده باچشمان پر از
 حیرت حیره خیره بزنها نگاه كرد . یکی از زنها خندیده گفت
 چشمهای خود را مثل چشم گاو گشاد میکنی كه چه ؟؟ دهاتی
 از این تعرض زنهاے فاسی خیلی مكدر شده بدون اینکه بشهر
 داخل شود یكسره بكوهستان برگشت و نزد زن خود رفته تفصیل
 را نقل كرد . عیال مشارالیه مسئله روئند زنان شهر را برای
 او شرح داد و گفت : این تعرض يك زن اینهمه اوقات تلخی

لازم ندارد . او گفت چشم تو بچشم گاو می ماند توهم میخواستی بگویی چشم تو مثل چشم ماده گاو است . عرب کوهستانی از عقل و درایت عیال خود خیلی مغرور و مسرور شده بلافاصله بطرف شهر مراجعت کرد و پس از سه روز و سه شب مجدداً دروازه باب الفتوح رسید. اتفاقاً يك زن از دروازه بیرون می آمد. عرب کوهی بخيال اینکه این زن یکی از همان سه زن فوق الذکر می باشد نزدیک زن رفته رو بزن کرد و اظهار نمود : چشم تو مثل چشم ماده گاو است. دیگر منتظر نشده مجدداً نزد عیال خود برگشت و همینکه او را از دور مشاهده نمود فریاد زد : انتقام خود را کشیدم .

حکایت ۶۷۸ - طریقه دفع شر مهمان ناخوانده

یکی از اهالی همان شهر فاس يك کله گوسفند بریان خریده بود که برای گردش بصحرا رفته و کله را در موقع ناهار صرف نماید ، پس کله را برداشته از باب الحمر بیرون رفت و در سایه يك درخت زیتون مشغول خوردن شد - در این بین یکنفر طماع کله را دید و نزدیک آمده صاحب کله سلام کرد و پهاوے او نشست . عرب فاسی که از این قبیل میهمانان ناخوانده متنفر بود و ضمناً نمی خواست بالصراحة بر خلاف رسوم میهمان نوزے رفتار کند نگاهی بکله کرد و گفت : ای وای ! . کله پز کله يك چشم فروخته است ، باید رفت و عوض کرد . پس باین بهانه برخاست رفت و قدرے دور نشسته کله را بتنهائی صرف نمود .

حکایت ۶۷۹ - مردمان ساده لوح را مسخره نکنید !

روایت میکنند که یکی از شهرهای الجزائر خالد نام عرب را زنی بود بی نهایت خوشگل و دلفریب و رفیقی احمد نام فوق العاده ابله و ساده لوح که پس از چند سال مسافرت دو باره بوطن خود عودت نموده بود . روزی از روزها احمد نزد خالد آمده از سختی روز کار نالید و از دوست خود پرسید : يك راهی بمن نشان می توانی بدهی که بدون زحمت زیاد وسیله معاش خود را تأمین نمایم ؟ خالد خواست رفیق ساده لوح خود را مسخره بکند و جواب داد : بلی . من يك کار خیلی آسان و خوب بتو یاد میدهم . يك عدد مقاش خریده در جیب خود بگذار و دور کوچهای شهر گردیده بهر زنی که بررسی بگو : خانم من موهای زائد بدن را دفع میکنم . البته فهمیدی که مقاش بچه درد میخورد . این کار زحمتی ندارد و نفعتش بهمان اندازه هست که تأمین معاش نورا بکند . احمد بیچاره این حرف رفیق را باور کرد و بلا درنگ مشغول تهیه مقدمات کار شد و پس از خریداری يك عدد مقاش در کوچها و پس کوچهای شهر مشغول به گردش شد . اتفاقاً زن وجبیه و زیبایی را دید که سر از پنجره بیرون آورده بکوچه نکاه میکند . احمد بنا بتوصیه خالد اظهار نمود : آیا احتیاجی به بنده ندارید ؟ خانم دید جوانی خوش هیكل و متبسم این سؤال عجیب را میکند ، عوض اینکه خود را پنهان بکند جواب داد : من نمیتوانم کار تو چیست تا بگویم که احتیاج دارم یا نه ؟ احمد توضیح داد و خانم این توضیح را

شوخی ملیحی پنداشته باحمد گفت (بیا بالا) احمد خیلی خوشحال شد که باین زودی کارے پیدا شد پس وارد خانه شده نزد خانم رفت و خانم با آغوش باز او را استقبال نمود و خلاصه کلام احمد یقین کرد که برائے انجام صنعت مخصوص خود این قبیل مقدمات لذیذ از جمله واجبات است و چون خواست مأموریت خود را انجام دهد خانم جواب داد : فردا بیا که کارت را بکنی و مزد بگیری و ضمناً برای تشویق احمد چند دینار درمشت او گذاشت . ولی در موقعی که احمد میخواست بیرون برود درب خانه را کوییدند و خانم با عجله و اضطراب تمام احمد را توے يك حصر پیچیده در گوشه اطاق پنهان نموده و رفته درب را باز کرد تازه وارد شوهر خانم بود و اتفاقاً شوهر خانم عبارت بود از همان خالد رفیق احمد - و علت اینکه احمد نمی دانست که خانم کیست این بود که از متأهل شدن رفیق خود هنوز اطلاعی ندانست و منزل او را هم بلد نبود و همیشه در حجره با او ملاقات میکرد . خالد وارد شد و کارے که داشت انجام داد بدون اینکه ملتفت حضور شخص خارجی شود بحجره مراجعت کرد احمد که توے حصر بود طبعاً ندانست شوهر خانم کیست . خانم احمد را بعجله آزاد نمود و گفت : فردا بیا . احمد بعد از ظهر همان روز بحجره رفیق خود رفته سرگذشت خود را نقل نمود و گفت : برادر ، از تو خیلی متشکرم که يك صنعت بسیار مناسبی برائے من پیدا کردی نه تنها پول و نان از این کار پیدا میشود بلکه خالی از کیف و لذت نیست - حتی کمتر از همه اینکه شوهر خانم وارد شد و خانم مرا توی حصر غلطانده پنهان کرد و شوهر احمق

بهیچوجه ملتفت نشد .

خالد از این سرگذشت خیلی خندید ولی ابداً به خاطرش
خطور نکرد که ممکن است قضیه مربوط بهخودش باشد . فردای
آن روز احمد حسب الوعده بسراغ خانم رفت و پس از صرف
طعام لذید مشغول معاشقه شد . باز هم اتفاقاً شوهر خانم آمد و
خانم این دفعه احمد را توی صندوق پنهان کرد . احمد بعد از
ظهر باز هم نزد خالد رفت و تفصیل را نقل کرد . خالد ایندفعه
قدری بشك افتاد و از احمد توضیحات خواست که خانه خانم کجا
است ولی احمد شهر را درست نمی شناخت و نتوانست آدرس
خانه را تعیین بکند . خالد حرفی نزد و روز سوم بمنزل رفت
که مسئله را حل بکند و همینکه وارد شد فوراً بطرف صندوق
رفته درب صندوق را باز کرد ولی این دفعه خانم احمد را توی
حصیر پیچیده بود و طبعاً خالد چیزی ندیده و بجیره برگشت .
عصر همان روز پس از آنکه احمد تفصیل وقایع یومیه را نقل
کرد خالد یقین حاصل کرد که مسئله با شخص خودش اصطكاك
دارد . پس تصمیم گرفت که در حضور چهار نفر شاهد عادل
زن بی وفای خود را رسوا کرده طلاق بدهد و چهار نفر از
رققا را بعلاوه احمد بمنزل دعوت کرد و درحضور خانم به احمد
گفت : سرگذشت مضحك خود را نقل بکن که این آقایان
دوستان من قدرے بخندند . احمد ساده لوح تفصیل را از اول تا
آخر نقل کرد .

ولی خانم فوق العاده مضطرب بود و نمیدانست بچه وسیله زبان این احمق را به بندد بالاخره قصه پایان رسید خانم بگریه خانه حمله کرد و فحش داد و خطاب بگریه فریاد زد : اے حیوان ! چه کار میکنی . بالاخره احمد يك مرتبه منتقل شد که این فحش ممکن است خطاب بخود او باشد . چه شاید کارخوبی نکرده است که این فضا را نقل نموده است . پس اظهار نمود باری ، پس از تمام این وقایع عجیب و غریب از خواب بیدار شدم حضار پرسیدند « یعنی چه » احمد جواب داد : عجب ! هنوز ملالت نشده اید که چنین دایستانی در عالم بیدار می امکان پذیر نیست و فقط يك رؤیای فرح انگیز را نقل می کردم ؟ در نتیجه این جواب خانم و احمد از رسوائی نجات یافتند ولی پس از آن خانم احمد را جواب کرد و خالد هم پیش خود قسم یاد نمود که دیگر اشخاص ساده لوح را مورد استهزاء و مسخره قرار ندهد .

حکایت ۶۸۰ - عیال ملانصرالدین

ملانصرالدین عیال خود را فرستاد که برای شام گوشت از قصاب ببرد . خانم در بین راه قصاب را فراموش کرده بمنزل معشوق خود رفت همسایگان معشوق خبر قضیه را بکدخدای محله دادند و عاشق و معشوقه را توقیف کرده نزد حاکم بردند و حاکم امر نمود که عیال ملانصرالدین را وارونه سوار خر کرده تو به شهر بگردانند . در همان موقعیکه عیال ملانصرالدین با این ترتیب اقتضاح آور در کوچه و بر زن مورد طعن و لعن مرد و زن بود ملانصرالدین با مشارالیها مصادف شده گفت : ای زن ،

چه خبر است ؟ عیال ملانصرالدین با نهایت بی اعتنائی جواب داد :
گوشت باین مزخرفات نده و نگران مباش . فقط بازار مسکوران و
بازار سقط فروشان و بازار کفشدوزان باقی مانده است . آنها هم که
تمام شد ، گوشت خریده بخانه بر میگردد

حکایت ۶۸۱ - خانه ملانصرالدین

خانه ملا نصرالدین پر از حشرات و حیوانات موزینه بود .
بشه ، شپش ، ساس و غیره در البسه و مخلفات جای گرفته و هزارها
و عقرب و موش نیز فراوان بود و ملا هر قدر جدیت می کرد
از عهده این جانوران بر نمی آمد . اتفاقاً روزی خانه ملا آتش
گرفت و سوخت ملانصرالدین منتظر شکر خدا را میکرد . پرسیدند
ملا حاضره سوخته است تو شکر می کنی . یعنی چه ؟ ملا گفت :
شما تمیدانید ، این يك حسابی است که من میدانم . اگر خانه سوخته
بود تا قیامت هم از شر حشرات خلاص نمی شدم . تشکر و ثنا گوئی
من از این بابت است .

حکایت ۶۸۲ - قیمت گوساله

یک نفر دهاتی نزد کشیش آمده در ضمن اقرار بگناهان اظهار
نمود : آقای کشیش ، من يك رأس گوساله از همسایه خود دزدیده
ام . کشیش گفت : کار بسیار بدی کرده ای . الآن گوساله را ببر
بصاحبش رد بکن و الا در آن دنیا مورد مؤاخذه خواهی شد .
دهاتی جواب داد : آقای کشیش ، گوساله را مدت ها است کشته و
خورده ام . حالا چگونه رد بکنم ؟ کشیش گفت فرق نمی کند .
قیمت آنرا به صاحب گوساله بپرداز . گوساله چند می ارزید ؟ دهاتی
گفت : پنج تومان کشیش گفت : الساعه پنج تومان بپوش صاحب

گوساله بده . سه چهار ماه بعد از این واقعه همان دهاتی دوباره نزد کشیش آمده باز هم اظهار نمود : آقای کشیش يك گوساله دزدیده ام ، کشیش متعیر شد و گفت مرد که ! تو پس چه وقت آدم خواهی شد ! مال مردم را چرا می دزدی ؟ الساعه ببر پس بده . دهاتی گفت ، آقای کشیش این گوساله را هم خورده اند . کشیش گفت : چند می ارزید ؟ دهاتی گفت : پنج تومان . اگر میفرمائید ببرم پنج تومان را بصاحبش رد بکنم ؟ کشیش اظهار نمود احمق . این حرکات یعنی چه ؟ تو که حاضر هستی بول گوساله را بصاحبش بدهی ، پس چرا قبلا دزدی میکنی ؟ دهاتی خندید و گفت آقای کشیش . این يك حساسی است که شما بلد نیستید باین تریب قیمت گوساله را من خودم تعیین میکنم نه صاحب گوساله و از این لحاظ فائده معتناهی بر میدارم !

حکایت ۶۸۲ - يك کشیش دیپلمات

در تواریخ مسطور است که در موقع تشییع جنازه (ماری ترز) ملکه اطریش (که با مساعدت روسیه و پروس مملکت لهستان را متصرف گردید و بدون اینکه دولت فرانسه کمکی بلهستان بکند مملکت مزبور را بین این سه دولت تقسیم نمود) کشیش فرانسوی سن بریو راجع به ماری ترز نطق می کرد ، ولی نمی دانست در باب تقسیم لهستان چه بگوید که بغرور ملی خودش بر نخورد ، پس عبارت ملیج ذیل را ایراد نمود . اما راجع بتقسیم لهستان همانطوریکه دولت فرانسه هیچ نگفت منهم تقلید دولت متبوعه را نموده و اظهار می نخواهم کرد .

حکایت ۶۸۴ - يك ناطق بی نظیر

يك ناطق بی عرضه وارد شهری شد که در آنجا قبل از او یکی از بزرگترین فضحا و نفاقان مشهور شده بود . ولی پس از چندی معلوم شد که ناطق جدید معلومات و بلاغتی ندارد و کم کم مردم از دورش متفرق گردیدند . پس مشارالیه در یکی از نطق های خود خواست ناطق سابق را در انظار خفیف کند و بدینسان اظهار عقیده نمود : انسان وقتی فکر میکند که ناطق سابق در این شهر چه غوغا و اغتشاشی برپا کرده بود فی الواقع متوحش می گردد . و قتیکه اوبالای کرسی خطابه میرفت مردم برای استماع نطقی او ربا همدیگر کتک کار می کردند ، تجار از کسب و تجارت خود دست کشیده برای شنیدن مزخرفات او هجوم می آوردند ، و حتی اطباء مرضای خود را فراموش کرده نفوس بی گناه را فدای نطق می کردند . من آمدم و لله الحمد آرامش در شهر برقرار شد !

حکایت ۶۸۵ - لتکاجی خوش حساب

يك لتکاجی ده نفر مسافر را در لداکای خود از مرداب عبور میداد و قرار شده بود که هر يك از مسافرین یکصد دینار بدهد چون لتکا کوچک بود و مسافرین بهم فشار می آوردند یکی از آن ناگهان به آب افتاد . سایرین شروع به داد و فریاد کرده لتکاجی فحش دادند مشارالیه شانه تکان داده اظهار نمود : اینهمه چار و جنجال لازم نیست . مگر قرار نبود که ده نفری یکقرآن هید ؟ من از یکصد دینار حق العبور این شخص صرف نظر

می‌کنم و شما همان نهصد دینار بدهید . آیا باز هم ایراد دیگر می‌دارید ؟

حکایت ۶۸۶ - دم شغال

ملائصرالدین و پسرش بشکار رفته بودند . اتفاقاً يك لانه شغال كشف نمودند . شغال توی لانه بود ولی دمش از لانه بیرون مانده بود . ملائصرالدین دم شغال را دودستی چسبیده خواست و آنرا بیرون بکشد ، ولی شغال هم با چنگال‌ها زمین را شدت می‌خراشید که از چنگ دشمن خلاص بشود و ضمناً خاک و خاشاک بسرو صورت ملائصرالدین می‌پاشید . پسر ملائصرالدین پرسید : پدر جان این گردوغبار چیست ؟ ملا جواب داد : پسره خرف‌نزن که اگر دم شغال گسیخته شود بدتر از اینش را خواهیم دید !

حکایت ۶۸۷ - ریش سفید و سگ سفید

فاسق پیرمردی را مورد ملامت قرار داده گفتند : پیرمرد ، خجالت نمی‌کشی که با این ریش سفید مرتکب فسق و فجور می‌گرددی ؟ پیرمرد جواب داد : مگر سگ سفید کمتر از سگ‌ها می‌داند که دیگر کثافت و قاذورات می‌خورد ؟

حکایت ۶۸۸ - ماه در چاه

ملائصرالدین می‌خواست از چاه آب بکشد شب بود و مهتاب . عکس ماه در چاه پدیدار شد . ملائصرالدین گفت : واویلا ! ماه نوی چاه افتاده است . باید آنرا بیرون آورد . پس سطل را توی چاه انداخته سعی کرد که بوسیله طناب و سطل ماه را از چاه بیرون بکشد . ولی بسکه خم شد پایش لغزیده خودش توی چاه افتاد بطوریکه پشتش بر زمین آمد و در همان حالی که توی چاه بود ماه را در آسمان دید . پس اظهار نمود : خدا را

شکر ! اگر چه من خیس شدم و دستم شکست اما لا اقل ماه از چاه در آمد .

حکایت ۶۸۹ - کره دم دراز

شخصی بمیدان مال فروشان رفته و در صدد بر آمد که يك رأس کره اسب بخرد . اسب فروشی را ب'ونشان دادند که مادیانش تازه زائیده بود . مشتری نزد اسب فروش رفته گفت : شنیده‌ام شما يك کره دارید . اسب فروش که لکنت زبان داشت بترحم جواب داد : « بلی » مشتری پرسید : چند ماهه است ؟ اسب فروش خواست بگوید دو ماهه ولی زبانش بند آمده اظهار نمود : « دم ۰۰۰ دم ۰۰۰ دم ۰۰۰ دم ۰۰۰ » مشتری کلام فروشنده را قطع نموده گفت : کره ای که دم او باین درازی باشد بدردمن نمیخورد !

حکایت ۶۹۰ - عیدی خانم

آقا همه ساله بمناسبت عید نوروز يك یادگارے بعنوان عیدی بخانم تقدیم میکرد . اتفاقاً در نوروز گذشته آقا که برای دید و بازدید بیرون رفته و در نزديك ظهر بر خلاف معمول همه ساله دست خالی بخانه مراجعت کرد . خانم چون این ترتیب را را دید با نهایت کدورت اظهار نمود : آقا جان ! معلوم میشود که من دیگر خیلی پیر شده و از نظر شما افتاده ام . همه ساله مرسوم بود که شما يك یاد گاری یا يك تحفه مختصری برای من میاوردید . آقا جواب داد : امسال چیزی نمیدهم بدلیل اینکه پارسال برای عیدی شما خیلی خرج کرده‌ام . خانم بیشتر مکدر شده اظهار نمود من تو را باین بر روئی نمی دانستم . خوب ! مرد که ! پارسال تو بمن چه عیدے گرانبهائی داده ای که حالا برخ من میکشی ؟

مگر غیر از يك چارل زلویا چیز دیگری بخانه آوردی ؟ آقا
گفت : معلوم میشود فراموش کرده ای که زلویا را فی المجلس
بلعیدی و در نتیجه ناخوش شدی و من مجبور شدم سه دفعه طبیب
را برای معالجه تو احضار کنم و رویهمرفته سی چهل تومان
خرج کردم ؟ !

حکایت ۶۹۱ - علت بیخوابی

شخص لثیمی یکی از دوستان رسیده اظهار نمود : برادر
برای من يك فکری بکن . زیرا سه چهار روز است خواب بر
من حرام شده است . رفیق پرسید : علت این بی خوابی چیست
مگر کار و بارت خوب نیست ، یا غصه دیگری دارم ؟ لثیم
گفت : کار و بارم بد نیست و غصه دیگری ندارم . ماچند
شب قبل در خواب دیدم که ده هزار تومان در کوچه پیدا کردم
از آن شب دیگر خوابم نمی برد از ترس اینکه مبادا در خواب
به بینم که آن ده هزار تومانرا گم کرده ام

حکایت ۶۹۲ - شاعر طماع

از شاعری که در مدح یکی از سلاطین قصیده غرائی سروده
بود سلطان پرسید چه صله ای میخواهی که بتو بدهیم ؟ شاعر
گفت : يك سك شکاری مرا بس است . سلطان امر کرد که
بهترین سگهای شکاری را بشاعر بدهند . شاعر پس از آنکه را
سك را صاحب شد عرض کرد : این سك حتماً تند تر از بنده
میدود که در موقع شکار هر گز باز نخواهم رسید مگر اینکه
يك اسب عربی تند رو داشته باشم . سلطان امر کرد که اسب
هم بشاعر بدهند . شاعر اظهار نمود : وقتیکه بنده اسب سوار باشم

يك كسى لازم است كه سك را محافظت نمايد : سلطان امر نمود كه يك غلام بشاعر دادند . شاعر گفت : قربان . پس براى بنده و غلام و اسب و سك شكارى كى تهيه طعام خواهد نمود ؟ سلطان امر كرد كه يك كنيزك هم بشاعر بخشيدند . شاعر گفت : براى جا دادن سك و اسب و نوكر و كلفت و خود بنده يك مكانى لازم است . پادشاه امر كرد كه يك عمارت هم بشاعر بدهند . پس شاعر ديك طمعش در مقابل اين سخاوت بى پايان بجوش آمده بود تقاضا كرد كه يك مزرعه هم باو اعطا نمايند كه كاه و جو اسب او فراهم بشود : پادشاه جواب داد : صحراى سينا مال من است آنرا بتومى بخشم . شاعر چون ديد نيرش بسك خورد اظهار داشت حالا كه اينطور است صحراى كبير افريقا را بتو مى بخشم تا سخاوت خود را بشوت رسانده باشم . سلطان از اين جواب خنديد و امر كرد يا تيول يك قريه بنام شاعر ثبت نمايند .

حكايه ۶۹۳ - علم معرفت الروح

هيج فيلسوفى باندازه اطفال خردسال آشنا بعلم معرفت الروح نيست . مثلاً چند روز قبل فيروزه نام دخترك شش ساله حكايه ديوارا نقل مى كرد . هر روز كه خانم جانم به آقا جانم بگويد آقا شما ديشب راحت خوابيديد ؟ من ميدانم كه يكساعت ديگر از آقا جانم يك پيراهن نو خواهد خواست . هر روز كه خانم جانم پيرسد : آقا لباسهاى شما مندرس شده است چرا سفارش يك دست لباس نو نميدهيد ؟ مقصودش اينست كه خودش ميخواهد يك چادر كرم دوشين نو برايش بخرد اما روزيكه خانم جانم وقتى آقا جانم از اداره مى آيد باستقبال او برود و بگويد : آقا

آقا ماشاءالله شما روز بروز جواتر می شوید دیگر یقین است که خانم جانم میل دارد يك اتومبیل قشنگ کردن آقا جانم بگذارد

حکایت ۶۹۴ - بازهم معرفت الروح

دزدی را محاکمه میکردند دزد یکساعت نقره از بغل کسی سرقت کرده بود و کیل مدافع بطریق ذیل از سارق دفاع مینمود : آقایان ! آیا ممکن است که موکل بنده یکساعت نقره دزدیده باشد بنده با کمال جرأت عرض میکنم که چنین چیزی امکان ندارد زیرا که موکل بنده در مقابل وسوسه های خیلی شدیدتری با نهایت قوت قلب مقاومت مینمایند چه دلیلی بهتر از اینکه خود بنده مدت نیم ساعت تمام با موکل خود صحبت کردم و چنانچه ملاحظه مینفرمائید ساعت و زنجیر طلای بنده هنوز سر جای خود باقی است .

حکایت ۶۹۵ - يك مراسله مؤدبانه

شخصی یکی از تجار اصفهان سفارش مقداری قلمکار داده بود مدتها بود که انتظار این متاع را می کشید . بالاخره مکرر شده بطرف خود کاغذی نوشت و او را بباد دشنام گرفته راجع بقلمکار هزار فحش آب نکشیده بر قلم جاری ساخت . در موقعی که مراسله را امضا کرده و میخواست نوی پاکت بگذارد اتفاقاً پیشخدمت خبر آورد که قلمکارها وارد شده اند . پس آن شخص در همین مراسله اضافه کرد : آقای عزیز ، الساعه قلمکار رسید لذا از مندرجات این عریضه معذرت می خواهم و سر پاکت را بسته به پستخانه فرستاد !

حکایت ۶۹۶ مرد با حشاط

يكنفر بنا از مرتبه دوم يك عمارت كه مشغول ساختمان آن بود افتاد ولی از حسن اتفاق همچگونه صدمه ای ندید مگر اینکه نوك ممدادے كه در بغل داشت در موقع زمین خوردن بسینه اش فرو رفت و قدرے مجروحش كرد . پس از چند روز كه بنا مجدداً سر كار ميرفت عیالش گفت : برای رضای خدا قدری با احتیاط حرک کن . بنا جوابداد : هیچ ترس ، زیرا عهد کرده ام كه تا زنده هستم وقتیکه با لای دیوار كار میکنم ممداد در جیب خود نداشته باشم .

حکایت ۶۹۷ - عشق به كار

در محفلی صحبت از طباخى و طبایان مشهور بود . يکى از حضار گفت : همچكس باندازه مادر زن من عشق به بخت و بز ندانست و انصافاً اطعمه بسیار لذیذ تهیه ميكردند : علاقه آزمرحومه بصنعت طبخ بجدی بود كه حتى در موقع مرك هم صنعت آشپزى خود را از دست نداد . حضار پرسید : « چطور ؟ » راوى اظهار نمود چند سال قبل كه بهمراهى عیال و مادر زن خود به مكه مشرف میشدم اتفاقاً طوفان شدیدی پدا شد و كشتى ما را بساحل افریقا پرت كرد : در آنجا ما دوچار يك طائفه از سیاهان آدم خوار شدیم كه چون مادر زن من خیابى چاق و قره بود او را گرفته خواستند براى رئیس قبیله آتش آدم بپزند . پس يك ديك بزرگ آورده مادر زن مرا توى ديك انداخته آب ريختند و زیر ديك را آتش كردند . تازه آب مى خواست بجوش بیاید . كه يك دفعه مادر زن بنده سراز ديك بیرون ورده آشپز سیاه را مخاطب

قرار داده با نهایت اوقات تلخی گفت : مرد که احمق مگر نمیدانی که آش بی نمک و فلفل مزه ندارد زود باش اقلا ده مثقال نمک و فلفل توی آب بریز !

حکایت ۶۹۸ - جبران خسارت

شبهی نزد همسایه آمده اظهار نمود : سگ شما پای عیال مرا قاپیده و زخم کرده است باید جبران بکنید . همسایه جواب داد : چه عیب دارد . شما هم سگ خودتان را بفرسید تا پای عیال مرا بقاءد .

حکایت ۶۹۹ - شمعدان نقره

یکی از سمساران از راه صرغه جوئی در مغازه خود چراغ برق که سهل است حتی يك چراغ نفتی هم روشن نمیکرد و شب ها برای دفع ظلمت يك عدد شمع كوچك قناعت مینمود . ولی شمع مزبور را در يك شمعدان نقره جا داده بود . شبی از شبها یکنفر مشتری متشخص و بزرگوار وارد مغازه شد و درضمن تماشاى اشیاء عتیقه چشمش بشمعدان نقره افتاد و رو بسمسار کرده گفت : کار دنیا اعتباری ندارد . چرا این شمعدان قشنگ را زیر دست مردم می گذارید ؟ ممکن است بدزدند . سمسار با نهایت بی اعتنائی گفت : چطـور بدزدند ؟ مشتری سر را پیش آورده شمع را بف کرد و گفت « مثلاً بدین ترتیب » سمسار گفت : راست میفرمائید این فکر را نکرده بودم . پس در تاریکی بزحمت زیاد يك قوطی کبریت پیدا کرد و يك کبریت کید که شمع را روشن کند ولی باکمال تعجب و تأسف ملاحظت شد که مشتری و شمعدان نقره هر دو باهم از مغازه فرار کرده اند

حکایت ۷۰۰ - شرکت مخصوص

چهار نفر بقصد سرفت شریک شدند ، ولی هریک از این چهار نفر تقس مخصوصی داشت : یکی کور بود ، یکی کور ، دیگرے لنک و چهارمی کچل ، شرکاء اربعه نشسته فکر کرده نقشه مهمی کشیدند و بقصد سرفت خانه یکی از متمولین رهسپار شدند . اما بمجرد اینکه وارد خانه شدند صدای پاشنیدند و از ترس شروع کردند بلرزیدن . پس کور گفت : مگر نمی بینی که ما را تعقیب میکنند ؟! کر گفت : چرا . من صدای پای اسب هارا بخوبی میشنوم . کچل گفت : از ترس ، موهای سرم همه بلند شده است . لنک گفت : یا الله ! زود باشید که دوان دوان فرار کنیم !

حکایت ۷۰۱ - ادعای نبوت

شخصی ادعای نبوت می کرد . گفتند : اگر تو راست می گوئی ، بعنوان معجزه این قفل را بدون کلید باز کن پیغمبر دروغی جواب داد : من گفتم پیغمبرم ، آیا کسی شنید که من ادعای دواتگری هم کرده باشم !

حکایت ۷۰۲ - وفا بوعده

حاجی ب . . . که آدم فوق العاده لثیمی بود پسری داشت بی نهایت کودن و بیشعور . روزی از روزها پسر حاجی ب . . . بعجابه وارد منزل شده مژده آورد که در امتحان مدرسه برخلاف معمول چند سال اخیر - قبول شده است . حاجی ب . . . از فرط شغف نمی دانست چه بکند یکمرتبه اظهار نمود : « احسنت آفرین ! ! هر چه بخواهی برای تو میخرم . » پسر که عادت

بشنیدن این قبیل جملات نداشت خود را گم کرده نمیدانست چه چیز بخواهد . گفت ! پدرجان ! این مرحمت شما خیلی غیر عاده و برخلاف انتظار بود . بنده فعلا نمیدانم چه می‌خواهم . یکروز به بنده وقت بدهید تا در این باب فکر بکنم . حاجی گفت « بسیار خوب » . پسر رفت که نشسته فکر بکند و به بیند چه چیز بیشتر بدردش می‌خورد . در این بین پدر کم کم پشیمان شد و پشیمانی‌اش رفته رفته باندازه ای رسید که شب او را از خواب باز داشت . صبح زود پسرش آمده اظهار کرد : پدرجان . من دیشب نتوانیده متصل فکر می‌کردم که از شما چه چیز بخواهم اینک آمده ام مطلوب خود را بعرض برسانم . حاج ب . . . که جواب خود را قبلا نهیه کرده بود گفت : پسر آمده از من چه چیز بخواهی ؟! ما که دیگر حساسی نداشتیم . پسر بانهایت تعجب گفت ، چه‌طور ؟ مگر خود شما دیروز نگفتید هرچه بخواهی . بتو میدهم . حاجی گفت : صحیح است من گفتم هرچه بخواهی میدهم . توهم در جواب گفתי يك روز وقت بده . دیدی که یکروز وقت را دادم حالا دیگر از جان من چه می‌خواهی !

حکایت ۷۰۳ - وکیل منصف

شخصی از یک نفر دیگر مبلغ هنگفتی طلب داشت و هر چه جدیت میکرد نمیتوانست وصول بکند . بالاخره عاجز مانده قضیه را بیک وکیل دعوی رجوع کرد . و قرار بر این شد که هر مبلغی وصول بشود نصف آن بعنوان حق العمل بوکیل مزبور داده شود . پس از چندی طلبکار از وکیل خود مراسله‌ای دریافت نمود بدین مضمون : آقاے محترم در نتیجه زحمات و لیاقت بنده نصف طلب

شما که متعلق به بنده بود وصول شده نصف دیگر که حق شما است متأسفانه لا وصول است و گمان میکنم تعقیب مدیون ثمری نداشته باشد .

حکایت ۷۰۴ - معمای لاینحل ...

در محفای صحبت از يك زن اروپائی بود که در طی يك مسافرت بمصر با یکی از سیاه پوستان سودان وصلت کرده بود . یکی از حضار خندید و اظهار نمود : چیز عجیبی است ، شاید یکی از آقایان موفق بحل این معما بشود . این خانم سابقاً يك شوهر سفید پوست داشت ، آنوقت طفلی زائید که به کاکاسیاهان شبیه بود . پس از آنکه شوهر اول طلاق گرفت و با کاکاسیاه سودانی ازدواج نمود مولودے از او بوجود آمده است که کاملاً سفید پوست است .

حکایت ۷۰۵ - طیب جاهل

مریضی از طیب خود شکایت میکرد . علت را پرسیدند گفت : این طیب بکلی احمق است چند روز قبل گفتیم آقای دکتر من قدری نا برهیزی کرده و يك شب با رفقا بعیش گذراندم . طیب گفت : این بدتریبی است . زنگی خود را مرتب تر از اینها بکنید . منم بقول این احمق گوش داده از آروز زندگی خود را مرتب کردم ، باین معنی که هرشب مرتباً عیش میکنیم بطوریکه می بینید روز بروز حالتیم بدتر میشود .

حکایت ۷۰۶ - نذر

کشتی دچار طوفان شدیدے گردیده و در معرض خطر بود . یکی از مسافریں که پیر مردی بود معروف بتقلب و دروغ گوئی

خود را باخته با نهایت اضطراب شروع بدعا و استغاثه نموده ضمناً اظهار کرد . نذر میکنم که اگر از این مهلکه نجات بیابم يك شمع به بزرگی دکل کشتی بامامزاده قاسم ببرم . پسرش گفت : پدر جان ، مگر نمیدانی که شمع به بزرگی دکل کشتی پیدانمیشود . پیر مرد گفت : ای احمق ، از کجا ثابت شد که من میخواهم يك همچو کاری بکنم ؟

حکایت ۷۰۷ - اعتقاد بموهومات

يكنفر محکوم باعدام در محبس منتظر اجرای حکم بود . يکروز رئیس محبس وارد شده اظهار نمود : امروز حکم اجرا میشود محکوم برسید : آقا امروز چندم ماه است ، رئیس جوابداد : « اول ماه » محکوم آهی کشید و اظهار نمود : آقايے رئیس آیا ممکن نیست ، اجرای این حکم را تا فردا بتعویق بیاندازید ، زیرا تجربه بمن ثابت کرده است که روز اول ماه اگر يك اتفاق بدی برائے من بیافتد تا آخر ماه هر روز دچار زحمت ميشوم .

حکایت ۷۰۸ - دلیل اطمینان

دو نفر سارق را توقیف کرده بودند . در محکمه از یکی از آن دو نفر پرسیدند : تو این شريك خود را چند وقت است می شناسی ؟ دزد جوابداد : تقریباً یکماه قبل در قهوه خانه با او آشنا شدم . در ضمن صحبت اظهار نمود که تا حال پانزده دفعه بجرم دزدی محکوم شده است . این سابقه درخشان اطمینان مرا نسبت او جلب نمود و از آنروز رفیق شدیم .

حکایت ۷۰۹ - از فرط علم

تاجری از فرط ذکاوت و علم پسرش تعریف میکرد و ضمناً

دلیل ذیل را اقامه می نمود: ماشاءالله بنده زاده بقدرے عربی را خوب میدانند که چه عرض کنم! چه دلیلی بهتر از این که سیوطی چاپ طهران را که خیلی ارزان تر از چاپ بیروت است از حفظ میداند.

حکایت ۷۱۰ - گدای بامروت

مرد قوی هیکلی گدائی می کرد. وهگذری گفت: مرد که گردن کلفت! تو که می دانی به تنهائی کار چهار نفر را بکنی خجالت نمیکشی؟ گدا جواب داد: من از فرمایش آقا در حیرتم که چگونه انصاف می دهید که من یکنفر باعث قطع روزی چهار نفر بندگان خدا بشوم؟

حکایت ۷۱۱ - دزد و مستنطق

دزدی را توقیف کرده بودند، ولی هر قدر مستنطق اصرار می کرد سارق اقرار نمی نمود. بالاخره پس از یکماه استنطاق دزد اعتراف کرد مستنطق گفت خدا پادرت را بیامرزد چرا یکماه پیش این حرف را نزدی که اینهمه زحمت بمن نداده باشی؟ دزد جوابداد: معلوم می شود که شما هم عیناً مثل بنده هستید و کار کردن را دوست ندارید!

حکایت ۷۱۲ - جواب صحیح

شخصی از پسر كوچك خود كه طفلی هفت ساله بود پرسید آیا میدانی که چرا ماهی حرف نمیزند! طفل جوابداد: عجب سئوالی می کنی! برو خودت سرت زیر آب بکن و حرف بزنی نا بفهمی که چرا ماهی حرف نمیزند!

حکایت ۷۱۳ - دوا برای حرف زدن

خانمی بعجله و اضطراب تمام نزد طبیب خانواده آمده اظهار کرد : آقای دکتر ، برای رضای خدا يك دوائی بدهید . شوهر من شهادت خواب حرف میزند . طبیب گفت : خانم ، این مسئله اهمیتی ندارد و احتیاجی بمداوا نیست . خانم گفت : آقای دکتر . دواهم را برای شوهرم نمیخواهم . برای خودم میخواهم زیرا که من نمیتوانم در عالم خواب حرف بزنم و جواب مزخرفات شوهرم را بدهم .

حکایت ۷۱۴ - طبیب بصیر و مریض بی ادب

شخصی که عادت بشوخی داشت تصمیم گرفت که یکی از دکتر های معروف را مسخره بکند و قدری بخندد . پس نزد دکتر رفته اظهار نمود : آقای دکتر ، من بمرض عجیبی گرفتار شده ام اولاً هر غذائی میخورم طعم آنرا احساس نمیکنم ، ثانیاً قوه حافظه ام بکلی مختل شده است وثالثاً بدون جهت دروغ میگویم و نمیتوانم دیگر این عادت قبیح از کجایا پیداه شده است طبیب مریض دروغی را قدری معاینه کرد و گفت : فردا تشریف بیاورید دوائی مناسبی خواهم داد . مریض از منزل طبیب خارج شده یکسر نزد رفقا رفت و تفصیل را گفت و قرار شد روز بعد دوفقر از دوستان را همراه خود ببرد تا در حضور آنها قدری برایش طبیب بخندد . سه فقر مزبور وارد محکمه شدند . طبیب تا مریض را دید گفت ! خوب بموقع رسیدید الساعه دوائی شما را تهیه کرده ام . بفرمائید . من بشما قول می دهم که فی المجلس مرض شما رفع خواهد شد . پس چند عدد حب درشت بمریض داد

و گفت این حب‌ها را قدری مکیده بعد میل کنید مریض از گوشه چشم
نکاهی بر قفای خود کرده چهارا گرفت و یکی را در دهان گذاشت
و قدری مکید و یک دفعه درآورده نکاهی کرد و با نهایت اوقات
تلخی اظهار نمود ! دکتر ! این چه کاری بود کردید ؟ این حب
که روی آن شکر مالیده بودید در واقع بشکل کوسفند است .
طیب خندید و گفت : مگر دیروز عرض نکردم که دواى بنده
شمارا فى المجلس شفا مى دهد . اینک بطوریکه رفقای شما هم ملاحظه
فرمودند و خود شما هم تصدیق می کنید بوسیله این دوا ، اولاً طعم
غذا را درك نمودید ثانیاً با اقرار به هویت دوا از مرض دروغگوئی
نجات یافتید و ثالثاً تا آخر عمر این معالجه را فراموش نخواهید
کرد و بنا بر این قوه حافظه هم مجدداً عود نمود ؟

حکایت ۷۱۵ - شکل شیطان

یک نفر دهاتی نزد کنیش آمده اظهار نمود : آقای کنیش
دیشب شیطانرا در خواب دیدم و باین جهت خوابم سخت پریشان
است چه باید کرد کنیش پرسید ! عجب شیطانرا در خواب دیدی
شیطان بچه شکل بوده دهانی گفت «شکل الاغ» کنیش اظهار نمود
هیچ نگران نباش معلوم میشود از سایه خودت نرسیده

حکایت ۷۱۶ - علت شعف

خانم با نهایت عجله وارد منزل شده خود را در آغوش شوهر
انداخته اظهار نمود آقا مژده بده ؟ الان پش رمال بودم بمن گفت
که بعد از عید نوروز بول هنکفتی از دست من در می‌رود ! آقا با تعجب
بخانم نگاه کرده و گفت ! خوب بول هنکفت کم کردن که دیگر
شادی و مژدگانی لازم ندارد ! خانم گفت : آقا ! شما چرا

حساب حالتان نمیشود ؟ حالا که نه من پول دارم و نه شما ! از چنك دادن يك مبلغ هنگفت مستلزم اینست که يك مبلغ هنگفت نری نقد بچنك ما آمده باشد . مژدگانی را برای این مبلغ هنگفت تر می-واهم! حالا فهمیدید؟

حکایت ۷۱۷ دواى دفع ساس

يك مسافر شرقى وارد يکى از مهمانخانه‌هاى اروپا گرديد که بر خلاف معمول خیلی کثیف و متعفن بود. مسافر شب را بهر ترتیبی بود بسر برد و صبح زود صورت حساب خود را خواست که بهتل دیکرے نقل و مکان نماید ، صاحب مهمانخانه که از قیافه و لهجه مسافر مشرق زمینی بودنش را درك نموده بود، بخیال اینکه مشارالیه از همه جا بیخبر است يك صورت حساب عجیبی تهیه کرده آورد باین معنی که هر چیزے را سه برابر قیمت عادلّه نوشته بود . مسافر نکاهی بصورت حساب کرده بصاحب مهمانخانه گفت : مسیو ، این اطاق شما پر از جانوران گوناگون میباشد ، بطوری که نتوانستم اصلا بخوابم . مسیو جواب داد : آقا بیخشید من هم متأسفانه این مسئله را میدانم . اما جانوران بد جنس را بهیچوجه نمیشود دفن نمود . هر دوائی که ممکن بود تا کنون مصرف کرده ایم وائری نکرده است مسافر اظهار نمود : آیا میدخواهید يك دواى بسیار خوبی برای دفع ساس و غیره بشما بدهم ؟ صاحب مهمانخانه گفت : البته خیلی ممنون میشوم بفرمائید چه باید کرد . مسافر صورت حسابی را که در دست داشت بصاحب مهمانخانه داده گفت : این صورت حساب را به آنها نشان بدهید تا مثل بنده دیگر مادام العمر قدم بمهمانخانه شما نگذارند .

حکایت ۷۱۸ - اگراندیسمان عکس

یک نفر عکاس روی نابلوی خود نوشته بود : اگراندیسمان عکس
ها به قد طبیعی یکنفر مشتری وارد عکاسخانه شده پرسید : آقای
عکاس باشی اینکه نوشته اید هرکسی را بقدر طبیعی بزرگ میکنند صحت
دارد ؟ عکاس بر آشفته گفت : آقا بنده عادت به دروغ گویی ندارم
البته اگر این کار را نمیکردم روی نابلو نمی نوشتم . پس مشتری با
نهایت سادگی يك عکس از بغل خود در آورده بعکاس داد و گفت
در این صورت خواهش مندم این عکس را بقدر طبیعی برج
آگراندیسمان نمائید بطوریکه می بینید برج ایفل است که چند ماه
قبل در پاریس برداشته ام

حکایت ۷۱۹ - در دارالمجانین

شخصی بعجله تمام نزد رئیس دارالمجانین آمده گفت : آقای
مدیر بفرمائید من را حبس بکنند زیرا که من دیوانه شده ام .
مدیر دارالمجانین نگاهی بقدر و فیافه آن شخص نموده اظهار داشت
اشتباه میکنید شما بهیچوجه دیوانه نیستید . از قرار معلوم میل دارید
که يك چندی خوراك و مسکن شمارا اداره دارالمجانین بدهد .
نه خیر بول ملت برای این قبیل کارها نیست و ما نمیتوانیم بیت المال
را به مفتخواران تقسیم نمائیم دیوانه گفت : آقا من مدیر به جان
شما دروغ نمیگویم . من دیوانه شده ام . آقا من مدیر عصبانی شده
گفتم : برو کم شو گفتم که دیوانه نیستی . بروخانه و راحت بخواب
دیوانه گفت : آقا من مدیر من خانه ندارم خانه ام را فروخته ام
زیرا که شغلم را از دست دادم مدیر پرسید : چه شغلی داشتی
دیوانه گفت : قاضی القضاات اجنه بودم : ولی چون نامزد من خیلی

اصرار میکرد استعفا دادم مدیر دارالمجانین پرسید . نامزد شما کیست ؟ دیوانه گفت ! بیوه زنی است که پنج اولاد دارد . مدیر دارالمجانین بمجرد اینکه این جمله اخیر را شنید فوراً زنك زده مستحفظین را احضار کرد و رو بدیوایه کرد و گفت خدا پدرت را بیامرزد ! چرا از ابتدا این جمله آخری را نگفتی تا من تکلیف خود را بدانم حالا میفهمم که راستی راستی دیوانه شده ای ! سپس مدیر به مستحفظین گفت این شخص را خیلی محکم حبس کنید که یکی از خطرناکترین دیوانه ها است زیرا ادعا میکند که يك بیوه زن دارای پنج اولاد را میخواهد بزنی قبول بکند

حکایت ۷۲۰ - مستخدمه خانم و آقا

اولین دفعه است که مستخدمه جدید آقا را زیارت میکنید . آقا - اسم تو چیست ؟ مستخدمه زیور ، آقا - امیدوارم که از خدمت تو راضی باشم و يك عیدی خوبی بتو بدهم ، مستخدمه - آقا ، من هم سعی خواهم کرد که اسباب رضایت شما را فراهم بیاورم آقا - منم آدم بداخلاقی نیستم و با بدخلق ترین مردم سازش میکنم ، مستخدمه - بلی همینکه خانم را دیدم بنده هم این صفت آقارا بخوبی درك نمودم .

حکایت ۷۲۱ - آدم صرفه جو

شخصی از بقال پرسید : تخم مرغ یکی چند ، بقال گفت بی عیب یکی پنج شاهی ، شکسته یکی سه شاهی ، مشتری گفت پس دوازده تا تخم مرغ بشکن و بده !

حکایت ۷۲۲ - يك اتومبیل عجیب

جوانی برفیق خود گفت : يك اتومبیل شیک خریده ام -

میدانی یا نه؟ - موتورش بقدری آرام کار میکند که ابداً صدای آن شنیده نمیشود بنزین صاف کنی دارد و بنزین را بقدری تمیز و پاک میکند که ابداً بو نمیدهد - و بقدری تند میرود که دیده نمیشود ... رفیق اظهار نمود : اتومبیلی که داری این صفات است چگونه میخواهی که من از وجودش اطلاع داشته باشم ؟

حکایت ۷۲۳ - قیمت طلاق

یکسی که میخواست زنش را طلاق بدهد یکی از رفقای او گفت : راستی تو آدم عجیبی هستی . میخواهی زنت را طلاق بدهی ، پس چرا پیراهن زر دوزی برای او میخری ! چه خاک بسر بریزم ، خانم گفته است که اگر پیراهن زر دوزی نخری برای اقرار در محکمه حاضر نخواهم شد !

حکایت ۷۲۴ - مرگ و عشق غنی و فقیر فرقی ندارد

دختر يك ملیونر با پسر يك میلیاردر عروسی کرده بود . در شب زفاف داماد شروع بمغازله و معاینه کرد . عروس را این ترتیب خوش آمده از شوهر خود پرسید : - محبوب عزیزم . آیا فقراهم در شب زفاف همینطور بوسه های لذیذ از همسایگرم میگیرند . داماد گفت : بله جانم ، آنها هم همین کار هارا میکنند ساعتی بعد ، چون بازار عشق رواج کامل یافت خانم پرسید ، آقا جان - آیا طبقات متوسط و مردمان بی بضاعت از این کارهاهم میکنند ؟ آقا گفت بله عزیزم . خانم قدری مکدر شده اظهار نمود . پس فرق میان ما و آنها چه چیز است ؟ - نه خیر آنها غلط میکنند .

حکایت ۷۲۵ - سن مناسب برای ازدواج

جوانی از پدر خود پرسید : سن مناسب برای تأهل چه وقت است . - مادامیکه جوان هستی و قتش نشده است و وقتی پیر شدی موقعش گذشته است .

حکایت ۷۲۶ - علاج سرفه

شخصی عامی که مبتلا بسینه درد شده بود نزد طبیب رفت . در موقعیکه مریض سرفه میکرد طبیب برای تعلیم اصول حفظالصحه و ادب - بمریض گفت : خواهشمندم وقتی سرفه می کنید دست خود را جلوی دهان بگیرید - دوزخ بعد مریض نزد طبیب آمده اظهار کرد : آقای دکتر ، این دواى شما هم هیچ فائده ندارد من بدستور جنابعالی دست خود را جلو دهان میگیرم . معهذا سرفه دست از گریبان من نمی کشد :

حکایت ۷۲۷ - منطق اطفال

منطق اطفال و مجانبین چیز خطرناکی است . دلیلش اینکه احمد طفل ۵ ساله از مادرش می پرسد : خانم جان ، گرگ را چرا میکشند ؟ مادرش گفت : چونکه گرگ گوسفند را میخورد احمد اظهار نمود . من و تو و آقا جانم هم که گوسفند را میخوریم پس چرا ما را نمیکشند ؟

حکایت ۷۲۸ - منطق عقلا

اینهم يك نمونه از منطق اشخاص مسن و عاقل : شخصی به صاحب يك رستوران اظهار می کرد : فنجان های قهوه خانه را کوچکتز کرده اید اما بقیمت افزوده اید . این کار صحیح نیست . صاحب رستوران برآشت و جوابداد : صحیح است که فنجان ها کوچکتز شده اند اما مثل اینکه شما کوره ستید و نمی بینید که چندروز

است قهوه جوش رستوران را بزرگتر کرده ایم !

حکایت ۷۲۹ بزاز طهرانی و بزاز قمی

يك دهاتی قمی از بازار طهران عبور میکرد یکی از بزازها حسبالمعمول صدا زد : آی عموچه می خواستی ؟ چیت میخواهی بدهم ؟ اطلس می خواهی بدهم ؟ مخمل می خواهی بدهم ؟ دهاتی گفت : می بینم . اما آنچه را که بزاز های قم می دهند تو نمیدی : بزاز گفت : هرچه بخواهی و بعقلت برسد پیدا میشود یا بدهم . دهاتی گفت : عرض کردم آنچه را که بزازهای قم می دهند تو نمیدی . بزاز قدری متغیر شده گفت مرد که مگر بزازهای قم بتو چه می دهند که من نمیدهم ؟ دهاتی جواب داد . آنها بمن نسیه می دهند !

حکایت ۷۳۰ - تاثیر نور در رنگ بشره

قابله از اطاق بیرون آمده شوهر خانم را صدا کرده و گفت : آقا مژده بدهید . پسر است . آقا نزد خانم آمد که پسر خود را به بیند . ولی چون بگهواره نزدیک شد مثل اسبی که رم می کند خود را عقب کشید و با نهایت اوقات تلخی گفت خانم این چه معنی دارد ! پسر شما کاکاسیاه است زانو از رختخواب جواب داد : آقا با این عادتی که شما دارید همیشه چراغ را خاموش می کنید ، دیگر چرا تعجب می کنید که پسر من رنگ ظلمت بخود گرفته است ،

حکایت ۷۳۱ - نشیمن

در مجلسی که جمعیت زیادی بوده ، میهمان جدیدی وارد شد و صندلی برای نشستن پیدا نکرده سرپا ماند . بالاخره

صاحبخانه ملتفت ورود او شده نزدیک آمده پرسید : جنابعالی نشیمن ندارید ؟ مهمان ملتفت مقصود صاحب خانه نشده جواب داد : چرا دازم - اما نمیدانم آنرا کجا بگذارم

حکایت ۷۲۲ اطفال و بزرگان

از اطفال باید احتیاط کرد و هر مطلبی را نباید در مقابل آنها گفت : زیرا که اطفال حافظه غریبی دارند و هر چه بشنوند کلمه مکالمه حفظ می کنند و در يك موقع ممکن است بدون مناسبت تکرار بکنند . مثلاً چندی قبل یک نفر از اعیان یکی از دوستان خود را بناهار دعوت کرده بود . پس از آنکه مهمان رفت ، آقا بخانم گفت : این مرد که عجب آدم بی ادبی است . مثل اینکه نشادر استعمال نموده تا ناهار را زهرمار کرد بدون خدا حافظی رفت . چندی بعد از این واقعه باز هم همان شخص در همان خانه مهمان بود اتفاقاً صاحبخانه خواست زنك بزند و پیش خدمت را احضار بکند . زنك اخبار کار نمیگردد . صاحبخانه گفت : معلوم میشود نشادر زنك تمام شده است که دیگر کار نمیکند . پسر كوچك صاحبخانه که پنج سال داشت و مذاکرات چندی قبل پدر و مادر خود را در باره همین مهمان شنیده بود گفت : آقا جان مگر این همان آقا نیست که میگفتی نشادر زیاد دارد . چرا از او قدری نشادر نمیگیرم که زنك را درست بکنی !

حکایت - ۷۲۳ ناطق بی قریحه

یک نفر ناطق سیاسی در محفلی شروع به نطق کرده در نتیجه نطق مفصل و منطوق و بی مزه مشارالیه اغلب مستمعین خسته شده برخی را خواب برده و بعضی با یکدیگر مشغول بصحبت

گردیدند، ناطق بیچاره چون عدم موفقیت خود را دید با نهایت ناسف اظهار نمود اگر چنانچه آقایانی که صحبت میکنند بیش از آقایانیکه خوابیده اند صدا نکنند برای آقایانیکه بعراض بنده گوش می دهند بیفایده نخواهد بود

حکایت - ۷۳۴ شجاعت يك سردار

يكی از سرداران قشون ناپلئون در یکی از جنگهای امپراطوری فرانسه زخم سختی برداشت بطوریکه جراحان مجبور شدند يك پای او را قطع بکنند. در موقعیکه جراح مشغول عمل بود سردار با نهایت شجاعت این بد بختی را تحمل میکرد ولی اردناس اوهایای میگریست ژنرال از اردناس پرسید: چه خبر است چرا گریه میکنی؟ اردناس جواب داد! - آقای ژنرال چطور گریه نکنم در صورتیکه می بینم جنابعالی ان یکپا محروم میشوید. سردار خندید و گفت اے احمق این که دیگر گریه ندارد تو باید بسهم خود خوشوقت باشی که من بعد باید فقط يك لنگه چکمه را بایندواکس بزمی

حکایت - ۷۳۵ صله شاعر یونانی

يك شاعر فقیر یونانی که اشعاری در مدح او کوست امپراطور روم سروده بود بطمع صله فراوان بحضور امپراطور شتافت و اشعار خود را بمعرض رسانید. پس از آنکه شاعر یونانی اشعار خود را خاتمه داد. امپراطور که خودش هم طبع شعر مختصری داشت بعضی اشعار خود را از حفظ گفت شاعر یونانی از ترس اینکه مبادا صله شعر او منحصر بهمین اشعار باشد فوراً از کیسه مندرس خود معادل دوسه شاهی پول سیاه آزمان در آورده بامپراطور تقدیم کرد و گفت: خیلی عذر میخواهم که استطاعت بنده بیش از این اجازه

نمیدهد و الا البته صله مهمتری تقدیم میکردم او گوست از این حرکت شاعر یونانی خندید و صله خوبی باو داد

حکایت - ۷۳۶ زن و گاو دهاتی

ارباب ده حسبالمعمول برای جمع آورے خرمن به ده آمده بود در موقعیکه دهاتیان برای عرض تبریک بحضور ارباب آمده بودند ارباب یکی از دهانیان گفت: مشهدی عباد شنیدم زنت مرده است خدا بیامرزد. دهاتی گفت مصیبت همین یکی نیست ارباب پرسید: چطور؟ دهاتی گفت: آقا گاو من هم در گاو میری از بین رفت ارباب گفت: البته اسباب تأسف است که گاو تو مرده باشد. اما این يك مصیبت غیر قابل علاج نیست دهاتی گفت بر عکس آقا این یکی علاج ندارد. ارباب اظهار نمود: چرا علاج ندارد؟ ممکن است بگوئیم اهل ده يك گاو بتو بدهند همه تورا دوست دارند دهاتی گفت: بلی این راست است همه نسبت به بنده مهربان هستند حتی چند نفر حاضر شدند که دختر خودشان را بمن بدهند که بچه ها بی مادر نمائند. ارباب گفت: دیدی که من بد فکر نکردم و خوب فهمیده ام. دهاتی جواب داد: بلی آقا. هیچيك بمن نگفت بیا يك گاو بتو بدهم حالا منافعت می شود که بلای دوم از اول بزرگتر است

حکایت ۷۳۷ وقت را غنیمت دان

مغازه یکی از تجار آتش گرفته بود و هر قدر او را جستجو میکردند نمی یافتند. بالاخره بعد از دو سه ساعت دوندگی و تفتیش او را در تجارتخانه یکی از اروپائیان کشف نمودند و گفتند حاج آقا کجا مانده اید که سه ساعت است پی شما می گردیم مغازه

آتش گرفت و سوخت ، حاجی گفت : حواس مرا پرت نکنید
 بگذارید معامله خود را تمام بکنم . منم میدانم که مغازه میسوزد
 اما برای اینکه موقع را از دست نداده باشیم آمده ام بوسیله پولی
 که از کمپانی بیمه خواهم گرفت سفارش اجناس جدید از اروپا بدهم

حکایت ۷۳۸ - تجارت خودمانی

خانمی وارد یکی از مغازه های لاله زار شده يك شیشه عطر
 خرید به هشت تومان . در ين بين پسر صاحب مغازه ملتفت شد
 که خانم سه شیشه دیگر از همان عطر ها کاش رفت و توے
 کیف دستی خود پنهان کرد . پس از آنکه خانم گفت ، پسر
 صاحب مغازه گفت دی ی چه کار کرد . صاحب مغازه گفت :
 دیدم اما اهمیت ندارد زیرا بقیمتی که عطر را باو فروختم باز
 هم صدے صد دخل کردم .

حکایت ۷۳۹ - فراموشی

شخصی از رفیق خود پرسید : این کره که بدستمال خود
 زده ای برای چیست ؟ رفیق جواب داد : خانم میخواست پاکتی
 بمن بدهد که توے صندوق پست بیاندازم و این کره را خام
 زد که مسئله پاکت را فراموش نکنم . البته توهم فراموش نکردی ؟
 من ، نه . اما خانم فراموش کرد که پاکت را بدهد !

حکایت ۷۴۰ - صرفه جوئی خودمانی

دو رفیق در خیابان بهمدیگر مصادف شده پس از احوال
 بررسی معمولی ، یکی بدیگری گفت : راستی خبر نداری که
 صرفه جوئی خانم نو چه بلایی بر سر من آورده است ؟ تقریباً دو
 ماه قبل که با تو ملاقات کردم از صفات حسنه عیال خودت

منجمله این مسئله را نقل کردی که خیلی صرفه جوئی میکنند و پیراهن و دامن ابریشمی خود را همینکه قدری مندرس شد پارچه پارچه کرده برای تو استعمال کردن درست میکنند . ایکاش نگفته بودی . رفیق برسید : من گفتم . اما چه ربطی بمطالب دارد دیگری جوابداد . ربطش اینست که منم فوراً بعیال خودم این قضیه را نقل کردم . از آن روز تا حال خانم من هر هفته يك پیراهن کرپ دوشین نو می خرد ؟ فقط باین بهانه که میخواهد با پیراهن هفته قبل برای من کراوات بسازد !

حکایت ۷۴۱ - میراث

شخصی در محفلی نقل میکرد : مرحوم ابوے آدم نیک نفسی بود خدا بیامرز برای هر يك از اولاد خود میراث خوبی گذاشت و در گذشت گفته شد . خدایش بیامرزد شما چه سهمی رسید ؟ ناطق جوابداد : برادر من خانه را بارث برد ، خواهر من اسباب خانه را بعنوان جہیز متصرف شد ، و منم بسهم خود مرض نقرس مرحوم ابوے را بیادگار بردم !

حکایت ۷۴۲ - خواستگاری

جوان فقیری نزدیکی از اعیان دولتمند آمده دختر او را برای خود خواستگارے کرد . پدر دختر عصبانی شده اظهار داشت : بسر ! خجالت نمیکشی تو که يك ستاره درهفت آسمان ننداری چطور و بچه جسارت آمده دتر مرا خواستگاری میکنی آنهم با این ترتیب غیر معمولی : جوان جوابداد : آقا دیگر اوقات تلخی لازم نیست بنده باین خیال آمدم که شاید عرضم قبول بشود و پیش خود فکر کرده بودم که شاید قبول

نشود و در اینصورت البته بجای دیگری خواهم رفت و مزاحم
آقا نخواهم شده این که دیگر اوقات تلخی لازم ندارد

حکایت ۷۴۲ - قاضی و دزد

یک نفر دزد را که صندوق يك تجارتخانه را بوسیله آلت
مخصوصی سوراخ کرده و محتویات آنرا سرقت نموده بود ، محاکمه
میکردند . قاضی پرسید : صندوق را چگونه باز کردی ؟ دزد با
یک دنیا تعجب جواب داد : آقای محترم من اسرار صنعت خود را
بکسی یاد نمیدهم زیرا که احتیاج بشاگرد ندارم !

حکایت ۷۴۴ - شجاعت

شخصی نقل میکرد : در سفر اخیری که از بغداد به بیروت
میکردیم قطاع الطريق اتومبیل و اسباب و جواهرات ما را بردند
کسی پرسید : اسلحه چیه نداشتید ؟ ناطق جواب داد چرا يك
رولور داشتم ولی خوشبختانه دزدان را نیافتند و این تنها چیزی بود
که برای من باقی ماند .

حکایت ۷۴۵ آدم درستکار

خانم میخواست خودش شیرخریده خامه آنرا بگیرد . نوکر
را با يك کوزه فرستاد که شیر گرفته بیاورد . ولی در شیریکه
نوکر آورده بود اثری از وجود خامه نبود . خانم گفت :
مرد که این شیر نو که قبلا خامه اش گرفته شده است . نوکر
جواب داد : اینطور نیست ، خانم ، شیر فروش بسکه آدم متدینی
است و نمیخواهد نسبت بمشتری مشغول ذمه بشود کوزه را بقدری
از شیر پر کرده است که دیگر جای خامه باقی نمانده است !

حکایت ۷۴۶ - خانم صرفه جو

آقا بخانم گفت : خانم پیراهن من را چرا تمیز نشسته اند ؟
خانم جواب داد : آقا علت اینست که بنده يك دامن کرپ دوشین
خریده ام به سی تومان و مجبور هستم که لا اقل در صابون صرفه
جوئی بکنم !

حکایت ۷۴۷ - دلیل متقن

يك مشاطه نزد يك جوانی که او را بخواستکاری فرستاده
بود آمده راجع بدخترى که برای مشارالیه در نظر گرفته بود
شرحی گفت : داوطلب نکاح ، پس از شنیدن اوصاف خانم اظهار
نمود : از قرارى که شما می-گوئید ، این زن خیلی بد ترکیب
است . مشاطه فوق العاده متغیر شده فریاد زد : آوا ! ... بد ترکیب
خودت هستی ! دختری که تاحال او را بهر شوهر داده ام چطور
میشود که بد ترکیب باشد .

حکایت ۷۵۸ - تناوت لحن

شخصی با شخص دیگری نزاع کرد و او را دزد نامید طرف
عارض شد . قاضی هر دو نفر را احضار کرد و بدشنام دهنده امر
نمود : الساعه در حضور من باین آقا بگوئید ، آقا ببخشید .
این آدم درستکارى است . آن شخص لحن را عوض کرده اظهار
نمود : آقا ببخشید . این آدم آدم درستکارى است ! ؟ قاضی
گفت : این لحنی که شما گفتید بکلی مسئله را تغییر میدهد
همان مطالب را با همان لحنی که من گفتم تکرار بکنید . مخاطب
اظهار نمود : آقوى قاضى شما ميتوانيد اظهار يك مطلب را از
من تقاضا بکنيد . ولى حق نداريد که در لحن و لهجه من هم

تصرف بکنید !

حکایت ۷۴۹ - قمار باز زیرک

خانمی نزد یکی از دوستان از اخلاق شوهر خود شکایت میکرد و اظهار میداشت : این مرد بطورے مبتلا بقمار شده است که دیگر علاجش ممکن نیست . پرسیدند : آیا شوهر شما بازے را هم بخوبی بلد است . خانم اینجا دیگر غرور خانواده گیش بجوش آمده جوابداد : بله . خیلی خوب هم بلد است . بدلیل اینکه اولاً میداند در هر موقعی چگونه باید بازی کرد و ثانیاً بعد از آنکه باخت خیلی خوب شرح میدهد که بچه علت نتوانست ببرد .

حکایت ۷۵۰ - یکی از کلمات فرانکلن

فرانکلن عالم امریکائی یکی از کار خاتجات نساجی شهر نورویک را بازدید مینمود : صاحب فابریک انواع و اقسام منسوجات کارخانه را به فرانکلن نشان داده گفت : این پارچه مخصوص حمل بانگلستان است این پارچه متاعی است که مطابق میل اهالی تهیه شده این یکی بر طبق سلیقه آلمانها حاضر گردیده این برای شرق است ، آن برای آمریکا . در همان حالیکه صاحب فابریک با نهایت غرور اقسام پارچهای خود را شرح میداد فرانکلن ملتفت شد که عمایجات این کارخانه عموماً لباس های مندرس و پارچه پاره پاره ملبس می باشند . پس رو به صاحب فابریک کرده پرسید : از قرار معلوم پارچه باف نورویک در این فابریک تهیه نمیشود

حکایت ۷۵۱ ریش طمع کار...

یکی از نجار جنوب چند سال قبل برای تجارت بزنگبار رفته بود و از آنجا بمناسبتی تا اواسط افریقا مسافرت کرده . در آن نقطه که مرکز اقامت سیاهان وحشی است رئیس یل قبيله را دید و ساعت مطلائی که در جیب خود داشت برئیس مزبور برسم هدیه تقدیم نمود . سیاهان افریقه نظر بجهالت و ساده لوحی خود هر چیزی را که میدرخشید دوست می دارند . رئیس قبيله از ساعت مطلائی مزبور بقدری مشعوف شد که مقدار زیادی عاج و ادریه گرانها که لااقل هزار برابر قیمت ساعت بوده بتاجر بخشید حاج آقا در مراجعت تفصیل را نقل کرد یکی دیگر از همکاران مشار الیه بطمع افتاد وانگهی همه میدانیم که در مملکت ما مرض تقلید و لگد انداختن بهمکاران در هر یکی از شعبات فعالیت اجتماعی معمول و متداول است شما هر کار نوینی بکنید که تاحال کس دیگر نکرده باشد و هر فکر بکری را بموقع اجرا بگذارید همقطاران نه برای اینکه خودشان ثرقی بکنند ، بلکه فقط برای اینکه شمارا بزمین زتند عیناً همان کار را تقلید میکنند و غالباً اتفاق میافتد که باصطلاح عوام بور میشوند زیرا که مانند بوزینه شاعر فرانسوی فانوس را می بینند اما چراغی را که توست فانوس لازم است نمی بینند ، یعنی علم و احاطه لازم برای همان کار ندارند و دیر یا زود مفتضح میشوند باری از مطالب دور افتادیم . گفتیم که حاج آقا بطمع افتاد پس مقدار زیادی مس و حلبی و مروارید بدل جمع کرده بهمان نقطه افریقا مسافرت کرد و هدایای مزبور را بهمان رئیس قبيله تقدیم نموده و طبعاً امیدوار بود

که لا افل چندین ملیون دخل خواهد کرد. رئیس قبیله سیاهان از این هدایا فوق العاده خوشوقت و ممنون شد ... و بقدری هم ممنون شد که نمی داشت راستی راستی چه پاداشی باین سفید پوست سخاوتمند بدهد ... قدری فکر کرد. بالاخره چون تا آنموقع چیزهای عزیز تر و گرانبها تر از همان ساعت پیشکشی تاجر سابق بدستش نیامده بود همان ساعت را تقدیم حاج آقا کرد. و یکبار دیگر مثل معروف ریش طمع کار مصداق پیدا نمود.

حکایت ۷۵۲ - در باغ وحش پاریس

یک نفر امویکائی که تازه پاریس آمده بود برهنمائی یکی از رفقای فرانسوی خود بتماشای باغ وحش پاریس رفت فرانسوی يك شتر نشان داده گفت این شتر از تركستان آمده است امريكائی با لبخند تحقیر آمیز می گفت : به ! .. شتر های امريكا از اين خیلی بزرگتر هستند . فرانسوی يك زرافه نشان داد و گفت : اين زرافه را تماشا كنيد خیلی گردنش دراز است ، امريكائی : با همان حالت تحقیر گفت ؟ به ! .. اين كه چيزی نيست . در باغ وحش نيويورك يکی را داريم كه قدش دو برابر اين است ! فرانسوی هر جانور عجیب و غریبی را نشان داد امريكائی بحکم غرور ملی دست بالا را گرفت كه مبادا بگویند يك چيز امريكائی كمتر از پاریس است . بالاخره فرانسوی عصبانی شده و در موقعيكه جلوی فیل را نشان داده با نهی ایت سادگی گفت : اين هم مورچه مخصوص پاریس است !

حکایت ۷۰۳ - عاشق ناکام

جوانی عاشق يك خانم شده بود و نمیدانست بچه وسیله بکا دل برسد بالاخره پس از فکر زیاد به یکنفر دلالة متوسل شد مشارالیهها يك سك ماده پیدا کرده مقدار زیادی پیاز بریده بوی آرز را بچشم و دماغ سك داد بطوریکه سك شروع کرد باشك ریختن و در همان حال سك را برداشته نزد خانم رفت . خانم پرسید این سك را چه میشود که این طور گریه میکند . دلالة جواب داد : خانم ، این سك بدبخت افسوس میخورد که چرا يك عاشق دلباخته را مأیوس داشته زیرا که این سك يك خانمی بود مثل شما و چون يك جوان بیچاره را بسختی جواب داد باین صورت مسخ گردید .

خانم گفت : ایوای من همی خواهم باین محل در ایم . زود برو فلان حران را پیدا کن . دلالة با نهایت شغف بیرون رفت که جوان مزبور را پیدا بکند ولی جوان اتفاقاً آنروز رفت در شهر نبود . خانم بدلالة گفت : حالا که او نیست هر کس دیگری که بنظرت مرا دوست دارد بردار و بیا . چنین فرصتی را دلالة از خدای میخواست زیرا که یکی از آقایان مخصوصاً باو سفارش کرده بود که در فکر باشد . پس نزد همان مشتری خود رفته گفت : آقا يك نعمت غیر مترقبه اے بچك آورده ام . آقا هم با کمال شادمانی دنبال دلالة را گرفته براه افتاد ولی یکوقت ملتفت شد که دلالة جلو خانه خود ایستاد و او را بدخول در منزل خود دعوت نمود ولی همینکه زن خود را در مقابل خود دید حیرت و تعجبش بیشتر شد و خانم را بیاد فحش گرفته خانم

هم که منتظر چنین پیش آمده نبود در اول وهله قدری مضطرب شده اما خود را نباخت و با کمال تغیر و تشدد فریاد کرد :
 خوب ممت ترا باز کردم . چطور مرد که خجالت نمیکشی که
 بحرف يك پیرزن ناشناس نسبت بمن بدبخت فلك زده بیوفایی و
 خیانت می کنی خوب حیله بکار برده ام ! خلاصه کلام این قضیه
 بر خلاف انتظار قارئین - به عذرخواهی از طرف آقاوخربداری
 يك دست لباس نو برای خانم بعنوان اصلاح ذاتالبین منجر گردید

حکایت ۷۵۴ - قضات ملا نصر الدین

مستخدمین داروغه یکتقر سارق را تعقیب میکردند ، دزد
 برای اینکه از دست عسس نجات یابد داخل يك خانه ناشناس شد
 اتفاقاً عیال صاحب خانه که حامله و تنها بود از ورود دزد به
 قدری ترسید که سقط جنین کرد : از آنجا دزد بیرون آمده
 فرار کرد در نزدیکی خانه مسجدی بود دزد بالای گلدسته رفت
 ولی عسس دنبالش را گرفته بود چون چاره ندید خود را
 از بالای مناره پرت کرد . اما اتفاقاً پیر مردی زیر گلدسته
 نشسته بود دزد بر پیر مرد افتاد . پیر مرد همان ضربه فوت
 کرد . ولی دزد بسلامت جان بدر برد در موقعی که فرار خود
 را ادامه می داد بیکتقر یهودی مصدق شد یهودی بزمن خوردو
 يك چشمش کور شد . بالاخره عمال داروغه دزدرا توقیف نمودند
 و نزد ملا نصر الدین که قاضی شهر بود آوردند شور ضعیفه که
 سقط جنین کرده و برادر پیر مردی که زیر گلدسته فوت شد
 و یهودی که چشمش در آمده بود دنبال دزد بمحضر قاضی آمده

شکایت کردند و دادخواهی نمودند. ملا نصرالدین قدری فکر کرده قضا یا را بدین طریق حل نمود. اول رو بشوهر ضعیفه کرده گفت: نظر باینکه این فرزندان ما بوسیله این جوان سقط شده باید این جوان را با خانم در یکجا بگذارید تا اینکه جانشین آقا زاده بدنیا بیاید. بعد روبه برادر پسر کرده اظهار داشت قصاص صحیح اینست که این جوان رفته پای گلدسته بنشیند و شما از بالا گلدسته خود را بسر او پرت کنید تا بمیرد سپس رو به یهودی کرده گفت: بموجب (سن بالسن والمجروح قصاص) باید تو یک چشم جوان را بکشی اما نظر باینکه یک مسلمان - دو برابر یک یهودی است باید قبلاً این جوان چشم دیگر تو را از حدقه در آورد تا تو بتوانی حقاً یک چشم او را کور بکنی - نه نفر عارض فوق از اجرای اوامر این قاضی مظهر صرف نظر نموده از حق خود گذشته و فرار کردند.

حکایت ۷۵۰ - عروسی مد جدید

هر دو خانواده خیلی متجدد بودند و بنا بر این تصمیم گرفته بودند که عروسی دختر و پسر خود را بر طبق اصول اروپائی انجام بدهند باین معنی که بر خلاف معمولی خودمانی عروس جهیزه بخانه شوهر نیاورده ولی به «مد» فرانسه گستان مبالغی پول نقد از پدر خود برای داماد بگیرد. در موقع عقد کنان خانم را اقوام و خویشاوندان مطابق معمول روی زمین اسب نشانیده منتظر ورود داماد بودند که رضایت از طرفین گرفته شود. داماد خیالی تأخیر کرد. بالاخره بعد از یکساعت معطلی نفس زنان و عرق ریزان وارد شد و قبل از آنکه منتظر سؤالات متعارفی بشود از پشت پرده پنا مزد خود گفت: خانم جان، خیلی عذر میخوام

که شما را معطل کردم . رفته بودم بانک چکی را که ابو می محترم شما بعنوان جهیزیه داده بود در یافت نمایم . عروس از پس پرده گفت ! آقائے عزیز ، پول گرفتن تا این اندازه بی صبری و عجله لازم نداشت . فردا هم ممکن بود بگیرید داماد جواب داد : خانم محبوبم . شما نمیدانید که انسان وقتی پول زیاد در کیف خود داشته باشد با چه صمیمیت و لذتی « بلی » میگوید !

حکایت ۷۵۶ فرط محبت

خانم جان ، من شما را بقدری دوست میدارم که از خدا میخواهم هر قضا و بلائی که برای شما باشد نصیب من بکند . مثلا درد دندان ، درد چشم ، درد دل ، و هر درد دیگری که برای شما مقدر شده باشد خدا بمن بدهد . خانم گفت : هیچ دردی برای من بدتر از درد بیوه گئی نیست . اگر خدای نخواستہ خاکن بدهن مقدر شده باشد که بیوه شوم آنوقت چطور؟ آقا جوابداد : خدا کند که من بجای شما بیوه بشوم !

حکایت ۷۵۷ - بهترین تعلیمات

یکی از سلاطین فرانسه چند نفر از اعیان را برای مدت نا محدودی به محبس فرستاده بود در محبس مزبور محبوسین محترم معمولاً برای گذراندن وقت هر يك صنعت یا مشغولیتی پیدا میکردند . پس از چندی که پادشاه محبوسین را عفو و مرخص کرد ، از آنها پرسید : شما در محبس چه کار یاد گرفتید . یکی گفت : بازی شطرنج ، دیگری گفت علم هندسه ، سومی اظهار نمود : اصول دانش جـ یدہ ولی چهارمی جوابی نداد پادشاه پرسید : شما حرفی نمی زنید ، مگر چیزی یاد نگرفته اید ؟ مخاطب

جوابداد : چرا اعلیحضرتا . يك چيز ياد گرفتيم و آن اينستكه طوری رفتار كنم كه ديگر بمجسس مراجعت نكنم .

حكايت ۷۵۸ - خياط منقلب

يکي از خياطان بغداد عادت داشت كه از پارچه لباس مشتريان خود مقداری می دزدید و مشتريان هر قدر اعتراض می کردند به جائی نمی رسید .

بالاخره چند نفر از آنها شكایت نزد خلیفه بردند . خلیفه اظهار نمود : معلوم میشود كه شما مردمان احمقی هستید . والا چطور میشود كه يك خياط مرتباً پارچه لباس را بدزد و کسی نتواند جلوگیری بکند . من خودم اين خياط را احضار میکنم و سفاکش لباس میدهم و ثبت میکنم .
وقتی صاحب کار مواظب باشد خياط نمیتواند بمقصود خود نائل بشود پس خلیفه امر کرد كه خياط مزبور را احضار نمودند . مقداری پارچه گرانبها باو داده گفت اين لباس را در حضور من بریده بعد ببر بدوز . خياط چون اين پارچه قيمتی را دید چشمانش برق زده آتش طمعش بجوش آمد . ولی جرأت نمی کرد كه حسب المعمول سهم خود را بردارد زیرا ملتفت بود كه خلیفه از گوشه چشم مواظب حرکات او می باشد . بالاخره چاره جز اين نداشت كه حواس خلیفه را بچيز ديگری مشغول بکند . پس يك صدای مخصوصی كه در حضور زرگان نهایت بی ادبی است با طول و تفصیل زیاد صادر نمود . خلیفه را از اين واقعه خنده شدید می گرفت بطوریکه برو افتاده شكم خود را دو دستی چسبید تا از ادامه خنده در زحمت نباشد و پس از آنكه خنده اش

قطع شد سر را بلند کرده بخیاط گفت : عجب استاد ماهرے هستی !
یکدفعه دیگر هم آیا میتوانی این کار را تکرار بکنی ؟
خیاط نکاهی پارچه کرد و چون در موقع حنده خلیفه سهم خود را
محرمانه بریده و پیشنهاد کرده بود اظهار داشت : البته اگر امر خلیفه
باشد می توانم اما می ترسم لباس خلیفه قدری نیک و کوتاه باشد !

حکایت ۷۵۹ - ملاقات شوم

یکی از امراء بشکار میرفت در موقعیکه از خانه بیرون می آمد
یک گدای یکچشم جلو او را گرفت و دست سؤال پیش آورد
امیر که تصادف باشخاص یکچشم را بفال بد می گرفت ، از ملاقات
گدای مزبور متوحش و متغیر شده امر کرد که او را حبس
نمائید ولی برخلاف انتظار امیر را روز بخوشی گذشت و شکار
فراوانی نصیب او گردید امیر در مراجعت امر کرد که گدا
را مرخص بکنند و قبل از آزاد نمودن او علت غضب خود را
شرح داد و منصفانه اقرار کرد که روز خوشی گذرانیده است
گدا نگاهی بامیر کرده گفت : حالا خود شما انصاف بدهید
ملاقات کدامیک از مادو نقر برای دیگری شوم و بدین بود !
امیر از این سخن خندیده و انعام خوبی بگدا داد و مرخص کرد

حکایت ۷۶۰

روزی از روزها که ملا نصرالدین بکلی بی پول بود و برای
نهار چیزی تهیه نکرده بود از پشت دیوار همسایه بوئے کباب
بلند شد و ملا از گرسنگی و طمع نزدیک بود بیحال بشود پس
بعیال خود گفت : ما باید بهر نحوی هست از این کباب همسایه
بخوریم . من حالا یک کارد بر میدارم و ترا تعقیب میکنم تو هم

فریاد کنان بخانه همسایه فرار کن من دنبال تو می آیم تا به بینم بعد چه میشود . پس بر حسب نقشه فوق عیال ملا شروع کرد بفریاد کشیدن نالیدن و سرا سیمه وارد خانه همسایه شد . ملا کارد بزرگی در دست دنبال زنش وارد شد و فریاد زد : این زنیکه بی حیا کجاست من میخواهم شکمش را پاره کنم !؟ همسایه و زنش ملارا قدری نصیحت داده گفتند : ملا اوقات تلخی لازم نیست ، تو و خانم بفرمائید با ما صرف نان و پنیری بکنید در ضمن اگر خانم هم مرتکب خلاف ادبی شده است ما از شما خواهش میکنیم که از سر تقصیرش بگذرید . ملا بعیالش که قصدی جز صرف طعام نداشتند سر سفره نشسته کباب را باشتهای تمام میل نمودند در اواخر که صاحبخانه و زنش و عیال ملا سیر نشده بودند ملا ملتفت شد که يك پارچه کباب در بشقاب باقی است . پس نگاهی بکباب کرده رو بزنش کرد و گفت : اے زن شکر خدا را بجا بیاور که این همسایگان محترم شفاعت تورا نزد من کردند و الا یقین بدان که مانند این باقیمانده کباب تورا يك لقمه کرده می بلعیدم و ضمناً برای نمایش عملی اظهارات فوق کباب را برداشته بلعید .

حکایت ۷۶۱ - پس مقصود زندگانی چیست ؟

یکی از محررین شوخ فرانسه (تریستان برنار) اخیراً با یکی از دیپلماتهای خارجی در پاریس صحبت میکرد . رجال سیاسی مزبور خیلی پیر و سالخورده است ولی ظاهراً خیلی سالم و قوی بنظر می آید تریستان برنار راجع بصحبت بدن رجل مزبور اظهار تعجب و تبریک نمود پیر مرد جواب داد : بنده

نه سیکار میکشم ، نه مشروب صرف میکنم ، از قمار و معاشرت نسوان نیز خود داری مینمایم ، بنا براین امید وارم تا صد سالگی عمر کنم ترستان برنار نکاه حیرت آمیزی باین شخص کرده گفت پس برای چه میخواهید صدسال عمر بکنید ؟!

حکایت ۷۶۲ - يك شوخی حضرت رسول

يك روز حضرت رسول ص ع قدرے خسته بود یکی از پاهای خود را دراز کرده با صحابه صحبت میفرمود . یکمرتبه برای اینکه يك درس اخلاق بصحابه داده باشد سؤال فرمود اگر گفتید که پای چپ بچه چیز بیشتر شباهت دارد ؟ صحابه شروع به مدافعه و چالوسی کرده هر کدام بعقیده خود يك تشبیه قشنگی پیدا کرد و یکی گفت : بشاخه درخت طوبی دیگری گفت بازی جبرئیل و قس علیهذا پس از آنکه هریک از صحابه يك چنین تشبیهی پیدا کرده و گفت ، حضرت رسول پاهای دیگر خود را دراز کرده فرمود : به این پاهای دیگر خودم بیش از همه چیز شباهت دارد آروز صحابه فهمیدند که تملق و چالوسی را بزرگان عاقل و بصیر دوست ندارند و راستگوئی را بیشتر می‌پسندند

حکایت ۷۶۳ - مهندس ماهر

چند نفر مهندس و معمار که مشغول ساختن پل بودند ، پس از اتمام بنابه عنوان جشن غذای مفصلی تهیه کرده بودند در موقعی که مهندسین از روی پل عبور میکردند که محل ضیافت بروند يك نفر را دیدند که پل را با پاهای خود اندازه میگیرد و ذرع میکند مهندسین را بخيال اینکه مهندس یا مفتش دولتی است^۱ او را هم بصرف نهار دعوت نمودند ، این شخص ناشناس با کمال امتنان دعوت را

قبول کرد و بیش از همه حضار خورد و آشامید ، پس از صرف طعام یکی از مهندسین از مشار الیه پرسید : خوب . بعقیده جنابعالی این پل که ما ساخته ایم عیت و تقصی دارد ؟ آن شخص که نه مهندس بود و نه مفتش و فقط بطمع غذای مفت آن حرکت روی پل را کرده بود اظهار داشت : نخیر هیچ عیبی ندارد حتی بهجب میکنیم که شما چطور بعقلتان رسید که پل را از پنهائیش بسازید زیرا بعقیده من اگر از طولش ساخته بودید باین زودی ها تمام نمیشد !

حکایت ۷۶۴ - توبه گرگ مرگ است

گرگ پیری که از فرط ضعف نمی توانست دیگر بشکار برود تصمیم گرفت که نزدیک زاهدی رفته از مظالم سابق خود استغفار نمود و توبه کند پس زاهد شروع کرد بموعظه و نصیحت تا گرگ را براه راست هدایت نماید و پس از موعظه مراسم توبه را مجری دارد . در این بین اتفاقاً يك گله گوسفند در نزد یکی پدیدار گردید . گرگ نگاهی بگوسفندان کرده دندان تیز نمود بزاهد گفت : زود باش حرف خود را تمام کن ، میترسم باین گوسفندها بی پر نرسم و موقع از چنك برود !

حکایت ۷۶۵ - پسر ناخلف

پدری که پسرش را که قدری شرور و نانجیب بار آمده بود بقرار ذیل ملامت و مذمت مینمود اے حرامزاده . در ظرف این بیست سال عمر خودت نشد که يك دفعه اسباب دلخوشی پدر خود را فراهم بیاوری ؟ پسر جواب داد : پدر جان بی انصافی نکن ، لااقل يك دفعه را که بطور حتم اسباب دلخوشی و خوشحالی

شمارا من باعث شده ام . پدر پرسید . کی؟! چه وقت ؟ بسر جواب داد : نه ماه قبل از ولادت بنده !

حکایت ۷۶۶ - علم تشریح

معلم تشریح يك جمعجه پیدا کرده سر کلاس آورده بود و از شاگردان می پرسید . آیا میتوانید حدس بزنید که این جمعجه مال چه شخص بوده است یعنی صاحب آن در زندگی بچه شغلی اشتغال داشته است یکی از محصلین جمعجه را گرفته قدری دست مالید و امتحان کرد و جواب داد تعیین شغل قدری مشکل است اما چیزی که یقین است اینست که این جمعجه متعلق يك زنی بوده است . معلم پرسید : بچه دلیل . محصل جواب داد بدلیل اینکه بسکه حرف زده است چانه اش لق شده است . و این نیست مگر از خصائص طبقه نسوان . معلم گفت : احسن خوب دلیلی پیدا کردید اما در حقیقت این جمعجه متعلق بیکى از کسبه بازار طهران بوده است و از فرط چانه زدن با مشتریان باینحال افتاده است !

حکایت ۷۶۷ - زن و شوهر

تاجری که زیاد مسافرت میکرد در تمام این مسافرتها عیال خود را که پیر و بد گل بود همراه میکرد ، یکى از آشنایان مشار الیه پرسید ! خانم را براى چه همراه خود میبری و متحمل مخارج سفرش می شوی ؟ تاجر جواب داد : خفه شو ! در این کار يك سرى است که تو نمیدانی : رفیق پرسید : من خانم را می شناسم و میدانم که باصطلاح آش دهن سوزی نیست که بتوانی یکساعت از او دور شوی . تاجر جواب داد : بهمین جهت او را

همراه میبرم . زیرا که بدینوسیله دیگر مجبور نمیشوم که در
حین مسافرت و مراجعت صورت خانم را ببوسم و از این زحمت
آزاد میشوم حال فهمیده یا نه ؟

حکایت ۷۶۸ - وکیل متقن

در یکی از شهرهای کوچک تصمیم گرفته بودند که از
نقطه نظر صحتی دور قبرستان شهر يك دیوار بکشند ولی چون در بودجه
مجالی برای این کار نبود مقرر شد که خود اهالی محل مخارج
دیوار را بطور اعانه سرشکن نمایند . پس هر يك از اهالی بقدر استطاعت
خود وجهی داد ، اما چون نوبت بشموئیل رسید برای اینکه
شانه از زیر بار اعانه خالی بکند اظهار نمود : بابا این هم کار
مست ! قبرستان دیوار را می خواهد چه کند ؟ آنکه مرده است
که هرگز از قبرستان بیرون نخواهد رفت و آنکه زنده است
بطور حتم میل ندارد بقبرستان برود پس دیوار بکلی بيمورداست

حکایت ۷۶۹ - مسلمان و نصرانی

ملا نصر الدین یکفقر نصرانی را دید که مقدارى کباب
گوسفند تهیه کرده و مشغول صرف آن میباشد ملا بدون مقدمه
پهلوی نصرانی نشست و شروع کرد بخوردن ، نصرانی گفت :
ملا تو چطور گوشت يك حیوانی را میخوری که برطبق رسوم
شما مسلمانها ذبح نشده است . ملا بدون اینکه جواب او را بدهد
پرسید : اول بگو به بینم این روزها ایام پرهیز شما هست
یا نه ؟ نصرانی گفت : بلی ، ملا اظهار نمود : پس غصه مرا
نخور . تو در ایام پرهیز نا پرهیز می کنی . من هم در میان
مسلمانان مانند تو هستم در میان مسیحیان ،

حکایت ۷۷۰ - الاغ ملا نصر الدین

یکروز ملا نصر الدین در ترکیه الاغ خود را بگم کرده بود و هر کس می‌رسید می‌پرسید : آیا الاغ مرا دیده‌اید ؟ یکی از اهالی شهر که ملا را خوب می‌شناخت جواب داد بلی . من الان از شهر (سیورے حصار) می‌آیم و شنیدم که الاغ شما قاضی آن شهر شده است . ملا گفت : بلی باید همین خبر راست باشد زیرا من ملتفت بودم که هر وقت حرف می‌زنم الاغ من گوشهای خود را تکان می‌دهد و بلاشک از علم من استفاده کرده و حرامزاده حالا رفته بمردم سیوری حصار افاده می‌فرشد .

حکایت ۷۷۱ - انتخاب طرز تنبیه

یک نفر نرک در سالونیک (که سابقاً جزء ترکیه بود) و فعلاً متعلق بیونان است یک حقه نمک دزدیده بود سارق را نزد قاضی بردند قاضی حکم کرد که باید یکی از این سه کار را بکند یا تمام نمک را بخورد یا بیست و پنج ضربه چماق بکف پایش بزنند و یا اینکه سه لیره جریمه بدهد . دزد فکر کرد و گفت آقاے قاضی تنبیه اولی قبول دارم . پس یک قاشق آوردند . و بدست دزد دادند که نمک را میل بکند دزد سه قاشق خورد ولی در قاشق سوم می‌فهمید که نمک خوردن کار آسانی نیست بتأشقی ششم رسید رنگش مثل ارغوان سرخ شد و رو بقاضی کرد اظهار داشت : آقای قاضی نمیتوانم اینهمه نمک را بخورم بفرمائید پاهایم را بفلك ببندند ولی چون شش هفت ضربه چماق بکف پایش خورد دزد فریاد برآورد : آقای قاضی غلط کردم . بفرمائید نزنند همان سه لیره را تقدیم می‌کنم .

حکایت ۷۷۲ - آدم متدین

یکی از کسبه شب وقتیکه حساب دخل روزانه را می‌کرد

ملنقت شد که يك دوهزاری قلب باو داده اند . پس شروع کرد به لندلند کردن و گفت : راستی راستی این مردم دین و ایمان ندارند آدم صبح نا شام برای دو هزار دخل مشروع جان میکند و آنوقت آخر شب آن دو هزارى هم قلب در آید ؟ ای بر پدر هرچه آدم متقلب است لعنت : پس از آن پسرش را صدا زده همان دو هزارى را باو داد و گفت : پسر جان برو دکان سیکارى دو مثقال توتون بخر و بیار و کارے بکن که وقتی سر یارو شلوق است این دو هزارى را بخودش بدهی و باقى را پول سیاه بى تقلب بیاورى !

حکایت ۷۷۳ . آدم زرنك

از قرار مسموع در شهر لندن بر خلاف تمام شهرهای دنیای متمدن مستراح عمومى وجود ندارد . یکى از روزهاے (آلفونس آلہ) محرر معروف فرانسوی در لندن گردش میکرد اتفاقاً محتاج بقضای حاجب گردید . و هر قدر جستجو کرد محل مناسبى براے رفع زحمت پیدا نکرد (چه بدیهی است که مثل مردمان خودمانى نمى توانست در کنار خیابان جلو چشم مردم مرئکب چنین حرکتى بشود) بالاخره يك فکر بکرے بخاطرش رسید پس داخل يك دواخانه شده دوا فروش اظهار کرد . میل دارم ادرار بنده را تجزیه بکنید دوا فروش پرسید : همراه آورده اید آلفونس آلہ جواب مقفی داد : پس دوا فروش يك ظرف باین مشتری تقدیم نمود محرر فرانسوے با نهایت شعف در پستوى دواخانه کار خود را انجام داد . دوا فروش گفت : فردا تشریف بیاورید تا نتیجه را بعرض برسانم ؟ آلفونس آلہ جواب داد : اطاعت میشود

ولی واضح است که دیگر هرگز قدم به آن دواخانه نگذاشت .

حکایت ۷۷۴ - دستمال ملانصرالدین

ملا نصرالدین یکی از آشنایان خود رسیده اظهار نمود .

برادر امروز يك بلائی بسر من آمده است دستمال خود را گم کرده ام . رفیق گفت : ملا ، يك دستمال چه اهمیت دارد . ملا جوابداد : دستمال اهمیت ندارد . اما زمن بمن يك سفارش کرده بود و من بگوشه دستمال يك گره زده بودم که فراموش نکنم حالا دستمال گم شده است سفارش زمن را چطور بخاطر میآورم ؟

حکایت ۷۷۵ - تأثیر آب و هوا

معلم پیرى در سر کلاس علوم طبیعى اصول داروین و فلسفه تأثیر محیط را در خلقت حیوانات تشریح مینمود بالاخره براى اینکه تأثیر محیط را کاملاً بثبوت برساند دلیل ذیلرا اقامه نمود در ایام جوانی خود بنده در هندوستان معلم طبیعیات بودم مادامی که در هند اقامت داشتم اولادى که از عیال من بوجود میآمدند تماماً گندمگون و سیاه چهره بودند . از وقتی که بممالک شمالی آمدم ام اولاد جدید من عموماً با موی بور و رنگ سفید متولد میشوند پس محیط شمالی در رنگ بشره و موى اولاد من تأثیر نموده است . یکی از شاگردان پرسید ، آقای پروفیسور اولاد همسایه شما چطور آیا آنها هم بور هستند ؟ معلم با نهایت سادگی گفت « بلی ! بلی ! » اما بیچاره نفهمید که چرا چند نفر از محصلین بوزخند میزنند !

حکایت ۷۷۶ - شعرو جنون

شاعری بزور داخل خانه یکی از وزراء گردید که قصیده

غرائی در مدح صاحب خانه انشاد نماید ، بسکه جنجال کرد ، صاحب خانه فریاد زد : او هو ی ! چه خبره ؟ پیشخدمت رفت که به ارباب توضیح بدهد شاعر هم بدنبال پیشخدمت رفت و وارد شد صاحب خانه از پیشخدمت پرسید ، این مرد که چه می گوید ، پیشخدمت گفت : این یک نفر دیوانه است که خودش را شاعر می پندارد ، شاعر رو بصاحبخانه کرد گفت : در اینکه شعرا دیوانه هستند شکی نیست ، اما نظرباینکه این پیشخدمت سرکارشاعر نیست پس هر مخبطی هم شاعر نمیشود : مانند معلم حکایت فوق پیشخدمت تفهیمید که شاعر چه گفت ، اما صاحب خانه تفهیمید و صله مناسبی بشاعر بخشید ،

حکایت ۷۷۷ - زن و شوهر

دو خانم که با همدیگر رفاقت داشتند صحبت میکردند . برای سهولت فهم بقیه حکایت فرض می کنیم که اسم یکی زرین بود و اسم دیگری گلرخ . زرین خانم همیشه لباسهای فاخر برتن داشت و هر روز يك چادر با يك جفت کفش برقی مد جدید خریدار می کرد ، بر عکس گلرخ خانم اگرچه دارائی شوهرش کمتر از ثروت شوهر زرین خانم نبود مع هذا همواره لباسهای مندرس می پوشید و غالباً با کفش پاره و چادر رنگ پریده بیرون می آمد ، گلرخ در این ملاقات اخیر با زرین ملتفت شد که رفیقش يك چادر کرب دو تین خیای عالی و يك پیراهن نفیس جدید تهیه کرده است . پرسید : زرین جان راستش را بگو ، نو چه کار میکنی که شوهرت اینهمه چیزهای قشنگ و گران برای تو میخرد ، زرین گفت : اشکالی ندارد : هر

شب وقتی که آقا نسبت بمن اظهار تمایلی میکند ، میگویم آقا جان مفت نمیشود . يك جفت كفش يا يك جفت جوراب ابریشمی يا يك چادر و غیره باید بدهی ، آقا هم چون مرا خیلی دوست دارد اطاعت می کند . گلرخ گفت : چطور صلاح می بینی که منهم بهمین قسم رفتار کنم . زرین جواب داد ، « البته باید اینکار را کرد » و الا این مردها حق ناشناس هستند و تا بگدائی یا حقه بازی آنها را مجبور نکنی بخیال لباس و آبروی زنشان نیستند . از این مقدمه مدتی گذشت ، یکروز مجدداً زرین گلرخ را ملاقات نمود ولی خیلی تعجب کرد که گلرخ از سایر اوقات هم مندرس تر و زنده پوش تر گردیده است . گفت ای وای . گلرخ این چه وضعیتی است مگر بنصیحت من عمل نکردی . گلرخ با نهایت اوقات تلخی جواب داد ، خدا پدرت را بیامرزد عجب راهی پیش پای من گذاشتی ! شب اول من به آقا گفتم آقا باید يك جفت كفش برقی برای من بخری تا اطاعت بکنم شوهرم جواب نداد و پشت بمن کرده خوابید و از آن روز قضیه بر عکس شده است و حالا هر دفعه من مجبور میشوم که يك دستمال گردن برای شوهرم بخرم !

حکایت ۷۷۸ - حساب گناهان

یک نفر دهاتی نزد کشیش ده آمده درضمن اعتراف بگناهان خود اظهار داشت : آقای کشیش من صورت فلان دختر را پنج دفعه بوسیدم . کفارہ این گناه چیست . کشیش ده در این باب اطلاع کاملی نداشت و بدعای گفت : این کاری که شما کرده اید بقدری معصیت دارد که من نمیتوانم شما را عضو بکنم

باید از اسقف کسب تکلیف نمایم . همان روز کشیش بشهر
مجاور رفته از اسقف کسب تکلیف نمود . اسقف تبسمی کرد
و گفت : نه ، گناه این مرد اگر همین باشد چیز مهمی نیست
بگوئید پنج شاهی بفقر بدهد و عفو بشکند . دو روز بعد
از این قضیه دهاتی دیگری نزد همان کشیش آمده گفت !
آقای کشیش من صورت فلان دختر را سه دفعه بوسیدم چه باید
بکنم تا خداوند از تقصیر من بگذرد . کشیش قدری فکر کرد
و خواست برطبق دستور سابق اسقف رفتار کند . پس جواب
داد : اشکالی ندارد . اول برو همان دختر را دو مرتبه دیگر
بوس و بعد از آن پنج شاهی بفقر بده :

حکایت ۷۷۹ - تعریف الاغ

یکنفر دهائی الاغ خود را بشهر آورده بود که بفروشد
و بمشتری گفت : آقا این الاغ مرا بخرید زیرا که از اسب
عربی تند تر میدود پسرش که همراه او بود آهسته بگوشش
گفت . بابا مثل اسب عربی نگو . باور نمیکند بگو و مثل
خرگوش - همینقدر را هم اگر مشتری باور بکند کفایت است

حکایت ۷۸۰ - طمع

زن فقیری نزد میلیارد معروف یهودی روچیلد آمده تقاضای
مساعدت کرد . روچیلد قلم بدست گرفته دفتر چک را برداشت
و يك چك صد فرانکی باسم جوان مزبور نوشت . ولی زن از
پشت سر روچیلد مواظب بود و چون عدد صدرا دید اظهار کرد
راستی فراموش کردم عرض بکنم که بنده هم گیش شما هستم
روچیلد گفت : چرا نگفتید و چك را عوض کرده یا صد

فرانك نوشت : زن گفت : و گذشته از آن همشهری هم هستیم زیرا که بنده از اهل فرانکفورت مسقط الرأس آباء و اجداد شما هستیم . روچیلد يك صفر در مقابل ۰۰۰ علاوه کرد ضعیفه بطمع افتاد اظهار نمود : بالاخره گمان میکنم که قرابتی داشته باشیم زیرا که عمه شما دختر خاله پسر عموی مادر شوهر اول من بوده . روچیلد جواب داد : محض خاطر این قرابت دور و دراز يك صد فرانك دیگر باین چك علاوه میکنم اما صلاح شما در این است که فوراً شریف بفرید زیرا اگر سعی بکنید بثبوت برسائید که شما دختر حرامزاده من هستید فی الفور يك آژان صدا زده بیروتتان خواهم کرد ، (از مطبوعات فرانسه)

حکایت ۷۸۱ - يك بيطار بی نظیر

اسب یکی از اعیان سخت مریض بود . معروفترین بيطار شهر را آوردند که اسب را معاینه و معالجه کند . صاحب اسب پرسید : آقاي بيطار باشی این اسب چه مرضی دارد و کجاش درد میکند ؟ بيطار هر قدر معاینه و امتحان کرد تفهیمد بالاخره با يك دست دم اسب را گرفته و با عصائی که در دست دیگری داشت گوش و پوزه اسب را نشان داد و گفت : در هر صورت فعلاً نا این اندازه کشف کرده ام که مرض مابین سرودم اسب است .

حکایت ۷۸۲ عروسیهای خودمانی

دونقر رفیق يك مجلس عقد کنان دعوت داشتند . یکی بساعت نگاه کرده گفت : زود باش وقت میگذرد ، تند تر برویم ، رفیق سری تکان داده گفت : اینقدر عجله لازم نیست . عروسی خودمانی است . اگر برای عقد کنان این خانم نرسیم برای عقد کنان

هووے اوخواهیم رسید

حکایت ۷۸۳ قاجاق

الاغ سوار یکنفر دهاتی که بخارجه میرفت در سرحد توجه
مأمور گمرک اورا جاب نمود . زیرا که بار و بندیل زیادی داشت
و اینهمه بار یک مسافر بی بضاعت بی تناسب بنظر می آمد . مأمور
گمرک یک جوال بزرگی را که دهاتی بار الاغ کرده بود نشان
داد پرسید : عمو ، توے این جوال چه چیزاست ! دهاتی جواب
داد : خان نایب ، این خوراک دو روزه الاغ است ، مأمور گفت
راستش را بگو توی این جوال چه چیز است ؟ دهاتی گفت خان
نایب عرض کردم خوراک دو روزه این حیوان است : مأمور گفت :
سر جوال را باز کن به بینم . دهاتی خواست نمرود بکند ، مأمور
بزور جوال را انداخته باز کرد و مقدار زیادی ثریاک بی باندرل
کشف نمود و خندید و گفت . عمو ، اینها خوراک الاغ تو
است ، دهاتی بدون اینکه خود را بیازد با نهایت آرامی و تبختر
جواب داد : پس چه ؟ اگر نخورد زهر مارهم بهش نخواهم داد .

حکایت ۷۸۴ نایب محمد

هیچ چیز مضحکتر از تقلید عالی العمیا نیست خاصه این
عادت بعضی از مستخدمین بی سواد که سعی میکنند طرز رفتار
و گفتار مخدوم^۱ و د را عیناً تقلید نمایند و تفهیمده چیزهای
عجیب و غریب میگویند . یکی از آشنایان نقل میکرد که نایب
محمد نام مستخدم مرحوم صاحب دیوان در موقعیکه مشارالیه حکمران
فارس بود . بهمین مرض مبتلا شده و جهد میکرد که باصطلاح
مثل اهل قلم حرف بزند . روزیکه صاحب دیوان از حکومت

فارس معزول شده بود از نایب محمد علت این واقعه را جویا شدند نایب محمد بعبارت ذیل که عیناً نقل میکنیم جواب داد : ای آقا . این حرفها است که اسباب افتضال مردم میشود . تفضیالش اینست که من خدمت شما عرض میکنم . وقت ناهال ظهر بود . آقای صاحب دیوان سر سفره ناهال نشسته بود دستش توی هوس پلو بود که از حکومت فارس استعفا کرد و بعد افترا قستن خورد که این عکونت از برای من سمع قاتل است . حالا محتمل شدم حفظ عظیمی کردم . هنقریب است که ما از فارس برویم و راها همه مسکوک شود . چه عکونتی چه چیزی ؟ يك روز شد در کنار جدول او نمد آبخوبی بیندازند و یا نعن دماغی کرده باشیم و بر امان يك دم آواز حوری بخوانند . حالا اگر میخواهید بفهمید که نایب محمد چه گفت ترجمه فارسی عبارت فوق را ذیلاً مطالعه فرمائید : اے آقا این حرفها است که اسباب افتضاح مردم میشود تفصیلش اینست که من خدمت شما عرض میکنم . وقت نهار ظهر بود . آقای صاحب دیوان سر سفره نهار نشسته بود . دستش توی عدس پلو بود که از حکومت فارس استعفا کرد . و بعد افراط قسم خورد که این حکومت از برای من سم قاتل است حالا که ملتفت شدم خبط عظیمی کردم . عنقریب است که ما از فارس برویم و راها همه مسدود شود چه حکومتی چه چیزی . يك روز نشد در کنار جدول آب نمد آبخوری بیندازند و ما نعن دماغی کرده باشیم و بر امان يك دم آواز ماهور بخوانند . اجمالا نایب محمد میخواست بثبوت برساند که صاحب دیوان معزول نشده ولی بمیل خود استعفا داده است .

حکایت ۷۸۵ - طرز اعلان

یکی از مغازه های شراب فروشی مادرید برای شراب (مادر) مخصوص مغازه بطریق ذیل اعلان کرده بود : شراب ما مادر مغازه ما بهترین مشروب اشخاص خوش سلیقه است . اگر می خواهید بر علیه خواب مبارزه بکنید يك گیلان از آن میل فرمائید . اگر از بی خوابی در زحمت هستید شراب ما در ظرف ده دقیقه شما را غرق خواب سنگینی خواهد نمود ، اگر می خواهید نطق بکنید و رو در بایستی دارید شراب ما را صرف نمائید بلا فاصله يك ناطق جسور و فصیحی خواهید شد . و اگر عکس آنرا طالبید یعنی می ترسید که در نطق زیاده از حد حرارت بخرج دهید يك گیلان (مادر) مغازه ما از حرارت ناطقه شما خواهد کاست دیگرم لازم نیست اضافه که تمام ذخیره شراب مغازه فوق از برکت این اعلان دوجنبین بزودی بفروش رسید ،

حکایت ۷۸۶ - داماد لایق

" تاجری که معروف بود (درست یکصد هزار تومان ثروت دارد) وارثی غیر از يك دختر نداشت و طبعاً این دختر خواستگاران بی شمار داشت ، ولی پدر دختر تصمیم گرفته بود که دخترش را يك جوان دولتمند بدهد ، روزی از روزها جوان خوش سیمائی شخصاً نزد تاجر آمده دختر را خواستکاری کرد تاجر پرسید : دارائی شما چقدر است ، جوان جواب داد : رو بهمرفته درست یکصد هزار تومان ، تاجر تمنای جوان را پذیرفت و دخترش را به عقد او در آورد ، پس از مراسم عقد کنان تاجر بداماد خود تبریک گفته ضمناً اظهار نمود : خیلی خوشحالم که

دختر عزیزم از من خوشبخت تر و راحت تر خواهد بود زیرا پس از مرگ من با یکصد هزار تومان دارائی من و یکصد هزار تومان شما داماد کلام پدر زن خود را قطع کرده : گفت ببخشید در حساب اشتباه نشود . یکصد هزار تومان شما هم در ضمن یکصد هزار تومانی که عرض کردم بنده دارا میباشم حساب شده است .

حکایت ۷۸۷ - اهمیت صورت ظاهر

بالرک محرز مخصوص فرانسوای نسخه خطی یکی از بهترین رومان های خود موسوم به (آخرین فرشته) را نزد یکی از کتابفروشان پاریس برد که حق طبعش واگذار نماید . کتاب فروش پس از مطالعه کتاب بقدری محظوظ شد که در دل خود تصمیم گرفت مبلغ سه هزار فرانک درازای این کتاب بدهد پس آدرس منزل بالرک را پرسید و همین که دانست محرز مزبور در یکی از محلات فقیر پاریس مسکن دارد خود بخود گفت سه هزار فرانک زیاد است بدو هزار هم شاید راضی شود . بعد که برای ختم عمل بمنزل بالرک رفت دربان عمارت گفت بالرک در مرتبه ششم منزل دارد کتاب فروش خیال کرد هزار فرانک هم زیاد است . پس شش طبقه را بالا رفته وارد اطاق بالرک شد و چون وضعیت مندرس منزل نویسنده نامی را دید بلا تأمل اظهار نمود . مسیو دو بالرک من حاضر حق طبع نسخه خطی شما را بسپارد فرانک بخرم . بدیهی است که بالرک فقیر هم با کمال امتنان قبول کرد !

حکایت ۷۸۸ - حقوق زن و شوهر

از عیال لرد اسکویت متوفی که دختر فیلسوف معروف انگلیسی

موسوم به (تنات) وخیلی مغرور و مستبد الزام بود پرسیدند :
خانم چه پیش آمد که شما لرد آسکویت را پسند کردید و
خواستکاران معتبر نری را قبول ننمودید . خانم اسکویت جواب
داد : من معمولاً از خواستکاران خودم می پرسیدم که شوهر
نسبت بزن چه حقی دارد . جواب اسکویت بهتر از همه بود زیرا
اظهار کرد : هر حقی که عیالش آن را تحمل بکند و بدین حیث
اسکویت را بشوهری برگزیدم .

حکایت ۷۸۹ - کفن و دفن بهلول

بهلول وارد يك شهر خارجی گردید و شنید که حاکم
این شهر برای کفن و دفن فقرا غریب هشتاد درهم می دهد
روزه از روزها که بهلول خیالی بی پول بود با حاکم شهر در
کوچه مصادف شد و جلو حاکم را گرفته گفت : آقاي حاکم
من يك نفر غریب بی بضاعت هستم و احتیاج مفرطی پول دارم
شنیده ام که هر غریبی در این شهر بمیرد شما هشتاد در هم
برای کفن و دفن او اعطا می فرمائید خواهش میکنم چهل درهم
فعلاً ببنده مساعدده بدهید بعد از وفات من چهل درهم دیگر را
نیز لطف خواهید فرمود : حاکم این پیشنهاد را قبول کرد .
ولی چند روز دیگر مجدداً بهلول جلو او را گرفته گفت :
آقاي حاکم من مغبون شده ام زیرا دیشب حضرت عیسی را در
خواب دیدم که بر من فرمود : تو در دریا غرق خواهی شد ، بنا
براین احتیاجی بکفن و دفن نخواهم داشت و چهل درهم دیگر
را که مقروض هستید باید مرحمت بکنید حاکم خندید و مسئول
بهلول را نیز اجابت نمود .

حکایت ۷۹۰ - فاعده غذا خوردن در تاریکی شب

شخص لثیمی فقط شب در تاریکی غذا می خورد . علت را پرسیدند . جواب داد : این ترتیب فوائد بیشمار دارد ، آخر شب احتمال نمی رود که يك مهمان وارد بشود و گدا پشت در نمی آید و مگس ها هم خوابیده اند و غذای من برای خودم تنها می ماند :

حکایت ۷۹۱ - دزد با ایمان

يك نفر سارق در مسجد به نماز جماعت مشغول بود ، پس از ادای فریضه در موقعی که بیرون می رفت ملتفت شد که نعلین امام جماعت خیلی تازه و دلچسب است ، پس آنها را از کفش کن محرمانه کش رفت و فرار کرد . ولی در بین راه جنبه ایمانش غلبه کرد و قدری فکر کرد و خود بخود گفت : آقا که نمی تواند پا برهنه بمنزل برود پس عجله تمام بمنزل امام جماعت رفته درب را کوبید و بمستخدمه که پشت در آمده بود گفت همشیره من از طرف آقا میایم . الساعه نعلین ایشان را دزد برد فرمودند يك جفت نعلین دیگر برای ایشان بفرستید . پس از انجام این کار دزد با نهایت آسودگی نعلین نو آقا را به پا کرد و بی کار خود رفت .

حکایت ۷۹۲ - طفولیت ملا نصرالدین

ملا نصر الدین از طفولیت اسباب امیدوار می والدین خود بود مثلاً یکروز مادرش او را به دکان کله پز می فرستاد که يك کله بخته بگیرد و بیاورد . این پسر با شعور در بین راه تمام کله را خورد و فقط جمجمه خالی را نزد مادرش آورد مادرش

پرسید : پس پس چشم های کله کیجاست ؟ نصر الدین جواب داد
مادر جان گوسفند کور بود . پس گوشهایش کجا رفته است ؟
مادر جان گوسفند کر بود . ای وای ! پس زبانش چه شده است
مادر جان گوسفند لال بود . پسره خاك برسرت پس پوست سرش
کجا رفته بود . مادر جان . بیچاره گوسفند کچل هم بود !

حکایت ۷۹۳ - همسر و همجنس

کسی که در تمام عمر غیر از دزدی کاری نکرده بود ،
سخت مریض شده و بحال نزاع افتاده بود ، اتفاقاً یکی از همجنسان
و رفقای محضر بعبادت او آمده مریض را تنها دید و پرسید :
پس زنت کجا رفته است که تو با اینحال تنها مانده ای ؟ دزد
جواب داد : مادر بچهها رفته است بازار بلکه یکدست لباس عزا
برای خودش بدوزد که بعد از مرگ من بتواند سیاه پوش بشود

حکایت ۷۹۴ - نامزد بیهمتا

مشاطه و دلاله که برای خواستگاری رفته بودند برگشته
بجوان داوطلب ازدواج خانم بی همتائی را معرفی کردند . جوان
گفت : این دختر را من دیده ام بنظرم يك چشمش معیوب است .
دلاله گفت : چه بهتر : با این ترتیب مردان دیگر با او طمع
نخواهند کرد . جوان گفت : از قراریکه خواهرم می گوید
لکنت لسان هم دارد . دلاله گفت : چه بهتر ! کمتر حرف
میزند و شما را اذیت نمیکند . جوان گفت : قدش هم خیلی
کوتاه است . دلاله گفت : اینکه يك صفت بسیار خوبی است
زیرا که لباسهای خانم بارچه کمتر می برند و ارزان تمام میشوند
جوان گفت . گذشته از همه این ها گویا عقاش هم قدری

بارسنگ می برد ، دلالة گفت : ای وای آقا جان پس میخواهی این يك عیب كوچولو را هم نداشته باشد :

حکایت ۷۹۰ - قدردانی خودمانی

یکی از اعیان قدیم بلقبی شبیه به مظنن السلطنه ملقب بود نوکر با وفائی داشت که درست بیست سال در خدمت اوزحمت کشیده بود يك روز صبح مستخدم مزبور در موقع زیارت ارباب پس از سلام غرا و تعظیم عرض کرد . امروز درست بیست سال است که خانزاد مشغول جان نثاری و خدمتگذاری هستم بدیهی است که مقصود مستخدم از این تذکر چه بود . میخواست يك انعام یا اضافه حقوقی از آقا بگیرد . ولی آقا هم راند بود و مقصود پیر مرد را فهمید پس یکمرتبه شروع کرد به تغیر و فریاد و اوقات تلخی و اظهار نمود . اے فلان فلان شده ! از روزی که تو باین خانه وارد شده اے هر روز می بینی که من وقتی از اطاق بیرون می روم از طرف لنکه دست راست درب خارج می شوم . با وجود این هر روز مرتباً تو کفش های مرا پشت لنکه چپ درب می گذاری من تا امروز حرفی نمی زدم بلکه بالاخره خودت ملتفت بشوی . متأسفانه هر چه صبر کردم دیدم نشد و بالاخره داشتم کم کم فراموش می کردم که حالا تو پدر سوخته یکمرتبه بخاطرم آوردی که درست بیست سال است که این ترتیب معمول است ! برو گم شو ، پیر مرد احمق ، بیچاره پیر مرد در عوض انعام و اضافه حقوق خدمات بیست ساله بعلاوه فحش های مزبور يك کشیده محکمی دریافت نمود و فرار کرد و قسم خورد که من بعد هیچکس با صداقت خدمت نکنم .

حکایت ۷۹۶ - مطبخ قدیم و جدید

یکی از سلاطین قدیم یکی از خوانین مقتدر و یاغی را مغلوب و توقیف کرده و امر داده بود که با محبوس مانند يك راهزن عادی رفتار کرده غیر از يك لقمه گوشت پخته چیز دیگری بعنوان طعام باو ندهند . همانروز اول زندانبان شخصاً يك پارچه گوشت را در صحن محبس روی آتش کباب میکرد که بمحبوس بدهد . اتفاقاً سك گرسنه وارد صحن مجلس شده گوشت را قاییده و فرار کرد محبوس عوض اینکه مکدر بشود برعکس شروع کرد بخندیدن زندانبان علت این خنده بی موقع را پرسید : محبوس جواب داد : برای این میخندم که دیروز صد شتر برای حمل و نقل آبدارخانه من کفاف نمیداد و امروز تمام اینها را يك سك در دهان خود جا میدهد .

حکایت ۷۹۷ - احمد و موسی و معروف

احمد با موسی نامی که نمیشناخت کار لازمی داشت رفق خود موسوم به (معروف) را نزد موسی فرستاد که او را احضار کند . موسی و معروف چون نزد احمد رسیدند موسی رو بمعروف کرده پرسید خوب آقاي معروف شما گفتید که احمد با من کار دارد و منهم آمدم حالا بگوئید به بینم احمد کداميك از شما دو نفر است ؟

حکایت ۷۹۸ - سنخ فکر ملل متفاوت است

هر ملتی صفات مخصوصی دارد که بوسیله آنها در همه جا تشخیص داده میشود . مثلاً آلمانها خیلی دقیق و کنجکاو هستند فرانسویان بعشق باز و شوخی معروفند و اهالی لهستان سیاست

بافی . در این باب حکایت مضحك ذیل را در اروپا نقل میکنند
گویند که سه نفر دستور دادند که در موضوع فیل چیزه
بنویسند از این سه نفر یکی آلمانی بود . دیگری فرانسوی :
و سومی لهستانی . چون مطالعات و تألیف این سه نفر تمام شد
نتیجه بقرار ذیل بود . آلمانی يك جلد کتاب بسیار ضخیم تهیه
کرده بود در تحت عنوان مطالعات مقدماتی را-ع بشکل گوش فیل
فرانسوی يك رومان نوشته بود بعنوان عشقبازیه فیل . لهستانی
يك جلد کتاب سیاسی تصنیف کرده بود بعنوان فیل و سیاست لهستان

حکایت ۷۹۹ - بقعه شب جمعه

عیال ملا نصرالدین بمسجد رفته بود . در مراجعت بشوهرش
گفت : واعظ می فرمود که هر کس در شب جمعه با زن خود
نزدیکی نماید خداوند در بهشت يك بقعه برای او می سازد.
اتفاقاً شب جمعه بود . خانم گفت بقعه نمی خواهی ؟ ملا گفت
چرا ! يك ساعت دیگر خانم گفت : آن بقعه که مال تو بود
یکی هم برای من بسازیم . ملا خسته بود جواب داد : زنکه
مزخرف نگو در آن دنیا هم مثل اینجا زن و شوهر با هم معاشرت
می کنند و يك بقعه برای هر دو نفر کاملاً کفاف می دهد

حکایت ۸۰۰ - شعر و ماشین

ماشین حضرت عبد العظیم تازه تأسیس شده بود . یکی از
اهالی ساده لوح اطراف زاویه موسوم به حمدالله بی میل بود که
بوسیله این آلت عجیب سفری بطهران بکند . در قهوه خانه
حمدالله از یکی از آشنایان طهران مشهدی رجب فراشبائی .
تحقیقاتی در باب ماشین و طرز مسافرت با ماشین کرد . مشهدی

رجب آدم شوخی بود . جواب داد : هیچ اشکالی ندارد . فردا صبح علی الطلوع همینکه بلیط فروش آمد و پشت پنجره نشست پیش او رفته میگوئی : زود باش يك بلیط درجه دوم برای طهران بده

ولی از سنك بیاید بسر راه فراق

تا تحمل کنند آن لحظه که ماشین برود

همینکه تو این شعر را خواندی يك بلیط بتو مجاناً

میدهند . دیگر کاری ندارم مگر اینکه سوار شده بطرف پایتخت بروی . حمدالله گفت : این خوب چیزی است که آدم يك شعر غلط بخواند و يك صفر صحیح بکند : و تصمیم گرفت که فردا صبح بر طبق دستور فوق رفتار نماید . مشهدی رجب رندیک ساعت بعد از این واقعه نزد بلیط فروش کار رفته محرمانه اظهار کرد من يك خویشاوندی دارم که قدری مضطرب است . فردا صبح زود نزد شما آمده خواهد گفت يك بلیط درجه ۲ برای طهران بده

ولی از سنك بیاید بسر راه فراق

تا تحمل کنند آن لحظه که ماشین برود

قیمت بلیط را بنده الان بشما میدهم اینهم پول چائی برای آقا زاده شما . خواهشمندم بدون چون و چرا بلیط مزبور را بشخص مذکور بدهید . فرداے آفر روز مشهدی حمدالله در کار حاضر شده اظهار نمود : يك بلیط درجه دوم برای طهران بده

ولی از سنك بیاید بسر راه فراق

تا تحمل کنند آن لحظه که ماشین برود

در صورتی که انتظار درجه صحیحی نداشت خیلی تعجب کرد

از اینکه مستخدم راه آهن فی الفور يك بلیط بدست او داد .
 حمد الله پیش خود فکر کرد . آقائے مشہدی رجب خدا پدرت
 را بیمارزد کہ خوب چیزے یاد ما دادی ! پس از ورود بہ
 طهران حمد الله بحیال اینکه در مراجعت ہم با همان فرد مزبور
 مسافرت خواهد کرد ہرچہ پول داشت نا دینار آخر خرج کرد
 ہمینکہ بی پول شد بہ کار بر گشتہ جلو کیشہ رفت و گفت
 آقا يك بلیط درجہ دوم برائے شاہزادہ عبدالعظیم بدہ .
 ولی از سنک بیاید بسر راہ فراق

تا تحمل کند آن لحظہ کہ ماشین برود .
 مستخدم گارد بلیط را حاضر کردہ گفت پولش را بدہ
 حمد الله گفت : عرض کردم :
 دلی از سنک بیاید بسر راہ وداع

تا تحمل کند آن لحظہ کہ ماشین برود
 مستخدم گفت : مرد کہ دیوانہ شدہ اے ! من پول میخواہم
 نہ شعر آنہم شعر غلط ! بارے کشمکش شدت کرد ہر چہ
 مستخدم اصرار میکرد حمد الله شعر خود را بیشتر تکرار مینمود
 تا بالاخرہ بزور فراش و عملجت حمد الله را از گارد بیرون
 کردند و مجبور شد پیادہ بطرف مسقط الرأس خود برود .
 ولی ہمینکہ نزاوہ رسید دنبال مشہدی رجب گشتہ او را پیدا
 کرد و بباد فحش گرفت مشہدے رجب گفت : چہ خبر است ؟
 مگر چہ شدہ است ؟ حمد الله گفت ، دیگر چہ میخواہی بشود .
 این شعر خاک بر سر تو بررد من نخورد و مجبور شدم زیر آفتاب

سوزان پیاده بیایم ، مشہدے رجب خود را بحیرت زدہ گفت :
 نہ بابا ہمچو چیزی نمی شود . مگر چہ گفتی . حمد اللہ گفت :
 همان طور کہ دستور دادہ بودی گفتم :
 دلی از سنک بیاید بسر راہ وداع

تا تحمل کنند آن لحظہ کہ ماشین برود .
 ولی کسی بحرف من اعتنا نکرد . مشہدی رجب خندید و گفت :
 خوب احمق . تو حماقت کردے نقصیر من چیست ؟ مگر نمی
 دانستی کہ در مراجعت شعر را باید از آخر شروع کرد .
 چون تو از اول خواندہ بودے بلیط ندادند . حالا فہمیدی ؟
 حمد اللہ قدری فکر کرد و گفت راست میگوئی .

حکایت ۸۰۱ - کلام نیش دار

یک عرب کوہستانی تصمیم گرفتہ بود کہ بشہر فاس
 (پایتخت مراکش) رفتہ در آنجا « کلام » بخرد بعبارت اخری
 این جبلی سادہ لوح تصور میکرد کہ کلام یعنی علم منطق و
 بیان و بدیع و عروض و غیرہ چیزست کہ در بازار میتوان
 خرید . پس روزے از روزها جبلی از کوہ اطلس بطرف شہر
 فاس سرازیر شدہ پس از طی مسافت معتابہی وارد پایتخت گردید
 و بھرکس رسید : کلام را در کجا میفروشند ؟ و خیلی تعجب
 میکرد از اینکہ ہمہ بریشش میخندیدند بالاخرہ جبلی مصادف
 شد با یک نفر جوان شوخی شد کہ عوض خندیدن و مسخرہ
 کردن با حالت بسیار جدی جواب داد : من در منزل مقدارے
 کلام فروشی دارم فردا صبح وجہ کافی ہمراہ خود بیاور و منع
 خود را ببر . روز بعد جبلی بمنزل جوان مزبور رفت وجوان

يك خيكي را كه بر از زنبور عسل كرده بود بدست عرب
بد بخت داد و گفت : كلام در داخل اين خيك است . اما حالا
نبايد دست بزنيد . بايد خيك را همين طور بمنزل برده همينكه
بمنزل رسيدى در حضور تمام اهل بيت سر خيك را باز كرده
سر خودت را توى خيك بكنى و مجدداً سر خيك را دور كردن
خود محكم به پيچى كه منفذى نداشته باشد آنوقت كلام در خيك
متكلم گرديده تو را فى المجلس مبدل يك اديب و شاعر ناطق بى نظيرى
خواهد نمود اما مبادا بترسى و بايد لائىل چند دقيقه سرت نوى خيك
بماند و الا زحمت من و مخارج تو بهدر ميرود . جيلى قول داد
و پول داد و با نهايت شعف راه كوهستان را پيش گرفت . همينكه
بمنزل رسيد عيال و اطفال خود را دور خود جمع كرده خواست
نمايش كلام بدهد . پسر سر را نوى خيك كرد و بلا فاصله
زنبورها بسر و صورتش حمله كردند جيلى بدبخت از ترس اينكه
كلام از خيك فرار كند بزحمت زياد يك دقيقه تأمل كرد ولى
ديد جاى تأمل نيست . پس بى اختيار سر از خيك بيرون كشيده
با صورت ورم كرده فرياد زد : كلام نيش ميزند ! اين خبيث
كلام نيش دار بمن فروخته است ! من كه نمى خواستم بكسى
نيش بزنم ! افسوس كه فراموش كردم اين نكته را متذكر بشوم

حكايت ۸۰۲ - كبريت هاى وطنى

معصوم خان - بر خلاف مفهوم اسم خود - از هيچگونه
عمل زشتى فروگذار نمى كرد شبي از شبها كه معصوم خان مست
ولا يعقل بخانه مراجعت ميكرد ، چون نصف شب گذشته بود و
چراغهاى شهر برخلاف چراغهاى ساير شهرهاى دنيا خاموش شده

بودند در تاریکی جلو درب خانه خود رسید و کلید از جیب در آورده خواست درب را باز کنند ولی ظلمت شب مانع از پیدا شدن سوراخ قفل بود ، پس معصوم خان قطی کبریت از جیب در آورد کبریت کشید که در روشنائی آن کلید را وارد منفذ صحیح بکند . ولی کبریت نگرفت . کبریت دیگری کشید آنهم روشن نشد کبریت سومی بشرح ایضاً شاید معصوم خان از فرط مستی ته کبریت را بجای سر استعمال میکرد ، در هر صورت کبریت های قوطی تمام شد پس درحالتیکه بکبریت و کبریت ساز و چراغ و درب و خانه و تمام دنیا فحش میداد : معصوم خان افتان و خیزان خود را با آخر خیابان رسانیده در آنجا يك درشگه چي را پیدا کرد و از او چند عدد کبریت خواست و ضمناً اظهار کرد مردم میگویند کبریت وطنی بخريد ! نگاه کن چه کبریتی میسازند . يك قوطی تمام آتش زدم يكی نگرفت . درشگه چي گفت ار باب اشتباه میکنید کبریت های خمی وطنی خوب هستند و حتماً از اغلب کبریت های فرنگی بهترند ، شاید شما طرز روشن کردن کبریت را بلد نیستید . نگاه کنید : اصلاً احتیاجی بقوطی هم نیست برای اثبات این ادعا درشگه چي يك کبریت بشلوار خود کشید و کبریت فی الفور روشن شد ، پس چند عدد کبریت بمعصوم خان داده گفت : بفرومائید . معصوم خان بایک دنیا تعجب نگاهي بدرشگه چي کرد و گفت حالا که این کبریت های شلوار تو باین خوبی روشن می شوند خواهشمندم شلوارت را کنده بمن بدهی که تا دم درب خانه رفته کبریت کشیده درب را باز کنم و شلوار را بیاورم !

حکایت ۸۰۳ بلبل

در زمان فتحعلی شاه مرد رهگذرے در خارج داخل یکی از باغات شد و يك درخت سیب بر از میوه های سرخ و دلچسب دید و چون گرسنه بود بدرخت بالا رفته مشغول چندین سیبها و خوردن آنها شد . ولی بیچاره نمیدانست که باغ جزء خالصجات و یکی از تفرج کاههای شاه است و یکمرتبه ملتفت شد که فتحعلی شاه شخصاً زیر درخت ایستاده و او را تماشا میکنند پس رنگ روے خود را باخت نمیدانست چه بکند که مورد غضب واقع نشود . در این بین فتحعلی شاه از پائین پرسید : مرد که ! تو که هستی ؟ قدری فکر کرد و پیش خود گفت کار را به بشوخی باید بر گذار کرد پس جواب داد ؟ قربان در این يك سری هست که صد تومان میارزد . اگر صد تومان لطف بفرمائید عرض میکنم فتحعلی شاه از این جواب قدری تعجب کرد . معذرا گفت ! خیلی خوب صد تومان را میدهم بگو به بینم تو که هستی قربان بنده بلبل هستم فتحعلی شاه خندید و گفت بلبل باین گردن کلفتی من تا حال ندیده بودم . اگر بلبل هستی پس باید چهچه زدن را بلد باشی . بخوان به بینم . شخص مجهول گفت : قربان صد تومان میگیرم و میخوانم فتحعلی شاه گفت : خیلی خوب صد تومان دیگر هم میدهم بخوان . پس شخص مجهول با يك صدای منکرے شروع کرد بعربده کشیدن . شاه گفت : تو که الاغ هستی نه بلبل ! برای رضای خدا یش از این عرعر نکن ! خواننده جواب داد قربان صد تومان دیگر میگیرم و عرعر خود

را قطع میکنم . اگر هم بفرمائید از درخت پائین بیایم صد تومان دیگر هم میگیرم و پائین میآیم . فتحعلی شاه گفت : نه دیگر این خیلی زیاد شد شخص مجهول گفت پس بنده هم آواز خود را از سر شروع میکنم و تمام شب را هم اینجا میمانم و میخوانم بطوریکه خواب و آرام از همه سلب بشود . فتحعلی شاه که مانند سایر قاجاریه از مضحکه و مسخره بدش نمی آمد از این حاضر جوابی شخص مزبور خوشوقت شده پانصد تومان انعام باو داد و مرخصش نمود .

حکایت ۸۰۴ - عصا

مسافر غریبی که در يك مهمانخانه شهر منزل داشت در موقع حرکت از مهمانخانه عصای خود را در اطاق فراموش کرد و در بین راه بخاطرش آمده برگشت که عصارا از اطاق بردارد اتفاقاً در همان موقعی که مسافر از اطاق بیرون رفته بود يك زن و شوهر جوان از سفر رسیده و همان اطاق را کرایه کرده و بلافاصله شروع بمعاشقه نموده بودند . چون مسافر پشت درب اطاق سابق خود رسید و صدای زن و مرد شنید قدری مکث کرد که به بیند چه خبر است . داماد بهروس میگفت : خانم جون این دو چشم تهلا مال کیست ! خانم با عشو و غمزه جواب داد آقا جون ، مال حلال شما ، داماد پرسید : خانم جون ، این قد رعنا مال کیست ؟ این لبا ان ارغوانی مال کیست : این سینه سفید مثل عاج مال کیست ؟ و همینطور سؤالات خود را تکرار می کرد و خانم هم بتناسب يك جواب میداد . مسافر قدری گوش داد و چون فهمید تفصیل از چه قرار است از پشت درب صدای

بلند گفت : خانم وقتیکه نوبت به عصا برسد خواهشمندم فراموش نکنید که عصا مال بنده است :

حکایت ۸۰۵ - علت طلاق

خانمی نزد قاضی رفته گفت : میخواهم از شوهرم طلاق بگیرم . قاضی گفت : « همشیره بچه مناسبت ؟ مگر شوهر شما مرتکب چه تقصیری شده است ؟ » خانم جواب داد : من از صداقت و با وفائی شوهرم قدری بشك افتاده ام گمان میکنم مرا فریب میدهد و حتی تقریباً یقین دارم که طفل آخری بنده از او نیست

حکایت ۸۰۶ - سوقات

سه رفیق که معمولاً مسافرت های طولانی میکردند روزی از روزها در یکجا مجتمع گردیده و در ضمن صحبت خواستند بدانند که هر يك از آنها برای عیال خود در مراجعت چه سوقات میآورد . یکی گفت من همیشه چند ذرع پارچه ابریشمی برای زنم می آورم زیرا که از ابریشم خیلی خوشش می آید . دیگری گفت : خانم من چون هنوز خیلی جوان است شیرینی و خوراکی را بهتر دوست دارد و باین ملاحظه همیشه چیز های خوراکی مثل گز اصفهان و سوهان قم یا شکلات سویس برایش می آورم . سومی گفت : من همیشه يك چماق بسیار كلفت می آورم . درب را می کوبم . خانم میآید درب را باز میکند . صورت خانم را می بوسم و چماق در دست یکسره بطرف صندوق خانه میروم . زیرا که بجان عزیز شما هرگز اتفاق نیفتاده است که یکی از فاسقان متعدد خانم توی صندوقخانه پنهان نشده باشد :

حکایت ۸۰۷ - عالم حقیقی

(دکارت) فیلسوف مشهور فرانسوی يك روز در منزل تنها بود . در را زدند ، يك نفر دلال يهودی دوره گرد وارد شده و مقداریه چلوار و پارچه های دیگر برای فروش بمعرض نمایش گذاشت ، دکارت ده ذرع پارچه کتان سفید خرید و يهودی پولش را گرفته رفت و ساعتی بعد از آن در يك خانه دیگری تصویر قلمی دکارت را بدیوار آویخته دید و از صاحبخانه پرسید آقا این عکس متعلق به کیست ؟ بنظرم آشنا می آید . صاحبخانه گفت : این عالم شهید دکارت است . يهودی لبخندی زده گفت عجب عالمی است که ده ذرع چلوار معمولی را بقیمت و عوض ده ذرع کتان خرید و تفهמיד :

حکایت ۸۰۸ - آدم بی اشتها

شخصی که به شکم پرستی و افراط در غذا معروف است اخیراً وارد لقانطه یا یکی از رستورانها گردید از مستخدم پرسید برای نهار چه دارید ؟ مستخدم جواب داد : پلو - چلو کباب چلو با خورش قیمه خوراک فرنگی - تخم مرغ ، مشتری کلام مستخدم را قطع نموده گفت : من امروز هیچ اشتها ندارم تا همانجائی که اسم بردی امروز کفایت میکند عجبالتا اینها را بیاور : بعد به پنیم چه میشود

حکایت ۸۰۹ - يك كم خوراك ديگر

شخصی نزد طبیب رفته از عدم اشتها شکایت کرد طبیب پرسید ، امروز چه میل فرموده اید ؟ مریض گفت : صبح زود يك نان سنگك با يك قالب کره و دو سیر مربا و دو سیر پنیر و قدری

نان روغنی و دو ساعت قبل از ظهر هم بهزار زحمت ده عدد خیار با يك چارك ماست و ظهر هم چون اشتها ندارم فقط بيك قدح آش رشته و يك بشقاب چلو كباب و متفرعات غذا مثل يك پياله دولمه برك مو و يك كاسه آبگوشت و قدری ماست و پنیر و يك عدد نان ا كستفا نمودم . طیب بدون اینکه اظهار تعجب بکند قلم برداشته يك نسخه بقرار ذیل نوشت : روغن كركچ نیم من ناشتا میل فرمایند . جوش شیرین برای تحلیل بعد از هر غذا يك چارك . كاسنی جوشانده يكمن برای باز كردن اشتها يكمرتبه سربكشند . مریض چون نسخه مزبور را كه برخلاف نسخه های معمولی اطباء با خط خوانا نوشته شده بود مطالعه نمود با نهایت حیرت و نگرانی گفت : آقای دكتر نیم من روغن كركچ را من چطور بخورم ؟ این خیلی زیاد است : طیب جواب داد : برای کسی كه تا این اندازه فاقد اشتها باشد دوا كمتر از این مقدار فائده و اثری ندارد !

حكايت ۸۱۰ - يك دليل منطقی

در محفلی صحبت از ثقات سامعه یکی از رجال بمیان آمد یکی از حضار كه قدری ساده لوح بود از آن شخص دفاع نمود و اظهار داشت : نه بابا ! این شخص كرنیست و خیلی خوب میشوند برسیدند بچه دلیل . جواب داد : بدلیل اینکه چند روز قبل در اطاق انتظار یکی از اطباء هر دو نشسته بودیم چون نوبت بمانمیرسید آن شخص خود بخود گفت . دیر شد برویم و بلا فاصله برخاست و رفت پس معلوم میشود كه كرنیست و خودش صدای خود را شنیده است .

حکایت ۸۱۱ - نسختان

شخصی بیکى از دشمنان خود مکتوب زهر آگینى نوشته ضمناً این جمله را برشته تحریر در آورده بود : بلى آقا شما ميتوانيد با نهايت قلب بگوئيد منم که ماهی هزار تومان مال مردم را ميخورم و يقين داشته باشيد که هيچکس در صدد تکذيب اين ادعاى شما نخواهد برآمد . در يافت کننده مراسله پس از مطالعه قلم بدست گرفته پهلوى امضای نویسنده امضای خود را علاوه کرد و نوشت نسختان نوشته شده و بامضای طرفین رسیده و همانطور مراسله را عیناً پس فرستاد .

حکایت ۸۱۲ - کلمه بی تناسب

دختر باغبان شوهر نکرده حامله شده بود ؛ پدرش پرسید : دختر این چه کاریست ؟ دختر گریه کنان جواب داد : تقصیر من نیست تقصیر پسر ارباب است که دست از جان من نمیکشد . باغبان متغیر شده جواب داد : ای بی حیای دوغنگو : مگر بچه عروسک است که با دست درست کنند ؟

حکایت ۸۱۳ - عکس

چندین سال قبل از این که صنعت عکاسی کم کم در ایران رواج مییافت در یکی از شهرهای کوچک یکنفر عکاس پیدا شد و اعلان کرد که بفلان قیمت عکس بر میدارد . فردای همانروز فراشباشی حاکم محل نزد عکاس آمده يك بقیچه که زیر بغل داشت جلو عکاس گذاشته گفت : جناب خان حاکم میل دارند عکس خود را بیاندازند ولی چون وقت زیادی ندارند حالا که اتفاقاً همین نزدیکی ها بحمام تشریف آورده اند فرمودند که شما همین

جا عکس لباسهای ایشان را برداشته بعد با بنده بیائید در حمام عکس
سر و تن خان حا کم را هم بردارید ، دیگر پوشانیدن عکس
لباس بعکس بدن مربوط بخود شما است

حکایت ۸۱۴ - لکنت لسان

یک نفر فرنگی تازه وارد در لاله زار از یک نفر حمال
که مبتلا بلکنت زبان بود پرسید : از اینجا تا دروازه قزوین خیلی
راحت حمال جواب داد : نه ... نه ... نه خیر ... م ... م ...
مسیو فرنگی پرسید ؟ ده دقیقه بیشتر است ؟ حمال جواب داد :
ا ... اگر ... از ... ك ... کس ... دی ... دی گر
پ ... پ ... برسیده بودید ... نا حال ... ر ... ر ...
سیده ... بو ... بودید .

حکایت ۸۱۵ - طوطی

شخصی يك طوطی داشت و میخواست آنرا بفروشد . اتفاقاً
يك مشتری پیدا کرد در ضمن تعریف و توصیف طوطی خود
اظهار نمود ، این طوطی بقدری با شعور است که هر چه بشنود
تکرار میکند . مشتری این طوطی گرانها را بقیمت مناسبی خریده بمنزل
برد . ولی پس از چند روز نزد فروشنده آمده شکایت کرد و با
نهایت اوقات تلخی گفت . هر وقت ماهی حرف بزند این طوطی
شما هم حرف خواهد زد ، خوب مرد که : خجالت نکشیده
يك دروغ باین بزرگی بخورد من دادی ؟ فروشنده با یک دنیا
تعجب پرسید : مگر بنده چه عرض کردم ؟ مگر نگفتی که
این طوطی هر چه بشنود فوراً تکرار میکند ؟ فروشنده ناگهانی
بخردار کرد جواب داد : بای گنتم هر چه بشنود تکرار میکند

ولی نکته اینجا است که این طوطی بیچاره کر مادر زاد است و هیچ نمیشنود .

حکایت ۸۱۶ - ماشین تحریر

یک نفر دهانی بولداری بخیال افتاده بود که با سواد بشود پس باین قصد عازم شهر گردید و در بدو ورود اتفاقاً از جلوی یکی از مغازه هائیکه ماشین تحریر میفروشنند رد شده از رهگذری پرسید : اینها چه چیز است . جواب داد : ماشین تحریر دهاتی پرسید : بچه درد میخورد ؟ رهگذر گفت : برای تحریر یعنی برای نوشتن مراسلات و غیره . دهانی با عجله تمام داخل مغازه شده پرسید این ماشینها یکی چند است فروشنده گفت : پنجاه تومان دهانی گفت : با اینها چه جور مینویسند ، صاحب مغازه حضوراً بعضی توضیحات داد و يك سطر بوسیله ماشین نوشت و بدهانی نشان داد دهانی نگاهی کرده گفت : اینجا چه نوشته ای ؟ صاحب مغازه پرسید : عمو مگر سواد ندارے بسوان به بین چه نوشته ام . دهانی با اوقات تلخی تمام جوابداد : مرد که احمق اگرسواد میداشتی ماشین تحریر را میخواستی چه بکنم ؟

حکایت ۸۱۷ - بیوه زن

جوان دختر عموے خود را که بتازگی بیوه شده بود ملاقات نموده گفت : خوب حالا دیگر تو شوهر ندارے ؟ خانم گریه کنان گفت : بله بیچاره جوانمرك شد . پسر عمو اظهار نمود : خدا را شكر . خانم گفت : احمق چه جای شكر کردن است جوان جواب داد : مگر فراموش کرده ای که نزدیک بود تو

زن من بشوے شکر میکنم که این عروسی صورت نگرفت والا
الساعه من بیچاره مرده بودم :

حکایت ۸۱۸ - بیوه زن دیگر

بیوه زن ریگرے پس از تشییع جنازه شوهرش که مرد
عیاشی بود بخانه مراجعت کرده در حضور خواهر شوهرش گفت
خدا را شکر خواهرمیت گفت : چه جای شکر کردن است ؟ آن
جوان بدبختی که هر شب انتظارش میکشیدی و فقط صبح می آمد
دیگر صبح هم نخواهد آمد ، خانم جوابداد : من هم برای همین
شکر میکنم . زیرا که تا حال شب را نا صبح انتظار میکشیدم و
و نمیدانستم شوهرم کجاست . از امشب دیگر لااقل میدانم در
کجا خوابیده است .

حکایت ۸۱۹ - يك اعلان عجیب . . .

اخیراً در یکی از جرائد امریکا اعلانی بدین مضمون درج
شده بود : من مایل به ازدواج با يك خانم بیوه هستم که شوهرش
بجرم قتل و غارت و غیره اعدام شده باشد . نا اینکه پس از
عروسی با من خانم نتواند متصل فضائل شوهر اولی را برخ من
بکشد . !

حکایت ۸۲۰ - سه غول

شخصی که عیالش در يك شکم سه اولاد آورده بود در محفلی
اظهار میکرد : در خاطر دارم که خانم در ایام آبستنی خود کتاب
سه تفنگدار را مطالعه میکرد : شاید تأثیر اسم این کتاب باشد ،
یکی از حضار گفت : پس خدا را شکر بکنید کتاب چهل طوطی
در دسترس خانم نبود !

حکایت ۸۲۱ - اطباء خودمانی

شخصی نزد یکی از اطباء آمده دختر دکتر را برای پسر خود خواستگار می کرد ، دکتر جواب منفی داد ، خواستکار با اوقات تلخی تمام برخاسته خدا حافظی کرد و در موقعی که میخواست از اطاق خارج بشود طبیب او را صدا زده گفت : سرکار خان دو تومان اجرت ویزیت را چرا لطف نقرمودید ؟

حکایت ۸۲۲ - دوا فروشهای خودمانی

خانمی داخل يك در خانه دوا فروش پرسید: آقا جنابعالی دوا فروش هستید ؟ دوا فروش گفت : بلی خانم ، خانم پرسید : دوا سازی هم بلدید ؟ دوا فروش گفت : بلی خانم ، خانم پرسید : در کجا تحصیل کرده اید ؟ دوا فروش گفت : (در پاریس) خانم پرسید : دیپلم هم دارید ؟ دوا فروش گفت : بلیه ، دیپلم درجه اول ! خانم گفت : حالا که ایطور است پس میتوانم با اطمینان از جنابعالی خواهش بکنم که مقداری قرص نفعان بنده بدهید

حکایت ۸۲۳ - بچه باقریت

يك طفل ده ساله که بر خلاف اغلب اطفال خودمانی خیلی مؤدب بار آمده بود [زیرا که مادرش تحصیل کرده و تربیت شده بود] از مدرسه گریه کنان بخانه آمد و یکسر نزد مادر خود رفته گفت : (مامان ! من دیگر بمدرسه نمیروم) مادر پرسید : « چرا عزیزم ؟ مگر چه شده است » طفل گفت : معلم بمن فحش داد چونکه درسم را خوب بلد نبودم « مادر پرسید : چه فحشی داد ؟ طفل بیچاره دفعهء بین الماحظورین گیر کرد . زیرا يك طرف همیشه مادرش تأکید و نصیحت میکرد

که « هر گز نباید کلمه فحش و ناسزا از دهن آدم بیرون بیاید » و از طرف دیگر میگفت که آدم باید به اوامر پدر و مادر - فی الفور اطاعت بکند و هر چه می پرسند بلا تأمل جواب بدهد . پس چند ثانیه فکر کرده جواب داد . خانم جان ، معلم بمن گفت : « خار » مادرش با تعجب اظهار کرد : « خار ؟ خار یعنی چه ؟ خار که فحش نیست ! » طفل جواب داد : بنده میگویم « خار » اما معلم الف وسطی را فراموش کرده بود !

حکایت ۸۲۴ ترس از سابقه طبیب

خانمی که باصطلاح عوام سر دو شوهر را خورده بود با شوهر سومى که از سفر مراجعت کرد و شوهرش در نتیجه مسافرت و سرما خوردگی مریض شد . پس خانم بشوهرش گفت : آقا اجازه بدهید بفرستم طبیب بیاید . شوهرش پرسید « کدام طبیب » خانم گفت : « همان دکتري که دو شوهر اولی مرا معالجه میکرد » مریض با زحمت زیاد سر خود را از بالین برداشته گفت : « نه خیر شما را بخدا زحمت نکشید ! نگاه بکنید همینطورے خود بخود حال بهتر خواهد شد ! »

حکایت ۸۲۵ - روزهای جدی

در یکی از ادارات جراید امریکا که بدروغ نویسی مشهور است ، شخص ژولیده مو و ژنده پوشی وارد شده بهجمله نزد مدیر آمده و گفت : آقای مدیر خواهشمندم دستور بدهید خبر مرگ زن مرا در روزنامه چاپ بکنند . مدیر جریده نگاه تحقیر آمیزے کرده پرسیده : بچه مناسبت ، مگر شما یکی از مشهور رجال هستید یا خانم شما یکی از آرتیستهای معروف بود ؟

آن شخص جواب داد هیچک از اینها نیست فقط يك دليل از شما این خواهش را میکنم . آن هم اینست که هر خبری در روزنامه شما امروز چاپ بشود ، روز بعد خودتان تکذیب میکنید . خواستم خبر مرك عبال عزیز مرا چاپ بکنید ، بلکه همین وسیله مردن او هم دروغ در بیاید .

حکایت - ۸۲۶ رقابت زنانه

شخصی نزد رفیق خود آمده گفت : رفیق دلم بحال تو میسوزد : رفیق گفت ! بچه جهت ؟ آن شخص جواب داد : « بدلیل اینکه دیروز يك چادر کرپ دوشین و يك جفت بوتین برقی و يك پیراهن شارموز برای عیال خود خریدم . » رفیق نگاهی کرده با یکدنیا حیرت گفت « بمن چه » شخص او کی اظهار نمود : « شب که بخانه رفتی مطلب را خواهی فهمید » رفیق گفت : باز هم نفهمیدم . اولی جواب داد : این عیال من پیراهن تو را پوشیده ، چادر نورا بر سر و بوطین نورا پا کرده بدیدن عیال تو رفت . از اینکه میدانم تو بی پول هستی ، دلم بحال توسوخت آیا حالا فهمیدی ؟ او میگوید که آن بدبخت بمجرد شنیدن این خبر غش کرد ! پس معلوم میشود که او فهمیده بود شما چه طور ؟

حکایت ۸۲۷ وقت را غنیمت دان

دو رفیق که یکی ده سال پیش متأهل شده و دیگری نازده داماد بود در خیابان بهمديگر تصادف نمودند در صورتیکه هر دو خیلی تند می رفتند . رفیق مسن تر پرسید : باین عجله کجا میروی ! تازه داماد جواب داد : « حرف زن ! باید از فرصت استفاده کرد

مستخدمه حمام رفته و خانم در منزل تنها است تو خودت باین عجله کجا رفیق من جواب داد : من هم مثل تو خانم حمام رفته و مستخدمه در منزل تنها مانده است .

حکایت ۸۲۸ - دلیل تقدم مرد بر زن

در موقع امتحان محصلات یکی از ممتحنین خودمانی که خود را مجبور و موظف به هدر دادن جواب های سریع و صحیح یکی از محصلات رم کرد و دید نمیتواند دیگر این یکی را بیک بهانه من در آوردی مغلوب بکند . پس قدری فکر کرده یکمرتبه سؤال نمود : خانم آیا میدانید که خداوند چرا اول مرد را خلق کرد و بعد زن را ؟ و دلیل این مزیت چیست : محصله با هوش فی الفور جوابداد : چون خداوند میخواست زن را يك مخلوق لطیفی بکند همانطور که ما قبلا مسوده مسائل را نوشته بعد پاك نویس می کنیم خداوند باری تعالی نیز مرد را قبلا بعنوان مسوده تهیه و زن را از روی آن پاك نویس فرمود !

حکایت ۸۲۹ - يك خانم حساب دان

آقا و خانم تازه عروسی کرده بودند خانم هر روز يك چادر ابریشمی نو با يك جفت کفش برقی تازه میخرید و پولش را از آقا مطالبه میکرد . بالاخره آقا رم کرده گفت : خانم جان آدم باید قدری صرفه جوئی و (ا کونومی) هم در کارهایش داشته باشد . خانم گفت : البته آقا جان بنده هم میدانم و مخصوصاً در مدرسه که بودم (ا کونومی خانوادگی تحصیل کرده و این چیز ها را یاد گرفته ام و بهمین جهت از جنابعالی خواهش می کنم امسال به همان یکدست لباس تابستانی سال گذشته قناعت بکنید تا

اینکه تعادل بودجه فامیلی بهم نخورده باشد !

حکایت ۸۳۰ - بداخلاقی موروئی

چند سال بعد خانم و آقا راجع باخلاق پسر خود نزاع میکردند خانم طبعاً طرفداری از نور چشم خود میکرد ولی پدر طفل خیلی عصبانی بوده و فریاد زد . خاك بر سر این بچه به این بد اخلاقی نمیدانم این اخلاق را از که بارث برده است ! خانم گفت : در هر صورت از من یاد نگرفته است . آقا جواب داد : - نه خیر ، از تو نگرفته است زیرا که تو اخلاق بد خود را با نهایت دقت حفظ کرده ای

حکایت ۸۳۱ علامت عقل

دخترك ؛ ساله گریه کنان نزد مادرش دویده گفت : خانم جان ، خانم جان ، نگاه کن انگشتم زخم شده خون میآید . گریه پدر سوخته انگشت مرا گاز گرفت . مادرش گفت : دختر جان لابد تو گریه را اذیت کرده ای مثلاً گوشش را کشیده اوهم خواسته است ترا تنبیه بکنند زیرا که گریه حیوان عاقلی است و اگر کسی باو اذیت نکند او هرگز گاز نمیگیرد . دخترک قدری فکر کرد و گفت : پس از این قرار گلرخ کلفت ؛ به آقا جانم خیلی اذیت میکند زیرا که چند دفعه دیدم آقا جانم صورت گلرخ را گاز میگرفت

حکایت ۸۳۲ شوهر با وفا

آقا نازه عروسی کرده بود چند روز نگذشت که يك خانم ناشناس که لابد از عروسی محبوب خود خبر نداشت بعنوان مهمان وارد شد و چون دید خانم دیگری در خانه هست اصرار نکرد و رفت

شب عروس برسید : آقا ابن زن که بود که اینجا آمده میخواست مهمان شما بشود ؟ آقا رنگش پریده و جوابداد : هیچ خانم کسی نیست خواهر رضاعی بنده است . چند روز دیگر گذشت و اتفاق يك ضعیفه دیگری دق الباب نمود و همان ترتیب عذرش را خواستند شب وقتی که آقا بمنزل برگشت خانم برسید آقا امروز يك زن اینجا آمده بود و شما را میخواست آقا گفت عرض کردم خواهر رضاعی بنده است . خانم گفت : نه آقا . آن خواهر رضاعی چندروز پیش نبود . کس دیگر بود . آقا خود را باخته غیر از این پیدا نکرد . بله . چند روز است که خواهر رضاعی خود را عوض کرده ام :

حکایت ۸۳۳ شکایت بموقع

شخص لثیمی در حضور جمعی از دوستان نسبت بیکمی از آننایان خود بد گوئی ولندلند میکرد اظهار نمود : این مردهیچ حجب و حیا ندارد - طمعش از کرم مرتضی علی بیشتر است متصل از من بول میخواهد یکی از حضار پرسید این همه پول را میخواهد بچه مصرفی برساند ؟ لثم جوابداد این مرد دیگر نمیدانم زیرا که تا کنون دیناری بدستش نداده ام :

حکایت ۸۳۴ خبط شوهران

در يك مجلس زنانه چند نفر از خانمها راجع بشوهران خود درد دل میکردند . یکی از خانمها از دیگران پرسید : بعقیده شما چه خطائی از طرف شوهران ما غیر قابل عفو میباشد ؟ یکی جواب داد بد زبانی و فحش ، دیگری گفت : لثامت و خود داری از نهیه مایحتاج زن از حبث لباس و تواله و عطر و غیره . سومی اظهار نمود : فریب دادن خود با زن دیگر یعنی مترس داشتن

چهارمی گفت : اگر هوو بخانه نیاید مترس داشتن چیزی نیست .
هوو برای زن خود درست کردن بدترین خطاها است و بهمین ترتیب
هر يك بطورے اظهار عقیده نمودند . ولی خانم جوانی که چند
روز قبل عروسی کرده بود و در مجلس حضور داشت هیچ حرف
نمیزد . پرسیدند : خانم بمقیده شما بزرگترین خبط شوهر کدامست
رنك چهره تازه عروس سرخ شده و سر را پائین انداخت و آهسته
جواب داد خواب :

حکایت ۸۲۵ علامت مشعور

آقا از چلو خورشی که آشپز تهیه کرده بود خوش نیامد
و رو بخانم کرد با نهایت تغییر گفت . خیلی تعجب میکنم که هنوز
موفق بفهماندن مقصود خود باین زنکه احمق نشده ای و هر زهر
ماری که دلش میخواهد برای ما تهیه میکند راستی راستی نمیتوانی
باو بفهمانی که من چه قسم غذائی را طالبم ؟ خانم جواب داد :
(نه والله نمیتوانم) آقا بیشتر متغیر شده فریاد زد : پس بدان که
اشخاصی که نمیتوانند مقصود خود را بدیگران بفهمانند احمق
صرف هستند حالا فهمیدی ؟ خانم با نهایت سادگی جوابداد .
نه والله ! و خنده کنان از اطاق خارج شد . آقا هنوز هم
نفهمیده است که خانم چرا میخندید !

حکایت ۸۰۶ - اطباء حاذق

شخصیکه عیالش فوت کرده بود محض اطاعت قوانین اداره
سجل احوال رفته وقوع قضیه را اطلاع داد . مأمور سجل احوال
پرسید : کدام طبیب او را معالجه میکرد ؟ مرد عزادار جوابداد : آقا
کسی معالجه نکرده خودش مرد !

حکایت ۸۳۷ - خرگوش

یکی از دوا فروشان شهر که عشق مفرطی بشکار دارد چند روز قبل عده کثیره خرگوش شکار کرده بود و فکر کرد که خوب است یکی از این خرگوش ها را بعنوان تحفه بمدير مدرسه اے که پسرش در آنجا تحصیل میکند بفرستد شاید بدین وسیله آقا زاده در امتحان قبول شود اتفاقاً در نزدیکی منزل مدیر یکی از مرضی که طرف صبح يك نسخه طبیب نزد دوا فروش آورده بود منزل داشت و دوا فروش نسخه مزبور را که عبارت از دو عدد حب مسهل بود تهیه نموده میخواست بمنزل مریض بفرستد پس مستخدم دواخانه را صدا زده مسهل و خرگوش را بمشارالیه داد که بمقتضود برساند ولی از سوء قضاء مستخدم اشتباه کرد و نسخه را بضمیمه خرگوش نزد مدیر مدرسه برد و مدیر مدرسه با نهایت تعجب عبارت ذیل را روی خرگوش مطالعه نمود.

صبح ناشتا در نیم استکان آب میل نمایند

حکایت ۸۳۸ - نقاش ماهر

در محفلی صحبت نقاشان خودمانی بمیان آمد . یکی از حضار گفت : این نقاش بزرگوار مرحوم ناصر خسرو را بخاطرم می آورد . یکی دیگر از حضار اظهار نمود : ناصر خسرو که نقاش نبود : تشبیه جنابعالی مناسبی ندارد . ناطق اولی جواب داد : بنده هم بهمین جهت تشبیه نمودم

حکایت ۸۳۹ - اهل قلم

جوانی نزد یکی از ادبای متمول شهر آمده بعنوان اینکه خودش از اهل قلم است از صاحبخانه طلب مساعدت کرد ادیب شهر پرسید : خوب . از قرار اظهارات جنابعالی گویا بوسیله

تحریرات خود تحصیل معاش مینمائید . جوان جواب داد : ولی متأسفانه غیر از قلم خود وسیله معاش دیگری ندارم: ادیب پرسید آیا کتاب تصنیف میکنید یا در جراید مقاله مینویسید . جوان گفت : نه خیر ، هیچ-گدام . ولی چون اهل این شهر نیستم و ابوی در دامغان است برای اینکه ابوی مرتباً پول بفرستد بنده هم هر هفته دو مرتبه بابوی عریضه نگار می‌شوم و چنانچه عرض شد بوسیله قام خود اعائه مینمایم .

حکایت ۸۴۰ - صرفه جوئی

مستأجری که جدیداً یکباب عمارت نوساز اجاره کرده بود نزد صاحبخانه آمده شکایت کرد که در هیچیک از اطاقها بخاری دیوارهای ساخته نشده است و حتی جای لوله بخارهای آهنی هم در دیوار نگذاشته اند . صاحبخانه جوابداد : اینکه دیگر جای گله و اوقات تلخی ندارد بلکه برعکس باید شما خوشنود باشید زیرا همین که هوا سرد شد ذغال سنگ خریده بیاورید بنده منزل که بخاری دارد خود را گرم بکنید و ضمناً زحمت و مخارج خریدارهای یک بخارهای آهنی هم بعنوان صرفه جوئی در جیب شما خواهد ماند .

حکایت ۸۴۱ - یک تشبیه زن بیوه

پیرزنی به پسر خود نصیحت میکرد و میگفت پسر جان هرگز زن بیوه نگیر : پسرش پرسید : چرا مادر جان ؟ پیرزن جوابداد : بدلیل اینکه زن بیوه مثل خانه اجاره است که مستأجر جدید همیشه ریخته و پاشیده مستأجر قدیم را در گوشه و کنار خانه پیدا میکند ،

حکایت ۸۴۲ - دلیل می‌خواهید یا جان آدم؟!

مرد فقیری نزد شخص دولتمندی آمده دختر او را برای

پسر خود خواستکاری کرد . پدر دختر گفت ، بنده شخص جنابعالی و آفازاده را بخوبی می شناسم و نهایت اخلاص را بهر دو دارم ولی جسارناً میخواستیم به فهمم آفازاده شما دختر بنده را برای چه خواستکاری میکند ؟ آیا برای اینست که دخترم را دیده و عاشق او شده است یا برای اینست که آقا زاده مبالغی مقروض است و میخواهد بوسیله این عروسی قروض خود را ادا نماید ، مرد فقیر چین بجبین نیارده و با نهایت سادگی جوابداد : اگر نسبت به بنده زاده و حسن اخلاق او تردیدی دارید تصور میکنید دختر شما را برای خاطر پول میخواهد . حل مسئله آسان است و ممکن است بنده زاده را بمعرض امتحان بگذارید خوش بود گرمجك تجربه آمد بمیان - تاسبه روئے شود هر که در او غش باشد . پدر دختر پرسید : خوب بچه وسیله امتحان بکنیم . مرد فقیر جواب داد ، این کار خیلی آسان است ، مقرر بدارید تمام قروض بنده زاده را خان ناظر لطف کند اگر پس از این مقدمه باز هم بنده زاده در اشتیاق به فرزندی جنابعالی پایدار نبود دختر شما را خواستکاری نکرد آنوقت حق دارید بفرمائید که فقط برای پول بوده است ؟

حکایت ۷۴۳ - طلاق بیموقع

مردی با عیالش نزد قاضی آمده تقاضای طلاق نمود و اظهار کرد آقای قاضی ، اخلاق ما با همدیگر خیلی مناسبات دارد و ممکن نیست با هم سازش بکنیم خواهشمندم شر این زن بیحدیما را از سر من رفع کنید . قاضی رو زن کرده گفت همشیره شما چه میگوئید زن جواب داد : آقای قاضی بنده میگویم که

اخلاق ما با هم نمی سازد و خواهش مندم مرا از دست این مرد بی شرم نجات دهید : قاضی خندید و گفت: در این صورت اگر شوهر شما بی شرم است و شما بی حیا پس من منافات و عدم توافق اخلاق بین شما دو نفر نمی بینم همجنس تو را از این دیبگر چه میخواهید !

حکایت ۸۴۴ - سوء تفاهم

آقا و خانم حسب السعمول با هم نزاع کرده بودند و این دفعه مخصوصاً خانم خیلی سخت ایستادگی کرده از میدان درنمیرفت آقا متغیر شده با نهایت خشم اظهار نمود . حالا که اینطور است صبر کن تا من بتو ثابت بکنم که راستی راستی شوهرنوهستم غیب خانم یکم رابه خوابید و با یک دنیا عشو و غمزه جوابداد . پس چرا این وعده لذیذ را زود تر ندادی که بجهت سرچیز های بی معنی دعوا نکنیم

حکایت ۸۴۵ - دائن و مدیون

شخصی از رفیق خود راجع بکلمه « دائن » توضیح خواست رفیق جوابداد : مثلاً اگر من بتو قرض بدهم تو مدیون میشوی اما اگر تو بمن قرض بدهی آوقت چه میشوی ؟ مخاطب جواب داد : من اگر بتو قرض بدهم میشوم خانه خراب

حکایت ۸۴۶ - شجاعت

مال یک نفر را در راه دزد زد . مسافر که شخص جیونی بود با نهایت ترس و لرز خود را غضبناک نشان داده براهزن گفت اے بی انصاف اگر نمیدانستی که من از تو میترسم هر گز جرأت نمیکردی مال مرا بدزدی !

حکایت ۸۴۷ - تقاضای تخفیف

شخصی نزد خیاط رفته سفارش يك دست لباس داد و پس از تعیین قیمت رو بخياط کرده گفت : آقای خیاط باشی نظر باینکه بنده خواجه هستم طبعاً مختصر تخفیفی در قیمت لباس خواهید داد !

حکایت ۸۴۸ - يك رئیس بی نظیر

آقای . چون در هیچ کاری سر رشته نداشت بریاست یکی از ادارات بزرگ منصوب شده بود . در توصیف این بزرگوار همین بس که چند روز قبل پنج شش مرتبه زنك زد و پیشخدمت نیامد و بالاخره اتفاقاً پیشخدمت وارد اطاق شد و آقای مدیر بانهایت تغیر اظهار نمود : ای پدر سوخته شش دفعه زنك زدم چرا جواب ندادی ؟ پیشخدمت گفت : آقای رئیس ، نقصیر بنده نیست . زنك اخبار خراب است و کار نمیکند : آقای رئیس مقداری دیگر بر غضب خود علاوه نمود فریاد زد : ای احمق کردن چیز بفهم خر پس چرا همان دفعه اول که زنك زدم نیامدی این توضیح را بدهی

حکایت ۸۴۹ - علت حقیقی تأسف

یکی از مرتجعین دو آتشه در محفلی از عصر حاضر بد گوئی میکرد و ایام قدیم را یاد نموده گفت : عجب روزگار خوبی بود ، آنوقتها ! امروز همه چیز مردم تغیر کرده ، همه چیز بدتر و خراب تر شده است . جوان شوخی جوابداد : آقا راست میفرمایند قد خمیده و صورت پلاسیده خودشان بهترین شاهد مدعا است

حکایت ۸۵۰ - آدم با (پرنسیپ)

مردی که ناگوار توے قرض فرو رفته بود از حسن

اتفاق یکمرتبه بر اثر فوت یکی از اقربای متمول خود ثروت
 هنگفتی را صاحب گردید . و بلافاصله تمام طلبکاران بسرش ریخته
 مطالبه وجه نمودند . ولی بدهکار ابداً بروی بزرگواری خود
 نیاورده و کما فی السابق بهمه جواب یأس میداد . یکی از رفقای
 او پرسید : برادر حالا که لله الحمد پولدار شده ای چرا طلب
 مردم را نمی دهی ؟ مخاطب جواب داد : عزیزم مگر نمیدانی
 که من صاحب «پرنسپ» هستم و همیشه وقتی صحبت میکردم
 از اخلاق مردمانی که چون از رتبه باین بمدارج عالی ترقی
 میکنند بکلی همه چیزشان تغییر می کند بد گوئی میکردم ، حالا
 چطور ممکن است که من بر علیه پرنسپ خود رفتار بکنم ؟
 آنوقت مردم خواهند گفت : خود یارو هم از همان ها بود که
 باین زودی رویه خود را تغییر داد .

حکایت ۸۵۱ - از فرط احتیاط

در خیابان دو رفیق بهمديگر رسیدند یکی از دیگری
 پرسید : برادر : ترا چه میشود ، چرا رنگ رخسارت پریده و
 ضعیف شده اے ؟ بنظرم مبتلا به تب و نوبه شده باشی ، رفیق
 جوابداد : نه . مبتلا به نوبه شده ام ، ولی بر اثر اجرای دستوری
 که طبیب برای جلوگیری از نوبه داده بود باین روز سیاه
 نشسته ام .

حکایت ۸۵۲ - نیش

دو نفر راجع یکی از ارباب قلم صحبت میکردند یکی
 گفت این محرر خودمانی انسان را خفه میکند انصافاً پارسال جالب
 توجه تر از حالا بود دیگری اظهار نمود : پارسال که این

بیچاره چیزے نمی نوشت . شخص اولی جوابداد بنده هم همینرا
عرض میکنم .

حکایت ۸۵۳ - گوش فیل

شب ماه رمضان بود ، جمعی از رفقا هم نشسته صحبت
میکردند . صاحب خانه پیش خدمت را صدا زده گفت : اهو
برو دکان قنادی قوری زلویا بخر و بیا . ها . راستی نگاه
کن بین قناد گوش فیل هم دارد یا نه نیم ساعت بعد از آن ،
پیشخدمت که جوان ساده لوحی بود ، وارد شد و یک پاکت
محتوی زلویا جاو ارباب گذاشته اظهار نمود : آقا زلویا خریده‌ام
اما نتوانستم به بینم که قناد گوش قبل دارد یا نه زیرا گوش
های خود را زیر کلاه می‌گذارد

حکایت ۸۵۴ - تقریباً

در محفلی اسم یکی از رجال قدیم بمیان آمد یکی از حضار
گفت : این پر مرد بیچاره تقریباً دیوانه است ، یکی دیگر از
حضار با نهایت تعجب سؤال کرد : - مگر این روزها حالش
بهتر شده است .

حکایت ۸۵۵ اصول دین چند تا است ؟

پیر مردی بعزم زیارت پیشنماز . حله کوزه ماستی تهیه کرده
شرفیاب شد پیشنماز پس از طی تعارفات معموله پرسید : پیر مرد
این مدتی را که در جوار من زندگی میکردی آیا از احکام دینیه
خود چیزی یاد گرفتی یا نه ؟ پیر مرد گفت : ممکن است سؤال
بفرمائید پیشنماز برای اینکه پیر مرد وانماند و شرمنده نشود سؤال
آسانی را انتخاب کرده پرسید : اصول دین چند تا است ؟ پیر مرد

گفت : دهنا پيشنماز گفنت : مرد که مزخرف نگو چطور ۲۰ تا ۱ پير
مرد گفت : باي . اشتباه کردم پنجاهنا است . پس پيشنماز از ترس
اینکه پير و مرد صد و هزار نرسد چماق برداشته پير مرد را بزور از خانه
بيرون کرد . پير مرد بمنزل بر گشته قضيه را بعيال خود نقل نمود
عیالش اظهار داشت : خوب مرد که احمق چرا نگفتی پنج تا است .
پير مرد گفت زنکه خدا پدرت را بيا مرزد من تا پنجاه بالا رفتم
چوب بر داشته بزور چماق مرا ببيرون کرد . اگر میگفتم پنج تا
است که بدون شك مرا میکشت !

حکایت ۸۵۶ مريض و طبیب

شخص مريضی پس از معاینه و اخذ نسخه طبیب از دکتر
پرسید : آقای دکتر غذا چه بخورم ؟ طبیب گفت : قدری برهیز بکنید
بہتر است مريض پرسید : مثلاً چه چیز بخورم طبیب گفت : قدری
ماست عیب ندارد مريض پرسید ؟ دیگر چه بخورم طبیب گفت :
قدری گوشت جوجه ہم عیبی ندارد مريض پرسید دیگر چه بخورم
طبیب گفت : ترچلو ہم عیب ندارد . مريض پرسید دیگر چه بخورم . دکتر
متغیر شده گفت : دیگر چیزی نیست اگر میل داشته باشید مرا بخورید
مريض اظهار نمود : آقای دکتر اگر میفرمودید که پس از خوردن
شما دیگر چه چیز می توانم بخورم فوق العاده ممنون میشدم

حکایت ۸۵۷ دلایل طول عمر

آقا و خانم در باغ ییلاقی خود مشغول هوا خورے بودند
پير مرد فقیرے وارد باغ شد و صدقه خواست . خانم صد دینار
باو داد و نگاهی به صورتش کرده و گفت : عموجان چند سال داری
پير مرد گفت : خانم ، امسال در فصل هندوانه درست هشتاد ساله

خواهم بود . خانم گفت: نه بابا نه باید هشتاد سال داشته باشی زیرا که هنوز هم قوی بنظر میآئی پیر مرد جواب داد: بلی. قوای بدنی بنده بد نیست ولی علت دارد من در تمام عمر يك قطره عرق و شراب نخورده و يك سیگار نکشیده ام اطباء می گویند که این چیز آدم را زود پیر و ضعیف میکند. خانم رو به شوهر خود کرده گفت نورالله جان شنیدی . این مرد مثل تو شب و روز دائم الخمر نیست گدا گفت: علاوه بر این شب ها مرتباً نیمساعت بعد از غروب میخوابم ، زیرا اطباء میگویند که خواب مرتب صحت بدن انسان را حفظ میکند خانم باز رو به شوهر خود کرده گفت: آقا جان: بشو عیبت بگیر تو هر شب ساعت هفت و هشت بخوابه برمیگردی بد خانم رو به گدا کرده گفت: عمو جان بیا ده شاهی دیگر بگیر و گاه گاهی از این جا عبور کن بلکه آقا تو را سرمشق خودش قرار بدهد . گدا چون دید این اظهارانش مطبوع طبع خام بود و دهشاهی بر دخلش افزوده شد خیال کرد که اطلاعات طبی خود را تکمیل کند پس اظهارداشت: راستی ، خانم ، این را هم عرض بکنم که من هر گز در معاشرت بانسوان افراط نکرده ام: منتها هفته يك مرتبه آنهم در ایام نازهداماد . بمجرد استماع جمله اخیر خانم از جا بلند شده فریاد زد: هفته یکمرتبه وای بحال زن بدبخت تو! برو گم شو مرد که پدر سوخته بی رحم و گرنه نوکر ها را صدا میکنم بزور چماق بیرون بکنند

حکایت ۸۰۸ - اقدامات لارمه

چند سال قبل از این مرض طاعون در یکی از ایالات مملکت چین بروز کرده بود و زیرداغله بجا کم آن ایالت تلکراف

کرد نظر به بروز طاعون بفوریت اقدامات لازمه را بعمل آورید
والی بیچاره از این تلگراف چیزی نفهمید زیرا نمیدانست که
غرض از اقدامات لازمه در چین موقعی چه باید باشد . بالاخره
پس از فکر زیاد تلگرافاً جواب داد : اقدامات لازمه بعمل آمد
چند روز بعد از این وزیر داخله یکنفر مفتش بمحل فرستاد
که بداند چه اقامتی اتخاذ شده است در نتیجه تفتیش معلوم شد
که والی جاهل در نتیجه فکر و مطالعه زیاد امر کرده است در
قبرستان شهر چندین هزار قبر کنده حاضر بکنند که لای الاقتضا برای
دفن متوفیات از طاعون جا بقدر کفایت موجود باشد !

حکایت ۸۵۹ - حکم طلاق

شخص متولی که زن خود را طلاق داده بود با یکی
از دوستان ملاقات نمود ، رفیق پرسید : خوب از جریان طلاق
راضی هستید ، مخاطب جوابداد : بهیچوجه . زیرا انومیبایی را که
مال بنده بود ، بعنوان اینکه با پول عیالم خریده‌ام محکمه بمشار-
الباها بخشید و برعکس بچه بطور راحت‌م‌مال بنده نیست و بال کردن
بنده نمودند !

حکایت ۸۶۰ - به دستور طبیب

شخص احمدی که مختصر سوادے داشت برای معالجه عیال
خود که سخت مریض بود طبیب آورد . طبیب پس از معاینه نسخه
نوشت و گفت یکساعت دیگر مجدداً سری میزنم البته دوا را مطابق
دستور بدهید . شوهر خانم گفت . چشم . یکساعت بعد طبیب
مراجعت کرد و با نهایت تعجب مشاهده نمود که شوهر خانم خام
بیچاره را دو دستی گرفته و بشدت هر چه تمامتر تکان میدهد .

دکتر گفت : آقا : آقا : چه کار میکنید ! چرا این بدبخت را تکان میدهید ؟ شوهر مریضه نگاه تعجب آمیزی بدکتر کرده جواب داد : مگر نفرمودید مطابق دستور عمل میکنم ؟ طبیب گفت بلی اما من چه وقت چنین دستور بشما دادم ؟ شوهر خانم با یکدنبال اوقات تلخی شیشه دوا را برداشته جلو چشم دکتر گرفت و گفت : درست بخوانید . مگر نوشته اند قبل از استعمال خرب تکان بدهید !

حکایت ۸۶۱ - شهری و دهائی

دو نفر مسافر شبانه وارد قریه مختصری نمده و در خانه یکی از دهاتیان منزل کردند که شب را گذرانده و صبح زود بطرف مقصد بروند چون گرسنه بودند از ضعیفه صاحب خانه قدری نان و پنیر و تخم مرغ خواستند . ضعیفه تهیه کرد و آورد کره خواستند : گفت ببخشید نداریم و مسافریں را تنها گذاشته بی کار خود رفت : صبر زود مسافریں ضعیفه را صدا زده گفتند حساب کن چه باید بدهم زن دهائی گفت بسته بکرم خود شما است . مسافریں گفتند نه قیمت را بگو . تعارف نکن . ضعیفه گفت : نان و تخم مرغ ، پنیر روی هم دو قران میشود مسافریں گفتند . کره چند میشود ، ضعیفه گفت من که کره ندارم یکی از مسافریں که شوخ بود کاسه مسی را که در طاقچه اطاق بود نشان داده گفت : نه نه جان تو کره ندادی اما بنده از ثوی آن کاسه پیدا کردم و برداشتم ضعیفه جواب داد : آن کره که توی کاسه است نوش جان و حلال شما ، من پولش را نمی خواهم زیرا که کره توے کاسه را شوهرم برای چرب کردن بواسیر

خود استعمال میکند .

حکایت ۸۶۲ - با احترام مقام و رتبه

بسر مدیر کل یکی از ادارات يك نسخه طبيب نزد دوا فروش آورد . دوا فروش مطالعه نمود و بصدای خواند (سولات دوسود - پنجاه گرم) و از جوان پرسید : آقا ببخشید . این مسهل برای خود جناب عالی است یا برای ابوے . محترم ؟ جوان جواب داد : برای ابوے . دوا فروش گفت : پس در اینصورت باید احترام رتبه نه را حفظ کرد و چون برای ابوے محترم است عوض پنجاه گرم باید نود گرم تقدیم بکنم

حکایت ۸۶۳ - منطق اطفال

يك طفل پنجساله كه مدتی بود عمو و زن عموے خود را ندیده برسد از مادرش برسد : خاتم . عمو جانم كجا است مادرش گفت : عزیزم عمو جانم مرده است . طفل پرسید . زن عمو جانم كجا است ؟ مادرش گفت : او هم مرده است . طفلك قدرے فكر كرد و گفت : این بیچاره ها ؟ حالا پس هر دو یوه شده اند ؟

حکایت ۸۶۴ - انتقاد و جواب انتقاد

مدیر جدیدے وارد اداره شده بود ، مدیر جدید احوال بود . مدیر جدید بنا بمعمول عموم مدیران جدید پس از معاینه سرویس های مختلفه بمعاون اداره گفت : آقا بنظر من امورات این جا منظم نیست . معاون اداره بمدير جديد جواب داد . بلی آقايے مدير بطوريكه بنظر مبارك ميرسد كايه امورات اينجا كج و معوج ميباشد . مدير جديد تفهيد . شما چطور ؟

حکایت ۸۶۵ - شوهر پیر و زن جوان

مردے کہ در سر پیرے با دختر جوانی تاهل اختیار نموده بود یکی از دوستان مصادف شده با نهایت شعف اظهار کرد : - امروز عیال بنده يك پسر زائید ، رفیق دلفت : تبریک میگویم پدر طفل کیست ؟ پیر مرد بر آشفست و فریاد زد : مرد که این چه سئوالی است میکنی ! رفیق با نهایت سادگی جواب داد : ببخشید اوقات تلخی لازم نیست : گمان کردم اطلاع دارید .

حکایت ۸۶۶ - معالجه بموقع

شخص فقیری نزد طبیب آمده طبیب پس از معاینه اظهار نمود : عمو جان تو باید ورزش بکنی . فقیر پرسید : ورزش یعنی چه . طبیب گفت : مثلاً بنظر من همچو مینماید که تو هیچ حرکت نمیکنی و بایستی خیلی راه بروی . پیاده راه رفتن بهترین ورزش ها است . مریض بی اختیار خندید و اظهار نمود آقای دکتر میدانید شغل بنده چیست ؟ طبیب گفت : (نهمگر تو چه کاره هستی .) مرض در موقعیکه از درب اطاق خارج میشد گفت : چاروادار ؟

حکایت ۸۶۷ - یگانه وسیله خوشحالی

دو رفیق در خیابان بهمديگر مصادف شدند . یکی از دیگری پرسید : چرا می لنگی ؟ رفیق جواب داد . نوي کفش من يك میخ است : اولی گفت : چرا نمیدهی دریاورند رفیق با نهایت تنیر جواب داد ! مرد که بی انصاف ! تو که میدانی من بچه بلاهائی گرفتارم ! مادر زنم هر روز دعوای مرا فرقه دارد . نم فاسق پیدا کرده است . بسم قمار باز در آمده است دخترم

زمین گیر شده است ، تنها خوشحالی که برای من در این دنیا باقی مانده است این است که شبها کفشهای خود را از پا در آورده چند ساعتی از شر این میخ خلاص بشوم : ای بی انصاف تو میخراهی این یک خوشحالی را هم از دست من بگیری !

حکایت ۸۶۸ - خود خواهی

نو جوان زیبایی صبح در مقابل آینه مشغول آرایش زلف خود بود و از وجاهت خود بقدری مغرور و مسرور بنظر می آمد که یکدفعه خود بخود این عقیده را اظهار نمود : اے کاش من بجای آن دختری میبودم که یکروز عیال من خواهد شد !

حکایت ۸۶۹ - اعتراف بحماقت

شخصی با عیال خود نزد قاضی آمده تقاضای طلاق نمود ، قاضی علت را پرسید : شوهر جواب داد : (آقای قاضی این زن بکلی احمق است) قاضی گفت : پس چرا با او تأهل اختیار نمودید ، شوهر گفت : (آقای قاضی من چه میدانستم که احمق صرف است) یکمرتبه خانم برآشفته فریاد زد (آقای قاضی دروغ میگوید بخونی مسبوق بود)

حکایت ۸۷۰ - اطفال این زمانه

هما خانم دختری است هفت ساله و خیالی شرور مادرش دیروز باو گفت : هما ! اگر یکدفعه دیگر گربه را اذیت بکنی پوست از سرت میکنم ، درست گوش کن به بین چه میگویم : اگر گوش گربه را بکشی گوشت را میکشم ، اگر او را بزنی تو را میزنم ، اگر موهای گربه را بکنی موهای سرت را میکنم فهمیدی هر کار بکنی عیناً همان کار را خواهم کرد . فهمیدی یا

نه ؟ هما سر را بزیر انداخته گفت : خانم جان فهمیدم . ولی نیمساعت نگذشته بود که فریاد گریه بلند شد مادر هما دوان دوان آمده گفت ، ای حرامزاده بگو به بینم باز بگریه بیچاره چه کار کردی تا من هم همان کار را با تو بکنم . هما بالبخت مختصری که حاکی از استهزاء بود جواب داد : خانم جان دنبش را کشیدم !

حکایت ۸۷۱ - فوائد تلفن

در محفلی صحبت از یکی از رؤسای ادارات بمیان آمد . یکی از حضار گفت : این شخص يك ديپلمات حقیقی است . هر مطالبی که دارد بوسیله تلفن انجام میدهد . برای اینکه مباداسند کتبی بدست کسی بدهد یکی دیگر از حضار اظهار نمود . اشتباه میکنید از ترس سند دادن نیست . فقط از این میترسد که مردم بفهمند که حتی در يك کلامه امضای خودش دو غلط املائی دارد .

حکایت ۸۷۲ - پاکدامنی

جوانی عاشق دلباخته يك دختر شده و بس از مدتها کوشش و خودکشی بالاخره موفق بدیدار محبوبه گردید ، و خواست فی المجلس کام دل گیرد ، خانم شروع کرد بداد و فریاد و اوقات تلخی و گریه و غیره بالاخره اظهار نمود : خجالت نمیکشید که يك دختر پاکدامن يك دوشیزه بی گناه این طور نکلیف شاق میکنید ! یکی هم گذشته از این همیشه بعد از این کار سرم درد میکند

حکایت ۸۷۳ — اراداتمند سابق

جوان متجددی چنبرین عریضه بیکى از رؤسای ادارات نوشته تقاضای شغل نمود . بالاخره پس از مدتی جواب منفی شنید . پس مکتوب دیگری نوشت و از کم لطفی رئیس اداره شکایت کرد و بالاخره چون موقع امضا کردن مراسله رسید بجای عبارت معمولی اراداتمند قدیمی با قلم جلی نوشت اراداتمند سابق :

حکایت ۸۷۴ -- مرک یموقع

پیر مرد لثیمی که در حال احتضار برد برنش گفت زنکه پاشو آن کفشهای مرا از پشت درب اطاق بیار خانم اول ملتفت نشد و گمان کرد مختصر هذیان میگوید . پیر مرد مجدداً امر کرد : پاشو کفشها را بیار . خانم ناچار برخاسته کفشها را آورد و مختصر آنها را بدست گرفته قدری بکف پاره و پاشنه سائیده و غیره نگاه کرد و آهی کشید و گفت : افسوس که مرک قدری بی موقع آمد و ضرر کالی بمن زد بطوریکه می بینم با این کفشها می توانستم دو سال دیگر در این دنیا راه بروم !

حکایت ۸۷۵ — در امتحان طب

معلم از محصل پرسید : اگر کسی مقدار زیادى سم الفار (مرک موش) خورده باشد باو چه باید داد ؟ محصل جواب داد : غسل میت !

حکایت ۸۷۶ — بیوه تسلی ناپذیر

از شخصی که عیالش فوت کرده بود در محفای صحبت میگردند . یکی از حضار گفت : (عای الظاهر این بیچاره از مرک زنش خیلی خیلی مهموم و مغموم است ، من ملفت بودم

دیروز در موقع تشییع جنازه متصل دستمال روی چشم خود گرفته بود و لاینقطع اشک میریخت ، یکی دیگر از حضار پرسید : از کجا دانستید که اشک می ریخت ! بعقیده بنده دستمال روی چشم گذاشته بود که مبادا مردم به بینند که اصلاً گریه نمیکند .

حکایت ۸۷۷ - بیکاری

گدا می ریش سفیدی جلو یک نفر رهگذر را گرفته گفت : آقا رحم کنید ! سالها است که من کار می پیدا نمیکنم ، عابر پرسید : چند وقت است که بیکار شده اے ؟ گدا جواب داد از وقتی که مرحوم والده فوت کرده است . رهگذر مادرت چه وقت مرده است ؟ گدا جوابداد : خدا بیامرز همان موقعی که بنده را زائیده فوت نمود .

حکایت ۸۷۸ - قوز پشت و گربه

خانم با شوهرش در خیابان قزم میزد . پیرمردی با قد خمیده از جلو خانم رد شد . خانم بشوهرش گفت : این مرد که قوز پشترا تماشا کن . پیرمرد نگاهی بقد و بالای خانم کرد و گفت خانم بنده قوز پشت نیستم . گربه هستم خانم کمان کرد که پیرمرد بکلی احمق است و اظهار نمود : آها ! فهمیدم ، موش هم میگیری و میل میکنی ؟ ! پیرمرد سری تکان داد و گفت : نه خیر خانم ... آیا در منزل گربه ندارید و ندیده اید که گاهی گربه هم کرده خود را بلذت میکند و کوهان در میآورد و مثل من قوز پشت بنظر میرسد ؟ . گربه چه وقت اینکار را میکند وقتی که يك جانور بد ترکیب و يك هیولای سیاه و مهبی مثل سرکار علیه دفعاً در جلو چشم خود به بیند !

حکایت ۸۷۹ - مجازات اشخاص بی مروت

گدائی وارد يك مجلس روضه خوانی شده از صاحب خانه سؤال نمود و جواب سخت شنید و بیرون آمده دم درب خانه بیکی از همکاران خود برخورد کرده گفت ! این صاحب خانه رحم و مروت ندارد خداوند بکیفر اعمالش خواهد رسانید کدای دیگر جواب داد : خداوند به کیفر اعمالش رسانیده است باین دلیل که می بینی پس پنج شش عدد قاشق چای نقره که از مجلس نعلیه دزدیده بود از حیب خود در آورده نشان داد ،

حکایت ۸۸۰ - در اتوبوس راه شمیران

حسب المعمول اتوبوس مملو از مسافریں رنگارنگ بود ، جوان متجدد و پاکیزه که پهلوئی یکی از دهاتیان نا تمیز نشسته بود ملتفت شد که از همسفر کشف خود يك عدد جانور - كيك بود یا چیز دیگر چه عرض کنم - با وسرایت کرده و تا وسط آستین لباسش بالا رفته است . پس جانور را گرفته از پنجره اتوبوس به بیرون پرت کرده و گفت : ای تنبل ، تو هم دیگر نمیتوانی پیاده مسافرت بکنی که باید سوار اتوبوس بشوی !

حکایت ۸۸۱ - وکیل زیر دست

وکیل جوان و نازه کاری که برای اولین مرتبه دفاع يك نفر جانی را بعهده گرفته بود در محکمه بدین قسم آغاز کلام نمود : آقای رئیس بنده الساعه ثابت میکنم که موکل بنده بکلی بی تقصیر است و اگر چنانچه موفق نشوم بشود میرسانم که موکل بنده در موقع ارتکاب جرم در حال طبیعی نبوده است و اگر چنانچه این عرض بنده را هم یاور بفرمائید ثابت خواهم کرد

۹ موکل بنده در موقع حرم در آنمکان حضور نداشت

حکایت ۸۸۲ - در مغازه سلمانی

شخص غریبی وارد یکی از مغازه های سلمانی شده بسلامانی امر کرد ریشش را بتراشد . در موقعی که سلمانی مشغول کار بود ، مشتری ملتفت شد که يك سك پهلوی صندلی نشسته و با نهایت دقت مواظب حرکات سلمانی میباشد . پرسید : این سك بچه جهت اینطور مواظب شماست ؟ سلمانی گفت : راستش را عرض کنم ؟ گاهی گاهی اتفاق میافتد که زیر تیغ يك پارچه از گوش مشتری بریده میشود و زمین میافتد این است که سك مراقب حرکت تیغ میباشد !

حکایت ۸۸۳ - بعد از غروب در لاله زار

دو نفر جوان متجدد حسب المعمول در خیابان قدم میزدند و ضمناً صحبت میکردند . دو نفر زن همراه يك مرد از مقابل دو رفیق مزبور عبور نمودند . یکی گفت : این خانم دست راستی را بین ، مثل بوقلمون راه میرود . و چون دید رفیقش جواب نمی دهد پرسید : ترا چه میشود . چرا حرف نمی زنی ؟ راستی آیا خوب تشبیه نکردم ؟ این خانم عیناً مثل بوقلمون راه میرود چرا نگاه نمیکنی »

حکایت ۸۸۴ - علاقه بتجارت

يك كشتی مملو از مسافرین و حامل مقدار زیادی مرکبات که از بحر احمر عبور میکرد دچار يك نهك عظیم الجثه گردید و نهك كشتی را تعاقب نمود . ناخدای كشتی برای اینکه شر نهك را از سر مسافرین دفع کند امر کرد تمام مرکبات

را بدریا ریختند ، نهنگ کلیه نارنجها ، پرتقالها ، لیموها ، بالنگها و غیره را دفعتاً باعید و باز کشتی را دنبال کرد ، ناخدا گفت عجب اشتباهی درد ، این حیوان ! ، چه باید کرد ؟ و پس از قدری فکر امر کرد که طبّاخ چنین کشتی را باب انداختند نهنگ او را هم باعید و باز کشتی را تعاقب نمود ، پس ناخدا امر کرد که شمویں قهوه چی کشتی را هم بدریا بیاندازند این یکی را هم نهنگ تناول کرد و بالاخره سیرشد و روی آب خوابش برد ، پس ناخدا امر کرد چنگال انداخته نهنگ را شکار کردند و توی کشتی آورده کشتند و شکمش را پاره کردند و ناخدا و عموم مسافریں با نهایت تعجب مشاهده نمودند که شمویں مرکبات را تصاحب نموده و با طبّاخ چینی مشغول چانه زدن است که بالنگهارا براے ساختن مربا بطباخ بفروشد

حکایت ۸۸۵ فرنگی مایی

یکی از متجددین نونوار با فکل و کراوات و گفش برقی و غیره وارد مهمانخانه شده شام خواست ، مستخدم سریکی از میزهای رستوران پهلوی يك جوان تربیب شده برای مهمان تازه وارد جا معین کرده . پس از صرف شام ، متجدد نونوار آروغ بالا بلندی زد . جوان دیگر که با وی همسفر بود ، گفت : آقا سر میز و در حضور اشخاص نباید آروغ زد : متجدد نونوار بانهایت تعجب سؤال کرد : در صورتیکه سر میز نباید آروغ زد ، پس شام را کجا باید صرف نمود .

حکایت ۸۸۶ - فرد و اتومبیل فرد

گویند روزی از روزها هاری فورد صاحب کارخانه معروف

اتومبیل سازی و معمول ترین شخص امریکا سوار یکی از اتومبیل های خودش بود و مسافرت میکرد . در بین راه يك شو فور مصادف شد که از هم بوسیله يك فور د مسافرت میکرد وای موفاً موتور اتومبیلش عیب کرده و مشغول معاینه و تعمیر آن بود . فور د اتومبیل را نگاهداشته پائین آمد و از شو فور علت معطلی را پرسید . و پس از آنکه معلوم شد یکی از شمع های موتور خراب شده است ، هانری فور د يك شمع یدکی که موجود داشت به شو فور داد و متورش را راه انداخت : پس شو فور که فور د را شخصاً نمیشناخت اظهار امتنان کرده ده دلار توی دست مشارالیه گذاشت هانری فور د پول را رد کرد و گفت : من پول لازم ندارم . . زیرا که من آدم بولداری هستم . . . شو فور ده دلار را بزور توای حیب هانری فور د گذاشته دفت : مرد که چرا دروغی میگوئی ؟ اگر تو آدم پول دار میبودی به اتومبیل فور د سوار نمی شدی .

حکایت ۸۸۷ - دوغولو

دو د ترك ده ساله راجع بدو دختر دیگر که بهمديگر خیلی شبیه بودند صحبت میکردند یکی از آن دو دختر گفت : گمان میکنم فاطمه ورقیه دوغولو باشند که اینقدر بهم شبیه هستند دیگری جواب داد : اگر دوغولو هم نباشند باید فقط سه چهار ماه فاصله از همديگر بدنيا آمده باشند

حکایت ۸۸۸ - در مجلس مبعوثان انگلیس

یکی از عادات و رسوم مجلس مبعوثان انگلیس این است که رئیس مجلس نمایندگان را باسم محل نمایندگی خود خطاب

مینماید ذ کر اسم شخصی يك و کیل تقریباً منزله توهین تلقی شده و فقط گاه-گاهیهی بعنوان توییخ استعمال میشود . اخیراً در مجلس مبعوثان للوید جرج کلام یکی از ناطقین را باعصبانیت تمام قطع میکرد : رئیس مجلس رو به للوید جرج کرده گفت : آقائے نماینده (کارناوون) اگر باز هم کلام ناطق را قطع کنید مجبور خواهم شد که شما را باسم خودتان خطاب بکنم . للوید جرج پرسید : اگر بنده را باسم شخصی خودم خطاب کنید مگر چه خواهد شد ؟ رئیس مجلس سر به آسمان بلند کرده گفت خدا میداند و بس !

حکایت ۸۸۹ - لافزنی

یکی از اهالی خوار ورامین از حاصلخیزی زمین ورامین صحبت میکرد و اظهار مینمود : زمین ما بقدری پر برکت است که اگر يك عدد کبریت بزمین بیاندازید یکماه بعد يك جنگل صحیح و حسابی در همان جا می بینید . یکنفر مازندرانی که در مجلس حضور داشت اظهار کرد . به ! اینکه چیزی نیست . خاک مازندران بقدری حاصل خیز است که اگر يك رشته نخ و يك سوزن بزمین بیاندازید ه روز بعد در همان نقطه یکدست لباس نو دوخته و آماده پیدا میکنید !

حکایت ۸۹۰ - تجارت خودمانی

دو نفر از تجار خودمانی که در فن کلاه برداری سر آمد اقران خود بودند بمصداق قول شاعر (کبوتر با کبوتر باز با باز .) نظر بهم جنسی کامل طبعاً بطرف همدیگر جاب شده بالاخره تصمیم گرفتند که هر دو تجارتخانه را مبدل یکی

نموده و تشکیل يك شركت دو نفری بدهند . شرایط شركت معین شده ، قرار داد بین الاثنین به امضاء رسید و حضرات شروع بكار نمودند ، روز دوم یکی از آن دو نفر سراسیمه نزد شركت خود آمده گفت : هیچ میدانی چه اتفاقی افتاده است ؟ شركت را واهمه گرفته رنگش پرید و پرسید : مگر چه شده است ؟ اولی جواب داد : چه میخواهی بشود بدتر از اینکه مهم ترین ماده قرار داد شركت را فراموش کرده ایم بنویسیم . دومی پرسید : (کدام ماده ؟) اولی گفت : (عجب آدم احمقی هستی نو ! ماده معروضه عبارت از تقسیم منافع در موقع ورشکستگی تجارتخانه !

حکایت ۸۹۱ - ارباب توقع

جوانکی که يك دسته بلیط لاطار در دست داشت وارد یکی از ادارات نده رئیس اداره گفت : آقا ، میل ندارید صاحب يك اتومبیل شبك بشوید ؟ قیمت بلیط لاطار فقط دو قران است رئیس اداره فوراً در قران داده يك بلیط خرید . معاون رئیس بشوخی اظهار نمود . خوب انشاء الله وقتیكه اترمبیل به اسم حضرت عالی در آمد اجازه خواهید داد كه بندهم كاهگاهی در حضور مبارك بسیاحت بروم . رئیس اظهار عصبانی شده جوان بلیط فروش را كه داشت كه از درب اطاق خارج میشد صدا زد و گفت بیا بیا ! دو قران مرا پس بده و بلیط خود را بگیر . جوان گفت چرا ؟ رئیس اداره اظهار نمود : عجب مملكتی است ! مگر نمی بینی كه هنوز بوی اتومبیل بدماغم نرسیده ارباب توقع هجوم آور شده اند ، وای بوقتی كه راستی راستی صاحب يك ماشین بشوم

حکایت ۸۹۲ - در باغ وحش پاریس

اخیراً یکی از محررین فرانسه موسوم به (آندره دموزون) کتابی نوشته است در تحت عنوان حیواناتیکه وحشی نامیده میشوند و در این کتاب از روی مدارك و دلائل و تجربیات صبحیحی ثابت میکند که بدرفتاری انسان نسبت بحیوانات آنها را وحشی گردانیده است . این کتاب بقدری خوب نوشته شده است که چند روز قبل آکادمی فرانسه جائزه مهمی به مؤلف داد . و در نتیجه این جائزه آندره دموزون بلافاصله شهرت پیدا کرد روزنامه نویس های امریکائی که مترصد همه قسم اخبار هستند این قضیه را نیز تعقیب کرده و یکی از محررین جراید امریکا نزد مؤلف کتاب مزبور آمده اظهار نمود . کتاب جنابعالی خیلی جالب توجه است و انصافاً نسبت بحیوانات خدمت بزرگی کرده اید . و بدیهی است که جنابعالی حیوانات را دوست دارید . پس خواهشمندم همراه بنده تشریف بیاورید بباغ وحش تا عکس شما را در حضور دوستان شما انداخته بجراید امریکا بفرستم . آندره دموزون با مخبر جریده مزبور بباغ وحش رفت . و همینکه جلو قفس شیر رسیدند مخبر گفت : حالا خواهشمندم داخل قفس بشوید تا عکس شما را پهلوی شیر بردارم . مؤلف بیچاره که منتظر چنین پیشنهادی نبود رنگش پریده و نمی دانست چه جواب بدهد ، ولی اتفاقاً در این مواقع که پای جان در میان است کاهنگاهی افکار عالیه در دماغ انسان پیدا می شود . پس مؤلف کتاب بعد از يك ثانیه تأمل جواب داد : جبارتاً بعرض می رسانم که در کتاب بنده اسمی از آهو نیز برده شده است . مخبر روزنامه خندید و عکس

مؤلف را در قفس آهو برداشت .

حکایت ۸۹۳ - تریاکی با غیرت

موسی تریاکی بود ، تریاکی خیلی سخت عیال موسی زنی بود جوان و خوش صورت معلوم است که زن جوان از شوهر خود چه توقعاتی دارد و همچنین معلوم است که شوهر تریاکی از انجام توقعات مزبور عاجز میباید . در این قبیل مواقع زن جوان اگر شوهر خود را فریب داده و از جوانی خود بوسائل دیگر استفاده نماید نقصی متوجه شوهر تریاکی و بعرضه است . موسی هر روز بعد از صرف ناهار به قهوه خانه مجاور منزل رفته تا غروب در همانجا والمیده و چندین مقال تریاک مصرف مینمود ، روزی از روزها یکی از معتادین همان قهوه خانه بموسی گفت : خاک بر سرت ، مگر نمیدانی که زن تو فاسق پیدا کرده است موسی خمیازه کشیده گفت : (چطور) رفیق جواب داد ! (چطور) همین طور که الساعه من خودم يك مرد کردن کلفتی را دیدم که وارد خانه تو شد و خانم بسکه عجله داشت هنوز درب را بسته یارو را در آغوش کشید و بوئید و بوسید : از شنیدن این خبر ، موسی - باصطلاح چرنش پاره شد . و یکمرتبه از جا بسته سراسیمه بمنزل رفت و بشدت تمام درب خانه را کوبید عیال موسی فاسق خود را توئے صندوقی که در گوشه اطاق بود مخفی نموده رفت درب را باز کرد و چون شوهرش را با آن حالت عصبانی دید پرسید چه خبر است ! موسی فریاد زدای لوند بیجایزود بگو فاسقت کجاست تا مغزش را با مشت مبدل بخمیر بکنم و دمار از روزگارش دریاورم ! خانم با کمال بی اعتنائی سکوت

اختیار نموده و شوهرش با همان حالت عصبانی شروع بهفحص و کاوش در اطراف و زوایای خانه نمود اول توی اطاق دیگگرمی رفت و نگاه کرد و گفت اینجا نیست . بعد توی مطبخ رفته حتی زیر ديك نگاه کرد و گفت : اینجا هم نیست . سپس در مستراح و آب انبار و جاهای دیگگر رفته و هر دفعه میگفت اینجا هم نیست . بالاخره باطاق برگشته درب صندوق را بلند کرد و مرد تنومندی را دید که اطلاق کلمه (کردن کلفت) در باره او کاملاً صدق مینمود : پس رنگش پریده بعجله درب صندوق را انداخته گفت ! در اینجا هم نیست . و بلافاصله بقهوه خانه برگشته منقل را پیش کشید !

حکایت ۸۹۴ - يك معامله بی نظیر

تاجری جواهری در مغازه عالی خود تا آن روز يك مشتری باین ایهت و تبختر ندیده بود يك اتومبیل بسیار مجلل جلوی مغازه توقف نمود. شوفر که لباس مخصوص و خیالی نظیف در برداشت بعجله پائین آمده درب اتومبیل را باز کرد و تعظیم بالا بلند می بجای آورد. این تعظیم خطاب به شخص بسیار شیک و موقری بود که از اتومبیل خارج گردید و بطرف مغازه جواهری رهسپار شد . جواهری که ملتفت توقف اتومبیل شده بود با نهایت عجله بیرون آمده سری به احترام فرود آورده گفت : آقا بفرمائید . آنوقت تازه باین نکته بر خورد که این رجل متبخر بازوی راستش را با دستمال حریر سفیدی بگردن خود آویخته است مثل کسی که بازویش شکسته یا در رفته باشد. شخص مزبور وارد مغازه شد و اظهار نمود : (حاجی آقا چون امر خیری برای بنده زاده در

نظر است به چند حلقه انگشتر برلیان و زمرد و يك گردن بند مروارید بسیار خوب برای نامزد او که از خانواده بسیار محترمی است احتیاج دارم . و لازم بعرض نیست که در موضوع قیمت هر چه گرانتر بهتر ، تاجر جواهری که مدتی بود بازارش دچار کسادى شده از استماع این کلمات قدری مسرور شد که نزدیک بود از فرط شغف سگته بکند . پس با نهایت عجله يك صندلی پیش کشیده گفت : (فرمائید) و با عجله زیاد تری بطرف قفسه ها دویده بهترین و گران بهاترین جواهرات خود را آورده نشان داد و طبعاً در تعریف و تمجید هر يك حسب المعمول آنچه به عقلاش می رسید بهم بافت : مشتری پس از مدتی معاینه و امتحان چند فقره جواهرات بسیار عالی سوا کرد و قیمت آنها را پرسید حاجی طبعاً صدی دوست روئے قیمت عادلانه کشیده اظهار نمود سه هزار و سیصد و دوازده تومان و پنج قران ، آن هم برای حضرتعالی فقط باین قیمت تقدیم میکنم زیرا امیدوارم که برای حضرتعالی فقط باین قیمت تقدیم میکنم زیرا امیدوارم که برای عروسی هم آنچه ظروف نقره و غیره لازم باشد از این مغازه اشیاع فرمائید ، مشتری گفت . (سه هزار تومان رریهم رفته میدهم اگر میل دارید فبها و الا مرخص میشوم .) تاجر گفت : خیر آقاچه فرمایشی است ؟ بنده هر گز راضی نمی شوم که حضرت مستطاب عالی دست خالی از مغازه خارج بشوید ، برای این که مشتری دائمی بنده باشید بنده حاضر از رأس المال هم مبلغی ضرر بکنم سه هزار تومان که میفرمائید برای بنده درست نود و سه تومان و دوریال ضرر دارد معهذا تقدیم میکنم : مشتری گفت خیلی

خوب . چون بول موجود ندارم باید بفرستم از منزل بیاورند و باید يك حواله بنویسم . متأسفانه بطوری كه می بینید دستم شكسته و فعلاً از نوشتن عاجزم . خواهشمندم قلم برداشته آنچه را كه بده عرض میکنم به نویسید تا بدهم شوقر رفته از منزل تیخواه بیاورد . جواهری فی الفور قلم بدست گرفته و بر طبق اظهار مشتری نوشت : خانم جان عزیزم . مبلغ سه هزار تومان بفوریت لازم است خواهشمندم توسط حامل بفرستید . پس مشتری كاغذ را گرفته توے يك پاكٹ گذاشت و بیرون رفته بدست شوفر داد و شوفر رفت و مشتری مجدداً بمعازه آمده بتاجر گفت این اشیاء را حاضر بکنید كه الساعه شوفر بر میگردد در واقع چنان طولی نكشید كه شوفر بوسیله اتومبیل رفت و بر گشت و وجه را آورده بانعظیم بالا بلندے تقدیم ارباب نمود . جواهری وجه را گرفته اشیاء را تسلیم نمود و مشتری پی كار خود رفت اما تاجر بسكه از این معامله خشنود بود تصمیم گرفت كه آن روز دیگر كسب نماید و فی الفور معازه را بسته بمنزل برود و مجلس سورے بر پا كند . ولی بمحض این كه به منزل رسید ، عیالش پرسید : آقا سه هزار تومان را می خواستید چه بکنید ؟ از حسن اتفاق در صندوق باز بود و توانستم برداشته به حامل پاكٹ بدهم :

حكايت ۸۹۵ - حل مسئله حساب

در مدرسه ابتدائی معلم از شاگرد پرسید : اگر مادر شما برای خریدارے يك پیراهن حریر مبالغ ۲۶ تومان از پدر شما

تقاضا بکنند و پدر شما در کیف خود اسکناسهای ده تومانی و پنج تومانی و دو تومانی داشته باشد در موقع نأدیه وجه مزبور چه کار میکند ؟ شاگرد جواب داد : چه میخواهید بکنند ؟ - اوقات تلخی

حکایت ۸۹۶ - منطق اطفال

خانمی نزد خانم دیگرے مهمان بود و پسر هفت ساله را همراه آورده بود خانم صاحبخانه دخترے داشت شش ساله مهمان از دختر صاحب خانه پرسید : فیروزه خانم بیا به بینم . راستش را بگو . میل دارے پسر من فرخ شوهر تو بشود ، فیروزه خانم قدری فکر کرد و جواب داد : میل دارم اما نمیشود چرا نمیشود ؟ خانم آدم نمیتواند با کس دیگر غیر از خانواده خودش عروسی بکند ، مثلاً ملاحظه بکنید مادر من باید من عروسی کرده مادر بزرگ من باید بزرگ من ، زنعمو جانم با عمو جانم . پس می بینید که نمیشود ،

حکایت ۸۹۷ - مرض چانه زدن

مشهدی محمود عادت بچانه زدن دارد . و اگر چانه نزند مثل اینست که زندگی نمیکند ، چند روز قبل مشهدی محمود به کار حضرت عبد العظیم رفته از بلیط فروش پرسید : آقا ترن چه وقت حرکت میکند . مستخدم جواب داد : ساعت ۳ و ۸ دقیقه مشهدی محمود بی اختیار اظهار نمود : اگر ساعت ۲ و ۷ دقیقه میرود سوار می شوم و الا باین قیمت که شما می گوئید من مشتری نیستم .

حکایت ۸۹۸ - علاج سکسکه

معروف است که ترس و واهمه شدید باعث قطع سکسکه میشود . مادر غلامعلی اتفاقاً مبتلا به فواق شده بود و هرچه میکرد موفق بقطع آن نمیکردید : غلامعلی طفلی است هفت ساله ولی خیلی با هوش و قدری متقلب بارآمده است . غلامعلی چون دیگر مادرش نمیتواند دفع سکسکه را بنماید اظهار کرد . خانم الان من شما را میترسانم و سکسکه بریده میشود . مادرش تبسمی کرد و گفت : طفل عزیزم تو باین قد و قواره چطور میتوانی من باین بزرگی را بترسانی ؟ غلامعلی اخمش را پائین انداخت و رفت ، ولی دودقیقه بعد از آن دوان دوان نزد مادرآمده گفت . خانم ، خانم ، میخواستم درس خود را حاضر کنم . دوات افتاد و پیراهن نو شما که دیروز خریده بودید بر ازمرکب شد . خانم ، تا اسم پیراهن حریر خود را شنید رنکش پرید و فریاد زد : ای ویر پریده !... و از شدت غضب سکسکه فی الفور قطع شد .

حکایت ۸۹۹ - عروس و مادر شوهر

شبی از شبها طوفان عظیمی در تمام شهر - حاکمفرما و رعد و برق محشری بر پا کرده بود . غرش آسمان بقدری شدید بود که صدای نوپ میکرد ، بالاخره طوفان ساکت شد و شب گذشت روز بعد خانمی از خانم همسایه خود از بالای پشت بام پرسید : خانم ، دیشب شنیدید آسمان غره چه میکرد ؟ خانم همسایه که هر شب با مادر شوهر خود مرافعه داشت ، خواست که مراسم نزاکت را مراعات نموده باشد با لبخند لطیفی جواب داد : نه ، من بهیچوجه ملتفت نشدم ، زیرا که مادرشوهرم با من مشغول

« مذاکره » بود !

حکایت ۹۰۰ - داماد و مادر زن

راجع به مردی که سه زن داشت در محفلی صحبت بمیان آمد ، یکی گفت : این مرد عجب عیاش است ! میخواهد سه جا کیف بکند . یکی دیگر از حضار جواب داد : عیاش نگو ، دیوانه بگو ، ما ها که يك زن بیشتر نداریم نمی توانیم از شر يك مادر زن خود خلاص بشویم . نمیدانم این بدبخت با سه مادر زن چه خاکی بسر میریزد ! ؟

حکایت ۹۰۱ - العاقل یکفیه الاشاره

آقا بسفرمیرفت . در موقع مشایعت خانم اظهار نمود : یکی دوهفته دیگر البته عریضه نکارمیشوم . آقا جوابداد : پولی که برای خارج دادم برای دوماه کفایت میکند !

حکایت ۹۰۲ - عشق و تجارت

ایرانیان — یعنی آن قسمتی که باخلاق اروپائیان و امریکائیان آشنا نیستند - تصور میکنند که زنهای اروپائی و امریکائی از عفت وعصمت بهره ندارند . حکایت ذیل در عین حالی که رفع اشتباه فوق را میکنند ، ضمناً به ثبوت میرساند که روح تجارت در امریکا حتی در مسائل عشقی نیز کار خود را میکند . يك دختر جوان امریکائی که فوق العاده زیبا و دلربا بود چندین نفر عاشق داشت ، ولی چون نامزد يك جوان دیگر می بود ، با نهایت وفا داری نسبت به نامزد خود ، این عشاق دل باخته را از طرف خود دور میکرد . یکی از آنها که حرارتش بیش از همه بود بالاخره طاقت نیاورده روزی از روز ها در مجلس بال محبوبه

سنگدل را ملاقات نموده اظهار داشت : میس ، آخر چرا بمن رحم نمی‌کنید ... حالا که اینطور است من هم میدانم چه باید بکنم . میس پرسید : مثلاً چه خواهید کرد ؟ جوان جواب داد : هیچ ... الان میروم يك ششول میخرم و خود را میکشیم . جوان منتظر بود که در مقابل این تهدید خانم ترحم خواهد نمود . اما خانم با نهایت خون سردی جوابداد : راستی خیال دارید خود را با ششول بکشید ! .. در این صورت ممکن است کاری بکنید که من از شما ممنون بشوم . جوان بیچاره گمان کرد که خانم سرلطف آمده و با کمال امیدواری پرسید : چه کاری ؟ بفرمائید . خانم جوابداد ! البته میدانید که نامزد بنده مستر (جون ویلیامسون) در خیابان پنجم کوچه دویست و سی و دوم نمره ۷۳۲ يك مغازه اسلحه فروشی دارد ، پس اگر بخواهید که در این آخر عمر خودتان اسباب امتنان بنده را فراهم ساخته باشید تشریف رده ششول معهود را از نامزد بنده بخرید چونکه بنده به پیشرفت تجارت این جوان خیلی علاقه مندم و راستی راستی از شما متشکر خواهم شد .

حکایت ۹۰۳ - داماد و مادر زن

يك دكتر امریکائی اختراع عجیبی کرده بود که بوسیله آن حیوانات مثل انسان حرف میزدند . ولی بازار این دكتر کساد بود و هیچکس سك و گربه خود را نزد او نمیآورد که عمل نموده قوه ناطقه به این حیوانات ببخشد . روزی از روزها دكتر عصبانی شده در مجمعی اظهار داشت : اختراع و اکتشاف من خیلی مهم است اما افسوس که هموطنان من نمیخواهند استفاده

بکنند ! گر با من همراهی میکردند عوض گرامافون معروف انگلیسی که علامت يك سـکـی را دارد که صدای صاحبش را می شنود يك گرامافون امریکائی با علامت معکوس میساختم که صاحب سك و گربه و اسب و غیره گوش جلو شیپور گرفته صدای سك و گربه را با نهایت لذت و دقت استماع بنماید ، آخر . . . دور از انصاف است که متصل سك و گربه و سایر حیوانات بمن خرفات ما ها گوش بدهند و ما نتوانیم مکنون ضمیر آنها را بفهمیم و بدانیم که آیا نطق هائے مشعشع سیاسیون و فرمایشات خانمهاے مادر روحیات این حیوانات چه تأثیرے میکند ، یکی از حضار پرسید : آقای دکتر ، همه اینها صحیح ، ولی بفرمائید ببینم آیا میتوانید کارے بکنید که الاغ هم حرف بزند ؟ دکتر با نهایت غرور جوابداد : البته ، الاغ هم مثل سایر حیوانات ، پس آن شخص اظهار نمود : راستش را عرض بکنم ؟ . . . این آقایان حضار را ملاحظه میفرمائید ؟ گمان میکنم همه با بنده هم عقیده باشند : اگر جنابعالی وسیله کشف میکردید که الاغ ها منبع عرعر نکنند بنده و تمام آقایان الساعه مادر زن خود را نزد جنابعالی می آوردیم !!

حکایت ۹۰، داماد و مادر زن

خانم جوان به شوهرش گفت : مادرم بقدری عشق باتومبیل دارد که متصل میگوید اگر کسی يك اتومبیل بمن بدهد من نصف عمرم را باو می بخشم .

آقا جواب داد : من الان رفته یکمرتبه دو دستگاه اتومبیل برای مادر شما میخرم !

حکایت ۹۰۵ - قیمت وقت

یک نفر انگلیسی به لرد دورهام گفت : من در نتیجه ۵ دقیقه تأخیر در یک کار مبلغ هنگفتی از چنک دادم . لرد دورهام جواب داد : اینکه چیزی نیست من برای یک دقیقه تأخیر در تولد ، سه قصر و سی ملیون و اراضی بحد و حصری را از چنک دادم . (این واقعه تاریخی است ، لرد دورهام دوغولو بدینا آمد ولی برادر دیکرش چون یک دقیقه زودتر متولد شده بود ، بموجب قانون انگلستان کلبه ارثیه والقباب پدرش باین یکی رسید و او محروم ماند)

حکایت ۹۰۶ - دلیل کثافت

شخصی برفیقش گفت : برادر ، پالتو تو خیالی مندرس و کثیف شده است چرا ، عوض نمیکنی ؟ رفیق جوابداد : بواسطه اینکه خانم عیال بنده هم همین ایراد را گرفته و میگوید : مادامیکه پالتو تو نخریده باشی من خجالت میکشم با تو به سینما بروم . اینست که منم قدر و قیمت این پالتو مندرس را دانسته و باین زودیا از چنکش نخواهم داد زیرا که اسباب صرفه جوئی و استراحت بنده گردیده است .

حکایت ۹۰۷ - اسپورت

محصل جوانی به یکی از دوستانش ایراد گرفت : برادر عزیز ، تو که اینقدر ادعا میکردی که بازی فوتبال را یاد گرفته معلوم میشود دروغ گفته بودی . مخاطب جواب داد : دروغ نرفته بودم : زیرا که شروع بتعلیم زبان انگلیسی نموده ام

والبتہ می دانی کہ لازمہ فوتبال بازی کردن دانستن زبان انگلیسی است .

حکایت ۹۰۸ - محکوم باعدام

دو نفر محکوم به اعدام را میخواستند سر ببرند . در موقعیکه میرغضب مشغول بریدن سر یکی از آن دو نفر بود ، دیگری گه پشت سر میز غضب واقع شده بود ، بمیر غضب تنه سختی زد و گفت : کمی آنطرف تر برو ! این اولین دفعه است که تماشا می سر بریدن نصیب من شده است و میخواهم به بینم !

حکایت ۹۰۹ - از کلمات سقراط حکیم

سقراط حکیم را زنی بود بی حیا و بد اخلاق بدیکه فیلسوف بد بخت را عاجز کرده بود . سقراط در نتیجه این تجربه تلخ عقیده ذیل را ابراز میداشت . برای اینکه زن وشوهر حقیقتاً خوشبخت باشند بایستی زن کور باشد وشوهر کر !

حکایت ۹۱۰ - ساعت ساز ماهر

شخصی ساعتی را که برای تعمیر به ساعت ساز داده بود پس آورد و گفت : - آقای ساعت ساز باشی ، این ساعت روزی یکربع کند میکرد ، از وقتیکه شما تعمیرش کرده اید یکربع تند میکند . ساعت ساز جواب داد : بدیهی است !! ساعت ساز ماهر باید کار می بکند که وقتی را که تلف شده است دو باره بچنگ مشتری بدهد !

حکایت ۹۱۱ - عشق پیول

شخصی غالباً نزد پدرزن خود رفته ازدست عیال خود شکایت مینمود . پدر خانم برای اینکه بالمره رفع مزاحمت از خود بکند

جواب عاقلانه ذیل را ابراد نمود :

اگر یکدفعه دیگر هم دختر من طورے رفتار بکند که موجب شکایت شما بشود او را از ارثیة محروم خواهم نمود .

داماد بمجرد شنیدن این اخطار تصمیم گرفت که دیگر هیچوجه از دست زن خود شکایت نکند .

حکایت ۹۱۲ - در مدرسه شبانه رزی کرج

چند روز بود بواسطه تمام شدن گندم معمولی گندم ژانتیل رس که به مرض زنک زیاد مقاومت دارد برای تهیه نان شاگرد ها میدادند

یک روز صبح معاون رئیس هرچه زنک زد یکی از شاگردان بیدار نشد با تغییر رفت بالای سرش و گفت : چرا بلند نمیشوے مگر صدای زنک را نشنیدی

شاگرد چشمانش را مالیده گفت : چون گندم ژانتیل رس میخوریم مقاومت بزنگ پیدا کرده ام

حکایت ۹۱۳ - بعد از نصف شب

سه ربع بعد از نصف شب یک دوچرخه سوار بدون چراغ بسرعت میرفت یک نفر آژان فریاد زد : دوچرخه بایست چراغ ندارے . دوچرخه سوار پیاده شده گفت برای اینکه از نصف شب گذشته .

آژان - مگر بعد از نصف شب چراغ لازم نیست دوچرخه سوار . اگر لازم بود خاموش نمیکرد

حکایت ۹۱۴ - نیم ساعت بعد از ظهر

يك نفر تخم مرغ فروش نیمساعت بعد از ظهر عبور میکرد:
يك خانمی از دالان صدا کرد : تخم مرغی جلو بیا
تخم مرغ فروش جلورفت و بس از آنکه مدتی در آفتاب معطل
شد بالاخره خانم پرسید تخم مرغ بخته دارے ؟
تخم مرغ فروش - قدری دیگرسبر کنید همه اش بخته است

حکایت ۹۱۵ - خود نمائی های خودمانی

خانم - مانند بسا خانمهای خودمانی خیل-ی بیش از اندازه
گلیم خود پاها را دراز میکرد و هر روز که يك مهمان زنانه
بخانه می آمد برای اینکه پول دارے خود را نشان بدهد پذیرائی
نایابی میکرد و همه گونه خوردنی و آشامیدنی فراهم میساخت
يك روز زن یكی از بزرگان مهمان خانم بود . خانم به
کلفت گفت :

گل چهره ! برو به فیروز بگو يك دانه از آن خربوزه های
خوب که آقا برای من از اصفهان آورده است و در انبار توے
بنبه خوابانده ایم بدهد زود بیا !
گلچهره رفت و يك ساعت رفتنش طول کشید و دست
خالی برگشت .

خانم پرسید : خربوزه چه شد ؟

گلچهره با نهایت سادگی جواب داد :

خانم بقال سر کوچه میگوید دیگر نسیه نمیدهم ! .. نا پائین
خیابان هم رفتم . هیچکس حاضر نشد که نسیه بدهد !

حکایت ۹۱۶ نزد طیب

مريض طیب - آقاے دکتّر عیال بندہ اصرار دارد کہ بندہ
تغییر آب و هوا بدهم عقیدہ شما در این باب چیست ؟ طیب - در چه
باب ؟ در باب تغیر آب و هوا یا در باب تغیر عیال ؟

حکایت ۹۱۷ اتومبیل بدل

شخصی يك گردن بند مروارید کہ جدیداً خریده بود یکی
از دوستان نشان داد و گفت : این را بعنوان تحفه برای خانم
خریده ام .

رفیق اظهار نمود : برادر امروز خانمها اتومبیل را بر جواهر ترجیح
میدهند میخواستی يك اتومبیل برای عیال خود بخری کہ ضمناً
ارزاتر تمام میشد مخاطب جواب داد . « عجب ! مگر اتومبیل
بدل هم میفروشند

حکایت ۹۱۸ شیر فروش درستکار

از شیر فروشی پرسیدند : چند رأس کاو دارے و چقدر شیر
میدهند جواب داد : شصت رأس کاو و ماده کاو دارم و روزے يك
خروار و نیم شیر تحصیل مینمایم خوب ار این مقدار شیر چقدرش
را میفروشی ؟ دو خروار و کسرے

حکایت ۹۱۹ استاد شیخ کرنا

يك نفر طهرانی بیکنفر قزوینی فضائل شیخ کرنا را نقل کرده
میگفت : این شخص صدای کلبه و حوش و طپور را تقلید میکند
قزوینی گفت : اینکه چیزی نیست من در قزوین يك شخص را
میشناسم کہ بقدرے خوب صدای خروس میکند کہ بمجرد بلند
شدن صدای او آفتاب طلوع میکند

حکایت ۹۲۰ - لاف زن

شخص لاف زنی در محفلی صحبت از غرق شدن يك كشتی میکرد و تمام جزئیات سانحه را شرح داده میگفت : ولی با این همه تفصیلات ، فقط بنده از این مهلكه نجات یافتم . حضار پرسیدند : « چطور ؟ » جواب داد : « چونكه بنده قدری دیر رسیدم و كشتی قبل از رسیدن من به اسكله حركت کرده بود

حکایت ۹۲۱ - شیر فروش خودمانی

يك نفر كه از دست شیر فروش متقلب بستوه آمده بود يك روز عوض يك ظرف دو ظرف آورد . شیر فروش پرسید هر روز يك ظرف شیر می بردی مگر امروز دو ظرف میخواهی مشتری گفت : « نه خیر . دو ظرف آورده ام برای اینکه شیر و آب را جدا جدا تحویل بدهید . »

حکایت ۹۲۲ - قاضی باشعور

شخص بیسوادی را با تهمات جعل سند به حاكمه آورده بودند متهم اظهار نمود . آقای قاضی : خدا شاهد است كه من اصلا سواد ندارم تا بتوانم اسم خود را امضا بكنم . قاضی با يك دنیا تغير جواب داد مرد كه متقلب . کسی بتو نمیگوید كه اسم خودت را امضا کرده اے ولی میگویند باسم شخص دیگر امضا نموده ای

حکایت ۹۲۳ - طفل حاضر جواب

احمد طفل شش ساله - صغرے خواهر سه ساله خود را بدون جهت زده بود . مادر اطفال احمد را كتك مفصلی زده گفت . پسره شرور مگر هزار دفعه نگفتم انسان نباید كوچكتر و ضعیف تر از خودش را ادب بكنند ! احمد در حال گریه فریاد

زد . پس من که از تو کوچکتر و ضعیف تر هستم : تو چه حق دارے که مرا بزنی

حکایت - ۹۲۴ جواب صحیح

رئیس اداره یکی از مستخدمین را که خیلی بی ترتیب سرکار خود میاید احضار کرده اوقات تلخی نمود: آقای عزیز شما هر دو روزے یکمرتبه در اداره حاضر میشوید . مستخدم با نهایت سادگی جواب داد : - علتش اینست که اگر هیچ نیایم کسل میشوم

حکایت - ۹۲۵ مست و کلید

شخصی در حال مستی نیمه شب بخانه برگشت و هر چه کرد نتوانست در را باز کند . کس دق الباب نمود زتش سر از پنجره بیرون آورده گفت : اگر کلید نداری يك کلید از این بالا بیاندازم توی کوچه ؟ مست جواب داد : اگر جائے کلید را بیاندازے ممنون تر میشوم زیرا که کلید دارم اما سوراخ جای کلید را پیدا نمیکنم

حکایت - ۹۲۶ بعنوان امانت

جوانی از زندگانی سیر شده بود نزد یکی از رفقا رفته گفت ! میخواهم خودم را بکشم . هفت نیر خودت را بمن امانت بده رفیق جواب داد : اگر امانت میخواهی حرفی ندارم بگیر اما همینکه کارت تمام شد پس یار :

حکایت ۹۲۷ در رستوران

مشرعے پیشخدمت - این کباب شما بقدری متعفن است که نمیشود خورد . بروید ارباب را صدا بکنید . پیشخدمت صدا کردن ارباب فائده ندارد اوهم نمیتواند این کباب را بخورد !

حکایت ۹۲۸ زن سر نگهدار

آقا بخانم - خانم مگر من بشما نگفتم این مطلب محرمانه است چه-را رفتید در تمام شهر شیوع دادید و بهر کسی رسیدید نقل کردید خانم با نهایت تعجب - بلی شما گفتید محرمانه است اما نفرمودید بکسی نباید گفت :

حکایت ۹۲۹ دشمن تزویر!

دو نفر رفیق راجع بشخص ثالثی صحبت میکردند اولی گفت این شخص مزور و ریاکار است و من از تزویر بیزارم .
دومی اظهار نمود! عجب من گمان میکردم که شما با او خیلی دوست صمیمی هستید اولی جواب داد « نه خیر! این طور وانمود میکنیم

حکایت ۹۳۰ آدم متدین

یکی از جوانان امروزه که میتوان ملا نصرالدین عصر حاضرش نامید چتر خود را گم کرده بود و دنبال آن میگشت وارد یکی از مغازه های لاله زار شده پرسید : آقا چتر بنده اینجا نمانده است ؟ صاحب مغازه جواب منفی داد جوان بدوسه مغازه دیگر رجوع کرد و همان جواب را شنید بالاخره در مغازه ششمی اظهار نمودند بلی آقا چتر جنابعالی اینجا مانده است و چتر را بمشارالیه تقدیم نمودند جوان با لهجه فیلسوفانه اظهار نمود : بالاخره در میان شش نفر یکنفر آدم درست و متدین پیدا کردم که مال مردم را نمیخورد

حکایت ۹۳۱ غیب گوئی

شخصی موسوم بصادق بالنسبه بسواد بود تعریف يك نفر غیب

گو را میکرد که از روی قیافه و خط انسان اخلاق و عادات
اورا تشریح مینماید پرسیدند بچه دلیل بر شما ثابت شد که این
شخص در غیب گوئی بد طولائی دارد ؟

جواب داد : بدلیل اینکه يك سطر مطالب نوشته بدستش دادم بمجرد
اینکه نگاه کرد اظهار نمود : از شکل کشیده (س) در کلمه (سابق)
معلوم میشود که شما در طفولیت از مدرسه گریزان بوده و در هر
حال تصدیقنامه نهائی نگرفته اید

حکایت ۹۳۲ دارائی داماد

شخصی بجوانی که دخترش را خواستگارے کرده بود
گفت: من در دادن دختر بجانبعالی مضایقه ندارم اما میخواهم بدانم
عائدات شما تاچه اندازه است

حکایت ۹۳۳ - مخارج اتومبیل

شخصی میخواست يك اتومبیل بخرد از یکی از رفقای
خود پرسید ؟

بعقیده شما کداميك از مخارج اتومبیل گرانتر از همه تمام میشود:
بنزین ؟ کاراژ ؟ مالیات ؟ شوهر ؟
رفیق جواب داد : مخارج مریضخانه

حکایت ۹۳۴ - منطق اطفال

بروین پنجساله - با مادرش در خیابان عبور میکنند یکنفر
بواسطه کثرت جمعیت به مادر بروین تنه زده و معذرت میخواهد
همشیره لبخندید . بروین با نهایت تعجب بمادرش نگاه کرده میگوید
من نمیدانستم که این آقا دائی من است :

حکایت ۹۳۵ - بقید شرافت

جوان بد حسابی یکی از رفقای خود گفت : بیست تومان بمن قرض بده ، بقید و تضمین شرافت ده روزه مسترد خواهم داشت . رفیق جواب داد : خیلی خوب اما قبلا برو آقای شرافت را همراه خود بیار تا ضمانت بکند

حکایت ۹۳۶ - سخاوت

شخصی مناقب یکی از دوستان خود را شرح میداد و میگفت این مرد بقدری سخی و کریم است که ممکن نیست نصت دارائی خود را بمردمان مستحق نبخشد . و او دینارے هم نداشته باشد

حکایت ۹۳۷ - نیک بینی

جوانی از دیگری پرسید : نیک بینی یعنی چه ؟ رفیق جواب داد : نیک بین کسی را گویند که بکلیه وقایع اسف انگیز بنظر بی اعتنائی نگاه میکند ، تا روزی که یکی از وقایع مزبورہ برای خودش رخ بدهد .

حکایت ۹۳۸ - وفا به وعده

پرویز پنجساله - تازه بمدرسه میرفت و پدرش مدتہا بود باو وعده میداد کہ « اگر عاقل باشی و خوب درس بخوانی در اول ماه رمضان یک چیزی خواهی داشت کہ تا حال هرگز نداشته ای . » اول ماه رمضان کہ پرویز با نهایت بیطاقتی منتظر بود رسید و پرویز نزد پدر آمده گفت : آقا جان از من راضی هستی ؟ پدر گفت بلی پرویز اظهار نمود : گفته بودی روز اول رمضان . پدر جواب داد : بلی . آدم باید همیشه بوعده وفا بکند - همانطور کہ وعده داده بودم امروز چیزے بتو داده

شد که نا حال نداشتی زیرا که نا دیروز پنجساله بودی و امروز
شش ساله شدی !

حکایت - ۹۳۹ پدرزن عاقل

مردی را دختر بزرگ بود که میخواست بشوهر بدهد. جوانی
خواستگار شد. پدر دختر از او پرسید :
آیا بواسطه تمول سرشاد من است که به دختر من اظهار علاقه
مینماید جوان جواب داد .

ابدا : آقا این چه فرمایشی است ! پدر دختر اظهار نمود
پس رفع زحمت بکنید. من آدم احمق را بدامادی نمی پذیرم
حکایت ۹۴۰ - تقلید بزرگان

طفلی به پدرش گفت :
آقا جان : پول بده میخواهم بروم سینما ! پدر اظهار نمود
آیا میل داری که بعد ها يك مرد بزرگ تاریخی بشوی؟ پس
جواب داد :

اگر بشود که عیب ندارد ! پدر گفت :
پس در اینصورت بدان و آگاه باش که مرحوم امیر کبیر
هرگز به سینما نمیرفت !

حکایت ۹۴۱ دستور سابق

طیبی دفعه اول دو تومان و دفعات بعد يك تومان از مرضی
می گرفت کسی خواست قریش دهد آمد و گفت
بخشید باز دو باره زحمت دادم هنوز دلم خوب نشده است

طیب معاینه کرد و گفت همان دستور سابق را دنبال کنید

حکایت ۹۴۲ دوستی زن و شوهر

راستی بای شوهرت را زخم شده بود بالاخره بریدند ؟

عزیزم - واقعاً بد بختی از این بالا نرس نمی شود - مخصوصاً
هشت روز بود که يك جفت كفش تازه خریده بود

حکایت ۹۴۳ - در دکان جواهر فروش

خانم - این انگشترے قیمتش بیست تومانست ؟

جواهر فروش - بله خانم

انم - یکی میخواهم که بیشتر بیارزد

جواهر فروش - خیلی خوب همین را قسطی بخرید تا قیمتش
سی تومان شود

حکایت ۹۴۴ طلبکار سمیع

طلبکار در دهلیز نشسته بود و نمیرفت و میگفت

حضرت والا ! تا پول مرا ندهید من از اینجا نخواهم رفت : حضرت
والا جواب داد ؟

مگر خانه مرا دار العجزه تصور کرده اید که خیال دارید
آخر عمر اینجا بمانید

حکایت ۹۴۵ دندان آقا

طیب - آقا دندان قورچه هم میکنند

عیال مریض - خیر آقا وقتی می خواهند بخوابند دندان

هاے خود را در آورده در آب می اندازد

حکایت ۹۴۶ - شوخی

رئیس محبس بیکى از محبوسین - برائى اینکه وجود شما عاقل
نماید ممکن است در محبس مشغول صنعت و حرفتى بشوید محبوس -
پس اگر اجازه بدهید همان کار معمولی خودم را بکنم . رئیس
محبس - کار معمولی شما کدامست ؟ محبوس چاروادارى !

حکایت ۹۴۷ - تحسینات تلفن !

یک نفر در مجلسى اظهار وجود مینمود و میگفت : بنده با
تمام رجال این شهر رابطه مستقیم دارم . یکى از حضار بانهایت
تعجب پرسید ! - بچه وسیله ؟ آن شخص جواب داد ! - در بنده
منزل بتازگى تلفن گذاشته شده و طبعاً بهر کس دلم بخواهد
میتوانم ارتباط پیدا بکنم ؟

حکایت ۹۴۸ - با هزار تومان

یک نفر برفیق خود - اگر الان هزار تومان پیدا بکنی چه
کار میکنی : رفیق - هزار کار میکنم اولاً عروسی میکنم مخاطب
باقی را نگو . زیرا که مخارج خانم مجال نخواهد داد که کار
دومى را شروع بکنی

حکایت ۹۴۹ - ادب

يك جوان به يك پيرمرد - آقا اگر شما پيرو سزاوار احترام
نمیبودید . البته میگفتم که شما احمق هستید : ولى چون مؤدب
هستم نخواهم گفت !

حکایت ۹۵۰ - در محکمه جنائى

قاضى به متهم - خوب توضیح بدهید که چگونه به تنهائى
توانستید این صندوق آهنى باین سنگینى را بلند بکنید و ببرید .

متهم - توضیحات بنده فائده ندارد چنانچه عالی هر گز یاد نخواهید گرفت

حکایت ۹۰۱ - وکیل زبردست

يك وکیل دعوی در عدلیه یکنفر جانی را تبرئه نموده و دوستان وکیل باو تبریک میگفتند : وکیل جواب داد : به اینکجه چیزی نیست اگر من مدعی العموم میبودم میدیدید که چگونه همان شخص را محکوم مینمودم !

حکایت ۹۰۲ - تعارف خودمانی

يك خانم بدوست خود - شوهر من نسبت به حیوانات خیالی مهربان است ، دوست - خوش بحال شما که چنین شوهر مهربانی دارید .

حکایت ۹۰۳ - دلیل قطعی

معلم بشا گرد - چرا اینقدر دیر آمده ؟ شاگرد - مامان جونم با من کار فورے داشت . معلم - چه کار ؟ شاگرد - میخواست مرا کتک بزند که چرا دیر از خواب بیدار شده ام

حکایت ۹۰۴ - لاف زنی

مستخدّم وارد منزل جدیدی شد و در ضمن تعریف از جدیت و نظافت خود اظهار نمود : من بقدرے زرنگ و کار کن هستم که در همان خانه که سابقاً بودم قبل از این که آقا و خانم از خواب بیدار بشوند . من رختخواب آنها را جمع میکردم .

حکایت ۹۰۵ - عجله لازم

یکنفر میهمان به مستخدم - آقا منزل تشریف دارند مستخدم بنی اما اگر کار دارید زود تر بفرمائید نو . زیرا که آقا را

الساعه میبرند دفن بکنند

حکایت ۹۰۶ - در مدرسه فلاحه

معلم یکی از شاگردان - اسب عربی را از اسب گروے چگونہ میتوان تشخیص داد . شاگرد پس از قدرے تأمل - لابد بوسیله تفاوت لهجه

حکایت ۹۰۷ - تمجید بموقع

شخصی در محفلی از يك كتاب جدید فوق العاده تمجید مینمود . یکی از دوستان باو گفت : برادر عزیز ، شما دیروز بمن میگفتید که این کتاب چیز بسیار مزخرفی است : رفیق جواب داد . - اگر مزخرف نبود که دیگر احتیاجی به تعریف نمی داشت :

حکایت ۹۰۸ در حضور قاضی

يك نفر که مدتی بود مفقود الاثر بود سراسیمه وارد محکمه شده اظهار داشت : آقاي قاضی الساعه شنیدم که یکنفر را بانهام قتل بنده محکوم فرموده اید بطوریکه ملاحظه میفرمائید ، بنده صحیح و سالم در حضور جنابعالی ایستاده ام . قاضی سرے تکان داده و گفت : ببخشید تغییر حکم ممکن نیست ، زیرا که قاتل اقرار بقتل جنابعالی نموده است

حکایت ۹۰۹ تکذیب

در یکی از انجمنهای بلدے سوئد یکی از اعضاء در حال تغییر فریاد زد : نصف اعضای انجمن احمق صرف هستند جنجال فوق العاده در نتیجه این اظهار بر پا شد و اعضای انجمن شخص دشنام دهنده را مجبور نموده و قول گرفتند که بفاصله بیست و

چهار ساعت اظهار خود را تکذیب کند ، روز بعد در تمام جراید مجلی اعلانی از طرف دشنام دهنده منتشر شد باین مضمون نصف اعضای انجمن بلدی احمق صرف نیستند

حکایت ۹۶۰ اشکال نام فامیلی

قاصدے برایے یکنفر کاغذی آورده بود مستخدم گفت : کدام يك از آن آقایان جوانپور را میخواهی برادر بزرگتر یا کوچکتر را ؟ قاصد جواب داد : بزرگتر و کوچکترش را نمیدانم آن یکی را میخواهم که خواهرش در قزوین منزل دارد

حکایت ۹۶۱ حسادت زنان

يك خانم پیراهن نو خود را یکی از دوستان نشان داده پرسید : پیراهن نازه مرا می پسندید ؟ دوست جواب داد : بلی . خیلی قشنگ است و آن گهی ده سال قبل من هم عین همین پیراهن را که هنوز از «مد» نیافتاده بود برای خودم دوخته بودم

حکایت ۹۶۲ - دهاتی حاضر جواب

در میدان شهر الاغهای زیادی وارد شده و میدان را پر کرده بودند . یکنفر شهری که از میدان عبور میکرد گفت : سبحان الله امروز غیر از دهاتی و الاع در این میدان چیزی دیده نمیشود . یکنفر دهاتی نزدیک آمده گفت : آقا شما دهاتی هستید . شهری گفت : خدا نکند ! دهای گفت : پس در این صورت چه هستید ؟

حکایت ۹۶۳ - باغ وحش

شخصی از دست عیال خود شکایت کرده میگفت : این زن مثل عقرب نیش میزند ، مثل قاطر لگد میاندازد مثل سك وق وق

میکند ، مثل مار میگزود ، مثل کاو میخورد ، مثل الاغ میخوابد ،
مثل ... مخاطب کلام رفیق را قطع کرده گفت : خوب خدا
پدرت را پیامرزد یکمرتبه بگو « باغ وحش است ، و بیجهت زبان
خودت را خسته نکن .

حکایت ۹۶۴ - سه جلد احوال

زن بی سوادی هر وقت يك سندی را در ثبت اسناد امضا
میدایست بکند ، حسب المعمول انگشت خود را نوي مرکب فرو
برده بجای مهر استعمال مینمود . روزی از روزها در موقع اقتضای
سند جدیدی بجای يك انگشت سه انگشت را بکار برد . متصدی
ثبت پرسید : سه انگشت چرا . زن جواب داد : آخر مکر نه اینست
که میکوبند هر کسی باید « سه جلد » داشته باشد !

حکایت ۹۶۵ شکارچی ماهر

يك نفر شکارچی لاف زن که بعنوان شکار بیرون رفته و
در مراجعت از دم دکان يك کبک یا يك آهو خریده می آورد
واز مهارت خود در ثیر اندازی لاینقطع بحث می نمود يك روز
مودد شوخی و تمسخر یکی از دوستان شد دوست مذکور باو
گفت برادر جان ! تو همیشه با يك تفنگ تـه پر قدیمی و با
مقدارے ساچمه كوچك بشکار میروی چطور میشود که گاهی
كبک میزنی گاهی آهو و گاهی سار

شکارچی نکستی کرده گفت : عجب آدم بیشعوری هستی ! مگر
چخماق تفنگ را برای چه درست کرده اند؟ هر قدر شکار بزرگتر
باشد بیشتر به چخماق زور می آورم و ثیر تفنگ خطرناکتر میشود

حکایت ۹۶۶ رئیس جلدی

رئیس اداره از جا پرید . یکنفر از مستخدمین بی خبر وارد اطاق شده بود رئیس پرخاش نمود : ای بی تربیت مگر هزار دفعه نگفته ام که وقتی من مشغول کار کردن هستم مرا ییـدار نکن

حکایت ۹۶۷ فائده مستی

جوانی از رفیق خود در موقعیکه در خیابان قدم میزدند پرسید : این مرد مشخص که سوار اتومبیل لوکس شده این ثروت را از کجا بدست آورده است

رفیق جواب داد : از عرق و شراب جوان گفت : عجب ، مگر مشروب فروش است رفیق جواب داد : نه خیر . ولی وقتیکه برای خواستگاری زنش فرستاد پدر زن و مادر زنش هر دو مست بودند و ندانستند که دختر خود را بچه جانوری میدهند و حالا از دولت سر زنش صاحب این ثروت شده است

حکایت ۹۶۸ - دلیل کرویت زمین

معلم بشاگر - بچه دلیل میگویی که زمین بشکل کره است شاگرد - مگر کور هستم و کره جغرافیائی را که در کلاس پیش چشم همه گذاشته اند نمی بینم ؟

حکایت ۹۶۹ - دلیل گرانی میوه

مشری به میوه فروش - امسال که زر دآلود فراوان است چرا اینقدر گران میفروشید؟ بقال (با حال تعجب) - ای آقا ، معلوم میشود که شما از علم منطق هم بی اطلاع هستید : مشتری - زرد آلو با منطق چه ربطی دارد ؟ بقال - بس گوش بدهید عرض

بکنم . امسال زردآلو خیلی فراوان است و چون بیش از حد فراوان است تماماً زیر درختها ریخته و میپوسد و چون قسم اعظم زردآلو ها در نتیجه فراوانی میپوسد ، باقی را ناچار باید گرانتر فروخت تا جبران خسارت وارده بشود !

حکایت ۹۷۰ - ضعیف حافظه

یکزن به دختر کوچکی که از سلام دادن باو امتناع میورزد : دختر جان خوب نیست آدم اینقدر کم حافظه باشد چطور میشود که تو مرا شناسی ! مگر در خاطر نداری که وقتی مادرت ترا زائید من ماما بودم و با همین است خودم تو را وارد دنیا نمودم

حکایت ۹۷۱ - صبر ایوب

پدر دختر به پسر میگوید که برای خواستگاری آمده : آقای عزیز من شما نسبت بدخترم خیلی زیاد است شما ده سال زیادتر دارید خواستگار : اهمیت ندارد - ده سال صبر میکنم تا دختر شما بسن من برسد

حکایت ۹۷۲ - دلیل نظافت و سلیقه

یکنفر برفیق خود گفت برادر تو چرا اینقدر بد سلیقه و کثیف هستی . این لباسها چیست که پوشیده اے ؟ رفیق - ببخشید ، مرحوم ابو می در تمام طهران معروف بحسن سلیقه و نظافت بود ، و همین لباسها نیز جزء ما ترك مرحوم ابو می است .

حکایت ۹۷۳ - رنگ گیسوی

یکدسته از زنهای دلاله برای خواستگاری يك دختر می رفته بودند . اتفاقاً دختر در منزل نبود . مادرش از خواستگاران

پذیرائی کرد و چون حضرات دختر را ندیده بودند توضیحانی راجع بقیافه و محسنات دختر خواستند.

مادر توضیحات لازمه را داد . یکی از زنها پرسید : راستی کیسوان خانم کوچولو چه رنگ است ؟ مادر جواب داد : الان نزد سامانی رفته است و تا بر نگردد نمی توانم بگویم چه رنگ است زیرا که دختران ایندوره هر روز يك رنگ جدید مطابق مد روز بگیسوان خود میدهند !

حکایت ۹۷۴ - ویار

شخصی با سرو صورت خون آلود وارد منزل یکی از دوستان شد صاحبخانه پرسید : « برادر . این زخمها بر اثر چه پیدا شده است ؟ » رفیق جواب داد : « بر اثر ویار » صاحبخانه پرسید : « ویار ؟ یعنی چه ؟ فقط زن ها می کنند . » رفیق جواب داد : « بنده هم همین را عرض میکنم چون مادر بچها دوباره در شرف تهیه مسافر جدیدی است ویار میکند و چون ویار میکند چیزهای عجیب و غریب از من می طلبد و چون من نمیتوانم پیدا بکنم مرا باین حال می اندازد . حالا فهمیدی که اثر ویار است یا نه ؟

حکایت ۹۷۵ - آشنیز شیمی دان

آقا در کاسه آش نعلش يك موش را مشاهده نمود و آشنیز تاره وارد را احضار کرده گفت . مگر این موش باین بزرگی را کور هستی که نمی بینی ؟ آشنیز جواب داد : آقا بنده سالهاست آشنیز میکنم و علاوه بر این در مدرسه مقدمات شیمی را تحصیل کرده ام و میدانم که علاج موش قدری مرگموش است و بدین

مناسبت بمجرد اینکه دیدم این موش نوى ديك افتاد فى الفور قدرے
مرك موش توے ديك ريختم تا او باشد كه ديگر پا توے ديك
آش نگذارد

حكايت ۹۷۶ - مهمان ناخوانده

يك مهمان ناخوانده و ناہنگام وارد خانہ يکى از آشنايان
خود شد، صاحبخانه با نهايت خجالت و عذر خواهى اظهار کرد: خيلى
متأسفم كه دير شريف آورديد و ما هم براى شام تهيه نديده ايم و
چيزے نداريم مهمان جواب داد: اهميت ندارد. همان چيزهائى كه
بماحضر معمولى اضافه خواهيد فرمود مرا كفايت ميكند!

حكايت ۹۷۷ - رودخانه و صياد

يكنفر صياد وارد يکى از دهات دور دست شد و در کنار
قرية رودخانه بزرگى ديده از يکى از دهاتيان پرسيد: - عمو. توى
اين رودخانه ممكن است صيد ماهى نمود. ارباب مانع نميشود دهاتى جواب
داد: نه خير. كسى مانع نميشود صياد گفت: اكر يك ماهى بکيرم
نميگويند دزدى است؟ دهاتى جواب داد: نه بلکه ميگويند معجزه
است زيرا كه در اين رودخانه ماهى وجود ندارد

حكايت ۹۷۸ - منطق اطفال

منوچهر شش ساله - از پدرش پرسيد: آقا جان، آدم و
حوا را تو ميشناسى؟ پدر جواب داد، نه! اين مسئله خيلى قديمى
است منوچهر اظهار نمود: پس بروم از مادر بزرگم پرسيم،
او حتماً ميشناسد.

حكايت ۹۷۹ - از مغايب كچلى

شخصى كه كاملاً كچل بود اظهار مينمود:

کچلی بد چیزے است پرسیدند : چرا ؟ بواسطہ اینکه انسان را بد ترکیب میکنند گفت : نہ خبر . بواسطہ اینکه وقتی آدم میخواهد وضو بگیرد نمیداند کہ اول سرش و آخر صورتش در کدام نقطہ معین واقع شدہ است

حکایت ۹۸۰ طیب حاذق

طیب بہ مریض - آقا بیچوجہ مضطرب نباشید تا حال ہیج یک از مرضای بندہ تلف شدہ است
مریض بہ طیب - آقای دکتہر چند وقت است کہ جنابعالی شروع بطبابت کردہ اید ؟ طیب - پنج روز !

حکایت ۹۸۱ اعادہ سیلی

یکی از رجال سابق فرانسہ خیلی در حال غضب بصورت زن خود یک سیلی محکم نواخته بود . خانم بمحکمہ عارض شد محکمہ اظهار داشت کہ چون شاہدے نبودہ قضیہ قابل تعقیب نیست خانم چون مطلب را بدین ترتیب دید ، نزد شوہر خود برگشتہ با لبخند شیرینی یک سیلی محکم بصورت شوہرش نواخته گفت آقا سیلی را کہ لطف فرمودہ بودید چون بیچوجہ قابل استفادہ نبود پس میدہم

حکایت ۹۷۲ - نگرانی

طفل جدیدی بدنیآ آمدہ بود . دایہ اوراہ برادر بزرگترش پرویز کہ چہار سال دارد نشان دادہ گفت : پرویز خان ، تماشا کن چہ برادر قشنگی براے شما وارد شدہ است پرویز خان با عجلہ پرسید : ورودش را بمآمان جانم خبر دادہ اید یا نہ ؟

حکایت ۹۸۳ - طول عمر

دو نفر لافزن صحبت میکردند . یکی گفت : در خانوادہ

من طول عمر متداول است . پدرم در صد سالگی فوت کرد و مادر بزرگم
صد و بیست سال رسید ، دیگر عمری جواب داد ! - به ! این
که چیزی نیست ، در خانواده من هنوز کسی نمرده است !

حکایت ۹۸۴ - آب و هوا

دو نفر فقیر عریان در زمستان از شدت سرما میزدند
یکی گفت : خوب است بطرف جنوب برویم مثلاً به اصفهان
دیگر عمری گفت : آنجا هم در زمستان آب یخ می بندد و برف
میبارد . اولی جواب داد : میدانم اما احتمالاً برف و یخ اصفهان سردی مال
طهران نیست . چونکه آفتاب جنوب گرمتر است .

حکایت ۹۸۵ - حرف حسابی

شخصی از یکنفر شکارچی پرسید : کجا تشریف برده بودید
حوا ابداد : بشکار آهو رفته بودیم . پرسیدند : چند رأس آهو
شکار کرده اید ؟ گفت : متأسفانه موفق نشدم . یکی از حضار
گفت : پس از کجا میدانید که بشکار آهو رفته بودید . و مثلاً
بشکار خرگوش نرفته بودید !

حکایت ۹۸۶ - تبدیل عزاداری

دو خانم يك خانم دیگر را که لباس عزا بر من داشت
ملاقات نمودند . یکی از آنها از خانم سیاه پوش پرسید : خانم
شما برای چه عزادار هستید ؟ خانم گفت : عزای برادر شوهرم
را نگاه میدارم . یکی از آن دو خانم که سابقه شناسائی با
خانم عزادار داشت گفت : عجب من گمان میکردم که عزای
شوهرتان را نگاه میدارید ؟ خانم عزا دار گفت : بلی . ت
يك هفته قبل فرمایش شما صحیح بود . ولی یک هفته است که

برادر شوهر سابق خود ازدواج نموده ام و شوهر قدیم من حالا برادر شوهر من گردیده است !

حکایت ۹۸۷ - مملکت اسپرانتو

شخصی بدیگری گفت : چرا زبان اسپرانتو یاد نمیگیری مخاطب جواب داد : نه خیر . بنده معتقدم که هر زبان خارجی را در همان سرزمینی که زبان مزبور در آنجا مرسوم است یاد گرفت

حکایت ۹۸۸ - زن مهربان

آقا بخانم - عزیزم ! اگر من بمیرم گریه خواهی کرد ؟
خانم - مگر نمی بینی که برای هر چیز جزئی اشک میریزم !

حکایت ۹۸۹ - شوهر مهربان

قاضی از مردی که عیال خود را بقتل رسانیده بود تحقیقاتی میکرد . پرسید : خوب . بعد از قتل زوجه خود چه کار کردید
قاتل جواب داد : هیچ ! شوهر مهربان برای زن عزیزش که از دستش رفته باشد مگر چه کار میکند ؟ من هم لباس عزا پوشیدم !

حکایت ۹۹۰ - واحد مسکوک

دو نفر از واحد جدید مسکوک صحبت میکردند . یکی از آن دو اظهار نمود : هیچ کس مثل من بموضوع واحد مسکوک اطلاع ندارد . زیرا که فعلا در کیسه بنده غیر از یکشاهی تنها تنخواهی موجود نیست .

حکایت ۹۹۱ - قاضی بیگناه

متهم در موقع دفاع خود در محکمه اظهار داشت - آقای قاضی

خدا شاهد است که من مثل حضرت تعالی بیگناه هستم . قاضی بلا تأمل حکم نمود : کافی است ! .. شمارا بده سال حبس محکوم میکنم .

حکایت ۹۹۲ - عصر طلایی

منوچهر از پدرش پرسید : آقا جان ! عصر طلایی یعنی چه ؟
پدر جواب داد : عصر طلایی ایامی را میگفتند که لاینقطع صحبت از طلا و نقره در میان مردم معمول نبود .

حکایت ۹۹۳ - معلم احوال

معلم جدید احوال بود . بسه نفر شاگرد که روئے نیمکت اولی کلاس نشسته بودند خطاب کرده اسمشان را پرسید .
خواست اسم اولی را پرسد . دومی جواب داد : حسن بدومی نگاه غضب آلودی کرده گفت : از شما پرسیدم . سومی جواب داد : « آقا بنده که حرف نردم ، »

حکایت ۹۹۴ - معنی دریای متلاطم

منوچهر از پدرش پرسید : - آقا جان ! دریای متلاطم چطور میشود ؟ پدرش جواب داد : مثل مادرت وقتی که يك پیراهن نو میخواهد و من میکویم پول ندارم !

حکایت ۹۹۵ - صرفه جوئی

خانم به کلفت - زهرا باحی چرا شها چراغ خودت را خاموش نمیکنی ؟ کلفت به خانم - ای وای ! .. حیف نیست اگر یکوقت شب چراغ لازم شد يك کبریت تلف بکنم !

حکایت ۹۹۶ - گربه و خرگوش

يك شکارچی عوض خرگوش گربه يك نفردهائی را کشته بود دهائی بشکارچی ایراد گرفت : آقا این حیوان بیچاره را چرا

کشتید ! شکارچی جواب داد : - میخواست جانش در برود تا مرا دید
مثل خر گوش فرا نکند !

حکایت ۹۹۷ - قوت اراده

به شخصی که عادت به تریاک داشت و ضمناً از قوت اراده
خودش خیلی تعریف میکرد گفتند : آقا شما که اینهمه قوت اراده
دارید پس چرا تریاک را ترك نمیکنید . جواب داد : علتش اینست
که وافور دوم قوت اراده بنده را موقتاً از کار باز میدارد و الا
میدیدید که من قوت اراده دارم یا نه !

حکایت ۹۹۸ - پیش بینی

در موقعیکه باران مثل سیل میبارید . یکنقر که سراپای بدنش
غرق آب بود وارد یکی از رفقا شده در ضمن صحبت از صفات
گوناگون خودش اظهار غرور نمود و گفت : انسان باید هر
پیش آمدی قبلاً حدس بزند . چنانچه عادت معمولی بنده همین
است صاحبخانه نکاهی بسرو صورت ناطق نموده گفت : پس چرا چتر
خود را همراه برنداشتید که خیس نشوید !

حکایت ۹۹۹ بد بختی یکی موجب خوشبختی دیگری میشود

دو نفر ناشناس در اتوبوس با همدیگر صحبت میکردند
یکی از مخبران اقتصاد و کساده بازار نالید . دیگری جواب
داد : من این فرمایش شما را جراً تکذیب ، هرگز اوضاع اقتصادی
تا این اندازه خوب نبوده است . شخص اولی پرسید . آقاممکن
است بفرمائید جنابعالی بچه کسب و صنعتی اشتغال دارید ، دومی
جواب داد : بلی مدیر يك مؤسسه رهنی هستم .

حکایت ۱۰۰۰ - جواب بموقع

آقا در حال غضب بخانم - خدا شاهد است که ممکن نبود هیچ احمقی برای ازدواج با تو حاضر بشود . خانم با نهایت سادگی عزیزم پس تو چرا مرا بعقد خود در آوردی ؟

حکایت ۱۰۰۱ - نوکر امین و باوفا

قوطی سیگار طلای آقا گم شده بود . آقا قوطی را در اطاق پیشخدمت جزء اسباب مشارالیه پیدا نمود و اظهار کرد : - حسن خان . این یعنی چه ؟ قوطی سیگار من در میان باروبندیل تو چه کار میکند ؟ حسن خان با تبسم و شغف مخصوصی اظهار دانت خدا را شکر . آقا گفت : خدا را شکر ! یعنی چه ؟ حسن - ان جواب داد : شکر میکنم که قوطی آقا را ندزدیده بودند و بالاخره پیدا شد !



حرى درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب دستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
